

دیوان ابوالعباس

ابوالقاسم حالت



۱۶ کلر کبیرا

اشعار

دیوان ابوالعباس

اشعار
ابوالقاسم حالت

از آثار
کتابخانه سنائی



کتابخانه ملی
اسناد

دیوان ابوالعینک

- ابوالقاسم حالت
- چاپ دوم (برای انتشارات سنائی اول)
- تیراژ سه هزار جلد
- طرح روی جلد: استاد محمد تجویدی
- لیتوگرافی: کوه‌رنگ
- چاپ: احمدی
- صحافی: ایرانمهر
- انتشار: ۱۳۷۰
- تلفن ناشر ۳۰۴۶۹۵ - ۳۹۳۲۷۲

پیشگفتار

همچنانکه در پیشگفتار دیوان خروس لاری یادآوری شد، هفته‌نامه‌ی توفیق ارنیمه‌ی سال ۱۳۱۷ تبدیل به يك نامه‌ی هفتگی فکاهی گردید و من از همان تاریخ با هیئت تحریریه‌ی توفیق همکاری کردم و تا سال ۱۳۵۰ که دستگاه هیئت حاکمه‌ی وقت بالاخره تاب تحمل شوخی‌های زننده‌ی توفیق رانیاورد و بکلی درش رابست به همکاری خود ادامه دادم.

در دوره‌ی گذشته، حقایقی که بی پرده و عریان اظهارش امکان نداشت، ناچار در پرده یا در زیر ماسک طنز و فکاهه بیان می‌شد و هر شاعر یا نویسنده‌ی طنز پرداز نیز بایک یا چند امضاء مستعار قلم می‌زد.

من در طی مدتی دراز، یعنی يك ثلث قرن، همکاری با توفیق، اشعاری به فرم‌های گوناگون و بجز طویل و مقاله با امضاهای مستعار مختلف منتشر کردم. از جمله امضاهای من یکی هم «ابوالعینک» بود. به این امضاء نیز اشعار فکاهی زیادی از من انتشار یافته است.

چون قسمت اعظم اشعار این مجموعه به امضاء ابوالعینک چاپ شده، انتخاب عنوان «دیوان ابوالعینک» شایسته‌تر از گزینش هر نام دیگری به نظر می‌رسد لذا این دیوان تحت عنوان «دیوان ابوالعینک» تقدیم علاقمندان می‌گردد. آنچه درباره‌ی مندرجات این کتاب باید گفته شود، همان مطالبی است که در پیشگفتار «دیوان خروس لاری» ذکر شده و در این جا احتیاج به تکرار ندارد جز چند نکته که شایسته‌ی یادآوری است:

اشعار این مجموعه نیز تقریباً همه در دوره‌ی گذشته سروده شده و بیشتر هم



در هفته‌نامه‌ی توفیق و مختصری از آنها در مجلات یا روزنامه‌های دیگر، مانند تهران مصور، قیام ایران، امید، راهنمای زندگی و روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان به چاپ رسیده است.

به هر حال، تاریخ چاپ هر شعر و نام هفته‌نامه یا روزنامه‌ای که آن را چاپ کرده در زیر شعر قید شده است. بنابراین، صرف نظر از مقدار نسبتاً کمی از قطعات این کتاب که صرفاً جنبه‌ی فکاهی دارد، بقیه که اشعاری انتقادی و طنزآمیز سیاسی و اجتماعی است بیان‌کننده‌ی رویدادهای دوره‌ی گذشته است و در حقیقت حکم آئینه‌ای را دارد که چهره‌ی اوضاع سیاسی و اجتماعی آن روزگار را منعکس می‌سازد.

برخی از قطعات دیوان ابوالعینک در لباس طنز و ویژگی‌های اخلاقی را بیان می‌کنند که آن هم مولود اقتضات اجتماعی یا سیاسی و اقتصادی آن زمان بوده است.

اشعاری نیز خواهید یافت که درباره‌ی چند تن از نخست‌وزیران، وزیران و رجال سیاسی و اقتصادی دوره‌ی گذشته و نحوه‌ی اعمال ایشان سروده شده و از آن‌جهت در این جا نقل گردیده که علاوه بر طنز ادبی دارای جنبه‌ی تاریخی است و گوشه‌هایی از وقایع تاریخی پنجاه‌ساله‌ی گذشته را نشان می‌دهد.

آخرین مطلبی که شاید نیاز به ذکر داشته باشد، این است که کلیه‌ی اشعار این کتاب نیز - مانند اشعار جلد اول آن - همه تقریباً به صورتی که نخستین بار در جراید منتشر شده، نقل گردیده، فقط برخی از ابیات نسبتاً سست و ناپسند حذف شده یا مورد تجدید نظر و اصلاح قرار گرفته است. برخی از عناوین نیز تغییر یافته و عنوان‌های جالب‌تر و بهتری به جای آنها نهشته است.

ابوالقاسم حالت

مهر ماه ۱۳۶۳

در آغاز سال ۱۳۲۵ که مقداری از اشعار فکاهی من در دو جلد منتشر شد، شادروان رهی معیری شعر ذیل را ساخت که در روی جلد کتاب به چاپ رسید:

به شعر اکثر گویند گمان نیابی حال

زهی ترانه‌ی حالت که حالتی دارد.

آقای زین‌العابدین مؤمن، شاعر و محقق سخن‌سنج و نویسنده‌ی کتاب‌های آشنیانه‌ی عقاب، شعر و ادب فارسی (که برنده‌ی جایزه شد)، تحول شعر فارسی، و مؤلف اشعار برگزیده‌ی صائب و گلچین صائب، نیز تحت عنوان «حالت» مقالده‌ی در باره‌ی من و اشعار من نگاشتند که عیناً به همان صورت که در آن کتاب چاپ شده بود، در این جا نقل می‌شود:

حالت

نگارش آقای زین‌العابدین مؤمن



با اینکه برای آقای حالت مقدور بود که از شهرت و محبوبیت خود استفاده کرده و مقدمه‌ی دیوان اشعار خویش را با نوشته‌ی یکی از استادین ادب و نویسندگان مشهور و سخن‌سنج آراسته‌دارد، افتخار این کار با همه‌ی گمنامی و قلت سرمایه ادبی نصیب من گردید و همانا این حسن توفیق را در درجه‌ی اول مرهون بی‌نیازی و استغناء طبع و احتراز از تظاهر و خود نمایی و در درجه دوم مدیون دوستی و معاشرت چندین ساله و ارتباط ادبی و آشنائی با آثار و افکار ایشان یدانم نخستین بار که حالت را ملاقات کردم در یک انجمن ادبی و نخستین گفتگویی که با هم داشتیم بحث در یک موضوع ادبی بود. اکنون بیش از ده سال از ملاقات نخست می‌گذرد.

آشنائی و ارتباط ما در این مدت مدید هر روز فزونی یافته و خوشوقتیم که این تماس ادبی و فرهنگی همچنان باقی و برقرار مانده است یاد ندارم برخوردی

دست داده و گنتگویی از شعر و ادبیات نرفته باشد حالت از همان ابتدای صباوت
 علاقه مفراطی بشعر و شاعری داشت و هر کجا شمع ادب را فروزان میدید پروانه آن میکشت
 چندی نگذشت که با مجامع ادبی و بعضی محافل مطبوعاتی تماس حاصل کرد
 جسته جسته اشعارش در صفحات مجلات و روزنامه های ادبی ظاهر گردید مجله ارمغان
 و مجله راهنمای زندگی از جمله مجلاتی هستند که قسمتی از آثار ادبی و غیر
 فکاهی او در آنها انتشار یافته است حال اکنون از نویسندگان بنام و گویندگان
 معروف جراید هفتگی و فکاهی پایتخت بشمار میرود و کسی امروز نیست که با
 مطالعه جراید سروکار داشته باشد و از چاشنی اشعار نمکین و آثار دلپذیر او کام
 نپابد باید دید فعالیت مستقیم او در امروز نامه نگاری از چه زمانی آغاز شده است.

بضاطر دارم هفت سال پیش هنگامی که مرحوم حسین توفیق روزنامه کهن سال خود را
 بصورت تازه ای در آورده و با جدیتی خستگی ناپذیر در جستجوی شعرای فکاهی
 گو و تشکیل هیئت تحریریه باذوق و خوش قریحه ای بود بکروز سابقه مودتی که
 میان ما بود این موضوع را با من در میان نهاد و از من در انجام این مقصودیاری
 خواست من بدون درنگ حالت را که هنوز شهرت و معروفیتی نداشت باو معرفی
 کردم نخستین شعری که از حالت در روزنامه هفتگی و فکاهی توفیق انتشار یافت
 شعری بود با این مطلع:

الا ایدوست کن روزی بآش رشته مهمانم

درافکن بندی ازهر رشته اش برگردن جانم

گر چه این شعر دو آخرین صفحه و ستون آن شماره درج گردید ولی
 درخشندگی و امتیاز آن بر سایر اشعار بنابه ستاره نایب و درخشانی بود که غالباً
 در کثرت افق ظاهر گردیده و دیده را از نظاره ستارگان دیگر که در صفحه نیلگون
 آسمان پراکنده گردیده اند باز میدارد. چند شماره گذشت شعر حالت بزودی
 جای خود را در آن روزنامه باز کرد و طولی نکشید که خواننده و طرفدار زیادی
 پیدا نمود. استقبال و توجه عمومی، مرحوم توفیق را بر آن داشت تا روزنامه خود را
 یکباره در اختیار حالت گذارد روزنامه ای که تا چندی قبل از آن بیش از صد شماره
 بفروش نرسیده بر اثر ابتکار و ذوق سلیم و قریحه سرشار حالت از روزنامه های
 بنام و کثیرالانتشار هفتگی پایتخت گردید

اشعار این کتاب عموماً با مضای مستعار خروس لاری که از امضا

های خاص شاعر ماست در شماره های توفیق بچاپ رسیده است هنوز نیز با همین
 امضاء بشکر ریزی و نیک افشانی اشتغال دارد و خوانندگان خود را در روزنامه
 توفیق که سردبیری آنرا بهمه دارد شیرین کام و برخوردار میگرداند

اکنون که مقتضی از تاریخچه زندگی و کیفیت شروع روزنامه نگاری و
 شاعری حالت اطلاع حاصل گردید باصل موضوع پرداخته و بارعایت جانب اختصار
 بشریح و توضیح خصوصیات ادبی و چگونگی سبک و روش او در فنون سخن گسری

و میان کلیاتی چند که دانستن آن ضروریست مبادرت میورزیم : در مطالعه اشعار و آثار حالت به نکته اساسی بر میخوریم که در حقیقت معرفت‌و احوالی و شناساننده ارزش ادبی اوست نخست آن سرانام پر دمو سپس هر یک را جدا گانه تشریح می‌نماییم : اول جودت طبع، دوم ابتکار، سوم طبیعت

جودت طبع

حالت طبعی روان و قریحه ای سیال دارد از لحاظ بدیهه کوئی و ارتجال نیز گوینده ای تواناست چون لب سخنوری گدشاید در مدت کوتاهی اوراق را سیاه میگرداند بارها در مجالس و معارف مرتجلا اشعاری بر حسب اقتضای حال و مقال سروده و با پرسشی را بشمر پاسخ گفته در اکثر جایید هفتگی و فکاهی پایتخت هر هفته چندین شعر با مضامین مستعار میسراید و گذشته از آن اشعار عرفانی و اخلاقی و مذهبی نیز بسیار دارد که پاره‌ای از آن در مجله آئین اسلام بجاپ رسیده است در ساختن تصنیف های ادبی و فکاهی نیز زبردست است ترجمه کلمات آصار حضرت علی بر باعجاب نیز از آثار اوست که شاید در آتییه نزدیکی بجاپ و انتشار آن اقدام نماید .

سخن کوتاه ، طبع سرشار حالت بشنا به چشمه فیاضی است که طی الدوام میزاید و هرگز نقصانی در آن راه نمییابد اکنون با اینکه در بجهوه ، راحل شباب و با بقول آنشاهر در پله نخستین از نردبان است و هنوز دولت تیسان و ایارخیمه سبزگون نهایی را بر نیفرشته سینه اشعارش از لآلی اشعار آبدار مشعون و گرانبار است بر طبق اطلاعی که دارم اشعاری که حالت تاین قایت سروده است از پنجاه هزار بیت متجاوز میباشد

ابتکار

حالت در شعر سبکی خاص و روشی ممتاز دارد کسائیکه با الملوب مخصوص او آشنا هستند هر کجا شعری از آن او ببینند اگر چه ذکر ی از گوینده نرفته باشد فوراً آنرا تشخیص میدهند این حس ابتکار چه در انتخاب موضوع و اختراع مضمون های تازه و چه در کیفیت بکار بردن الفاظ و ترکیبات بدیع جلوه گر میگردد چنانچه خواننده گان روزنامه فکاهی توفیق هر هفته باشیوه ای نو و اختراعی تازه رو برو میشوند و شاید اصلاً بدون مطالعه اشعار او روزنامه توفیق را میخریدند ، حالت خود در شعر ذیل باین نکته اشاره میکند :

گرادوبانی بود هر روز فکر اختراعی

بنده هم هر هفته شعری میسرایم ابتکاراً

این قسمت از اشعار او بازی با الفاظ است در ساختن تصنیف های فکاهی

و اجتماعی نیز از این غریزه ابداع و ابتکار استفاده شده چه در حقیقت تا قبل از اقدام حالت با استفاده از آهنگهای محلی و شرعی نیز موضوعهای اجتماعی و عمومی که هر

روزه در زادگی عادی با آن سروکار داشته و در تماس هستیم این شیوه معمول بوده و یا اگر سابقه‌ای داشته از طرفی بسیار ابتدائی و مبتذل بوده و از طرفی غالباً از آهنگهای فرنگی و غیر مانوس استفاده میشده است باری آنچه مسلم است اینست که در اکثر اشعار حالت لفظ و منی هر دو تازگی دارند و بخواننده ذوق و کیفیت مخصوصی می بخشد .

طبیعت

حالت شخصاً جوانی است بذله گو و مزاح ، مجلس آرا و شیرین بیان ، بیشتر حاضر جواب و نکته پرداز ، هرگز از جواب کسی در نمی ماند و نکته و لطیفه ای را بدون پاسخ نمیگذارد هر جا قدم گذارد خنده و نشاط با خود به همراه میبرد و بساط ملاعبت میکسبرد در همه حال او ترش رویی و گرانجانی گریزان است حتی در موارد غم و اندوه چنین بر جبین نمی افکند و نمیگذارد گردملالی از اینراه بر خاطر دوستان و معاشرینش نشیند این روح پر نشاط و مزاح و این طبع لطیفه پرداز و طبیعت جو اثر مستقیمی در آثار و اشعارش بخشیده است پیداست که از چنین طبع و خاطری چه زاید بتابش معروف از کوزه همان برون ترا بد که در اوست حالت همه چیز را بچشم انتقاد مینگرد هر چیز و هر کس را دست میاندازد و ملامت قرار میدهد و البته در هر مورد يك نتیجه اخلاقی و اجتماعی از شوخیها و لودگی های خود بدست میدهد بقول خود در « موخر فافتن کهنه کار » است و کسی که با خود چنین شوخی و ملامت می کند معلوم است که دیگران از دست و زبان او رهائی ندارند با مقدماتی که در فوق گفته شد اگر گاهی خوانندگان گرامی ضمن مطالعه اشعار او بشمری رکیک و مضمونی غیر مؤدبانه برخورد نمایند جادارد که بر او خرده نگیرند و حالت را که در کار نکته پرداززی و لطیفه سازی بی اختیار است معذور دارند و از لغو او کسریمانه در گذرند و عیبی را بچندین هنری بخشایند اینک برای نمونه بیی چند از اشعار او را که نشانه روح ابتکار و طبیعت جوانی اوست در اینجا نقل مینمایم :

شکفت نیست گر آن یار معدن نمکست که هست محله بیسوی او کویر آسا
در چشم جلوه سر و زلف بلا کلاه افزون بود چو نور چراغ بلا حباب
گفتند اولیاء امورند جیب بر گفتم که جیب خالی ما بهترین گواست
زاتش عشق بشی چاق که توری شکم است جوشی افتاده در این دل که ساور صفت است
ای عجب بایومز نه احسرت شوهر نکرد آنچه با سیکار کش ما احسرت سیکار کرد

کلیات و مشخصاتی در سبک و شیوه حالت

اشعار حالت گذشته از امتیازاتی که پیش از این بآن اشاره شد بصنعت روانی و عذوبت ممتاز است و اغلب صنعت سهل و متمتع در آن بکار رفته حالت شعر خود را برای مردم و بزبان مردم سروده و در درد های اجتماعی و گرفتاریهای عمومی را که قاطبه مردم با آن در تماس هستند بشیوه ای مطلوب و بیانی ملیح شرح داده اشعارش نمونه

افکار و معتقدات سیاسی وقت و ابتلاآت و آرزوهای مردم است و این خود یکی از علل اشتهار و معروفیت اشعار اوست قصایدیکه در موضوعات ارتجاع و اکثریت مجلس و مانند آن سروده نموده گویایی است از اینگونه اشعار - مطالعه آثار و مخصوصاً قصاید او شخص را از اوضاع آشفته و پر هرج و مرج دوره اخیر آگاه میگرداند و در حقیقت برده مصوری است که با کمال مهارت وضع ناگوار و تأسف آور ایران را در دوران جنگ در نظر مجسم مینماید یکسو گروهی از مردم برای بدست آوردن قند و شکر بمرکز فروش دولتی هجوم آورده و سومی دیگر فریاد مردم تنگدست و گرسنه برای نان بلند است اینطرف اهالی بابتغت بیتها در دست گرفته و در جستجوی نفت بهرسو دوآند و طرف دیگر برسر قطره ای آب و تکه ای یخ بر سر و روی هم میزنند هلوغی اتوبوس از جانبی و گرفتاری سیگار از طرفی مردم را در مضیق و فشار دارد و در میان این گیرودار معتکربین بی انصاف و مرتجعین عوام فریب بجان مردم افتاده و از آب گل آلود ماهی میکیرند اینها شمه ای از مناظر و موضوعاتی است که حالت بادیده تیزبین و نکته سنج خود بمرأقت آن پرداخته و با قلم مو شکاف خود بر روی کاغذ ترسیم نموده است حالت شاعری است روان شناس و آشنا بطرز افکار و تمایلات توده مردم اغلب از تصنیفات فکاهی او بخصوص تصنیف چاقو کشها و وکالت خانها و آقامعلم و تخمه فروش در سر تا سر ایران شهرت و معروفیت بسزائی یافته و بارها نقل محافل و مجالس اهل عیش و طرب بوده است من خود در بعضی از شهرهای دور دست ایران کسانی را مترجم تصنیفات حالت دیده ام حتی وقتی کودکی که تازه بزبان آمده بود بایبانی ملیح و لهجه ای شیرین تکه هائی معدود از تصنیف چاقو کش او را میخواند میتوانم بگویم حالت تاحدودی در راه بر طرف کردن فقر زبان فارسی از لحاظ سرودها و تصنیف های تفریحی که اصحاب جمع و العظه ای بخود مشغول دارند خدمت شایسته ای انجام داده است اگرچه آثار حالت از لحاظ استحکام کلمات و رشافت ترکیبات و فصاحت اسالیب بقدریست ولی رو بهمرفته بمضمون و شیرینی منی بیش از تحسین الفاظ نظر داشته و حتی گاهی لفظ و ترکیب را فدای مضمون و فکر اختراعی خود کرده است در شیوه های نو بخصوص بیشتر در صدد یافتن راه نوی بوده و بموضوع و عبارت زیاد توجه نشده و با اینهمه یکباره خالی از مطالب اجتماعی و سیاسی نیست برخلاف هدف اصلی او در ساختن و پرداختن قصاید و اشعار دیگر بحث و تشریح مطالب اجتماعی است در حالیکه آن نیز بنوبه خود از اشتغال بر اسالیب تازه و مضمونهای بدیع بی بهره نیباشد در قصیده شیوائی که در باره کمپایی آب سروده حال بی نصیبی و تشنه کامی خود را در يك بیت چنین وصف کرده و حقاً مضمون شیرینی است .

اندرو جوار آبم و چون سنک آسیا سرگشتگی است قسمتم از رهگذر آب

حالت با اینکه بای بند مذهب و معتقد با اصول عقاید دینی است و قصاید دینی

زیاد سروده از خرافات و پیرایه هائی که در طی مرور زمان بر قامت دین بسته اند
کمال نفرت را دارد

از لحاظ زندگی خصوصی، حالت اهل سیر و معاشرت و همدمی است دوستان بسیار
دارد بارشاطر است و بار خاطر نیست ذوق و حالی دارد و العنق حالت برای او اسم
بامسمائی است قصیده بهاریه او مؤید این نظر و مبین این مقال میباشد
در خانه از لغزشهای قلم و اشتباهات احتمالی خود پوزش خواسته حسن
توفیق بیشتری را برای دوست عزیز خود آقای حالت در راه انجام خدمات ادبی
و اجتماعی از خداوند یکتا خواستارم

نوروز ۱۳۲۵ زین العابدین موکمن

خروج عید

آید دوباره عید و شود نولباس ما
بار دگر سپید شود طشت و طاس ما
هرکاسی سراسر این ماه دوخته است
چشم طمع به کیسه بی اسکناس ما
از غصه مخارج سنگین روز عید
آغاز گشته وحشت و هول وهراس ما
درکوی ما، به حلق شما خاکها رود
در موقع تکاندن فرش و پلاس ما
اسباب فحش و لعنت همسایه‌ها شود
خساک گلیم پاره پرکیک و ساس ما
زین رخت بیقواره که خیاط دوخته است
گرد قناس‌تر سر و شکل قناس ما
در نو بهار هم گل امید نشکند
گوئی همان جوانه یأس است یاس ما
از بسکه زوجه نق زند از بهر خروج عید
مشکل که اختلال نیابد حواس ما
یارب فرو فرست برون از قیاس پول
ای برتر از خیال و گمان و قیاس ما
مگذار خرج عید زن و بچه، عاقبت
گردد درین میان سبب اختلاس ما
نوروز را دوام فزون از دو هفته نیست
وین خود بس است مایه شکر و سپاس ما
این عید گرچه مایه دردسر است، لیک
رنگی دهد به زندگی بی اساس ما

توفیق- ۴۳۱۲۱۳

مشاعر دولت و ملت

از ملت به دولت

پیوسته‌ایم تابع فرموده‌ی شما
در خدمتِ اوامرِ بیهوده‌ی شما
همواره بوده نامه اعمال ما سیاه
چون می‌کنیم کار به فرموده‌ی شما
آوخ که عمر مستمعین سخت کوتاه است
وندر سخن دراز بود روده‌ی شما
کاری نمی‌کنید و ز رو هم نمی‌روید
کز سنگ پاست مایه و شالوده‌ی شما
از بسکه گشته است سرکوی ما کثیف
گوئی بُود چو دامن آلوده‌ی شما
آن نوکرم که دم‌چوزنم از حقوق خویش
گردد ملول خاطر آسوده‌ی شما
دندان ز سورتان نکنم گر چه بارها
دندان من شکسته ز پالوده‌ی شما
پوشیده‌ام ز بس پی هم یک لباس را
فرسوده گشته چون مخ فرسوده‌ی شما
بالله که بار زندگی من گران‌تر است
از بارِ جرم‌های نبخشوده‌ی شما
این است فرق ما که منم مرد راه راست
وین راه هست راه نپیموده‌ی شما
دلساده ما که داشته‌ایم انتظار رحم
از آن دل سیاه‌تر از دوده‌ی شما

توفیق - ۲۲۳۳۹

از دولت به ملت

مائیم یار و یاور و امسالی شما
اینهم نشانه‌ای ز بد اقبالی شما
بار شما اگر چه به منزل نمی‌بریم
داریم افتخار به حمالی شما
دایم پی محافظت کشتزارتان
حاضر بود مترسک پوشالی شما
گر مرد کاردانم و گر هیچکاره‌ام
من هم یکی نظیر شما، تسالی شما
کار من و شما همه دردست دیگری است
این حرف را چگونه کنم حالی شما
کشک است و ماست هر چه که تحویل می‌دهیم
این جاست همچو دکه بقالی شما
برجاست مفتخواری ما تا به‌جا بود
میل شما، طلای شما، قالی شما
از بسکه می برای شما قصه گفته‌ایم
ما را سزاست منصب نقالی شما
بسته است تا دهان شما، لاف ما بجاست
ما را زبان دراز کند لالی شما
از مغز بنده فکر نوین کم کند بروز
زیرا بود چو کیسه‌ی تو خالی شما
روزی که میروم ز سرکار، خوشدلم
کاین رفتن است باعث خوشحالی شما

توفیق - ۴۱۷۷۱۲



محتکرها

این قصیده در بحبوحه جنگ جهانی دوم که احتکار اجناس هستی ملت را تهدید میکرد، سروده شد. ولی موضوع آن که احتکار است همیشه تازگی دارد مخصوصاً در مواقع بحرانی

به خلوتگاه عیش محتکرها
ز جای و شربت و شیرینی و نقل
هزاران ترش و شیرین روی هر میز
زمهمان می کند جلب توجه
انار ساوه و سیب دماوند
پنیر و سبزی و بورانی و ماست
بساط عشرتی گردیده برپا
بسی گردیده در محفل مهیا
بدین سو ترشی و آن سو مربا
مقام عالی سوهان اعلا
گز بادامی و جوز منقا
تربچه نقلی و ترخون و نعنا

سخن رانند از اوضاع دنیا
زیان با دیگران و سود با ما
که تا جنگیم با دشمن به صحرا
نه تحت البحری اندر زیر دریا
برای مابه از شمشیرِ بُرا
جهان را ناتوان، ما را توانا
برای قطع نانِ پیر و برنا
که شد زین کارِ پنهان پول پیدا
رود در کیسه‌ی پنجاه دارا
نشاط آورتر از چنگک نکبسا
چرا پیچیم سر؟ حاشا و کلا!
به سعی اکبر و اسحاق و یحیی؛
مویز و قیسی و انجیر و خرما
حنّا و نیل و صابون و کتیرا
فروچیده زبائین تا به بالا
صدی نهصد شود افزوده فردا

چو سازد شور شادی کله را گرم
که باشد بی شک اندر موقع جنگ
به دست ما نه تیرست و نه توپست
نه در روی هوا طیاره داریم
ولیکن احتکار امروز باشد
بُود این تیغ، آن تیغی که کرده است
به دست ماست این شمشیر قاطع
از آنرو پیشه‌ی ما احتکارست
ازین ره پول چل میلیون تهی دست
صدای لیره در گوش دل ماست
به اسم رحم و انصاف از زروسیم
ته انبار ما گردیده انبار
برنج و باقلا و گندم و جو
کتان و پنبه و ابریشم و پشم
پسی عدل قماش و گونی قند
بدین پولی که ما دادیم امروز

خدا را شکر کاین جنگک جهانگیر

بسی را کشت و ما را کرد احیا

میان قال و قیل و جار و جنجال
به شوخی گوید آنان را که: دیروز
به شادی بار دیگر جلوه گر شد
نزاع روس و زرمن برطرف گشت
تمام خلق ازین موضوع شادند
دگر جنس گران قیمت، نگرده
من از خود این خبرها را ندادم

جوانی شوخ پیدا گردد آنجا
شد از صلح و صفا گیتی مصفا
عروس صلح در خاک اروپا
که با هم آشتی کردند آنها
که پائین خواهد آمد نرخ کالا
نصیب بنده و سرکار آقا
ز برلن رادیو داد این خبر را

به ناگه هر دلی در وحشت افتد
مثال کاروان دزد دیده
یکی بی هوش گشته، رفته از دست
یکی گشته مریض آنسان که گوئی
نمی دانم چرا؟ این قدر دانم
بناگاه آن جوان آگاه گردد
دوا و دکتر آرد تا به زودی
چو يك يك را زیبهوشی رهاند
که قصد بنده شوخی بود، ورنه
به مولا من نمی دانستم اول
میان شوخی و جدی به تحقیق
به دزدانی که سود از جنگک جویند

ازین حرف جگرسوز و غم افزا
که دزد اموالشان را کرده یغما
یکی بیخود شده، افتاده از پا
نیابد هیچ بهبود از مسداوا
که جان فرساست آن بزم دلارا
که این شوخی بسی بودست بیجا
بر آرد جمله را از حال اغما
به نرمی گوید اندر گوش آنها
من و آگاهی از اوضاع دنیا؟
که از صلح این قدر دارید پروا
بود فرقی چو فرق زشت و زیبا
نباید گفت حرف صلح اصلا

امید - ۲۳/۴/۸

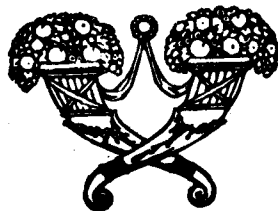


غلام شما

اهل خوشرقصی و تعظیم بدانید مرا
بهر خدمت پیر خویش بخوانید مرا
پستی و بندگی و چاکری و دونبازی
ریزد از دور و برم گر بتکانید مرا
آنچه دارم همه بابدل خوش ذوق شماست
بیخود از خدمت درگاه نرانید مرا
منهم از جنس شما هستم و همخوی شما
بهر آنست که از خویش بدانید مرا
به غلامی نکنیدم اگر امروز قبول
تاشب از حسرت و غم می ترکانید مرا
سر افسار ارادت به کف دست شماست
می توانید به هر سو بکشانید مرا
همچنان باز نهم در برتان پوزه بخاک
گر دوصد مرتبه چون سگ بدانید مرا
می دهم نزد شما آبروی خویش به باد
تا شما هم به نوائی برسانید مرا
پیه بدنایمی و ذلت به تنم میمالم
تا که بر مسند عزت بنشانید مرا
بنده بیکارم و یک کار اداری خواهم
بهر است آنکه به جایی بچپانید مرا
همچو خر بار شما را برم و دم نزنم
جای خوش آب و علف گر بچرانید مرا
توفیق - ۳۴۳۴۳

زنده به گور!

گر که چون شمع گذارند به فانوس مرا
به که سازند گرفتار اتوبوس مرا
مفلسی نیز گناه است و بدین جرم و گناه
در اتوبوس فلك ساخته محبوس مرا
پیش من سد شده و سخت نهد تحت فشار
مردکی نره خر و مضحك و منحوس مرا
بچه توله سگش مشت زند بر شکم
شاید او طبل گمان کرده و یا کوس مرا
يك مريض شپشو هم به من آورده فشار
وای اگر ساخت گرفتار بتیفوس مرا
در فشاری که منم، هیچ نخواهم فهمید
گر که غارت بکند جیب ببری لوس مرا
کفش من پاك لگد گشت و کتم نیز کثیف
ز آن سروپزچه بجا ماند جز افسوس مرا؟
با اتوبوس روم تسادم دروس ولی
مرده ام چونکه رسانند به دروس مرا
خفقانی که دهد دست به هر زنده بگور
در اتوبوس بخوبی شده محسوس مرا
توفیق - ۴۳۲۲۴



شغل پردرآمد

زدم به گریه و گفتم نگار زیبا را:
به تشنه‌ی سرکویت قسم که چشم‌ترم
به‌خنده گفت کزین زنجموره دست بکش
به جای زاری بسیار، زر به‌چنگ آور
به شغل بی‌خطر و پردرآمدی پرداز
بر توهم، چو فلان و فلان، وزارت کن
به هر کجا که خرد نیست، خرفراوان است

توفیق - ۲۲۱۱۱۳ و تهران مصور - ۲۴۲۲۲۱

ایران فروش‌ها

دیدم که روزنامه فروشی به وقت ظهر
می‌زد به رهگذار فغان‌ها و جوش‌ها
یک دسته روزنامه‌ی ایران به دست داشت
می‌کرد در هوای فروشش خروش‌ها
باری، پسی فروختن روزنامه‌ای
چندان کشید نعره که شد خسته گوش‌ها
گفتم که روزنامه‌ای ایران مگر ز غیب
آورده بهر خلق پیام و سروش‌ها؟
تا چند نعره می‌کشی از بهر یک خبر؟
ای اف به ریش جمله‌ی ایران فروش‌ها
توفیق - ۲۰/۸/۳۰



پشت و رو

تا که نشناسد کسی رسم تو و راه تو را

در نیابد حکمتِ دامانِ کوتاه تو را

گر ز دامان بلند اکراه داری ای عزیز

نیک می دانم که علت چیست اکراه تو را

دامنی کوتاه داری چون تصور می کنی

کاین معین می کند راه تو و چاه تو را

می روی در راه شوهریابی و ، داری گمان

دامن کوتاه ، کوتاه می کند راه تو را

این حقیقت را همان بهتر که روشن گویمت

تا کنم روشن ضمیرِ ناخود آگاه تو را

چون کسی از پشت اندر ره براندازت کند

در هوس افتد که بوسد روی چون ماه تو را

تند می سازد قدم را تا رسد آخر به تو

وز مقابل بنگرد رخسار دلخواه تو را

لیک خواهد شد دلش سرد و دماغش سوخته

چونکه ببیند ناگهان شکل چور و بابه تو را

مات گردد کز چهره روی آخر تناسب هیچ نیست

پشتِ دلبنده تزا و رویِ جانکاه تو را

روی تو زرد است همچون گاه و نتواند نهفت

پشت چون کوه تو عیب روی چون گاه تو را

هر چه دلها را برد زیباییِ پشتِ سرت ،

روی زشتت کم کند عشاق درگاه تو را

توفیق - ۲۹۵۶



دلال انتخابات

هر منعمی که افتاد دنبال انتخابات
مال و منال او گشت پامال انتخابات
آن تاجری که هر روز دنبال پول می‌رفت
امروز افتاده است دنبال انتخابات
در بازی وکالت خوشبخت آن حریفی
کاورا به دست افتد تکخال انتخابات
احوال انتخابات هر دوره خوب و خوش بود
این دوره گشته ناخوش احوال انتخابات
از بهر ما که هر روز جنجال تازه‌ای هست
امروز گشته پیدا جنجال انتخابات
آن بیخبر که بی پول خواهد و کیل گردد
گویا خبر ندارد از حال انتخابات
دولت زدست مجلس گر شد دچار اشکال
اشکال کار او بود اشکال انتخابات
در جاده‌ی وکالت آهسته پای بگذار
گودال سهمناکی است گودال انتخابات
بازار انتخابات دانی که را دهد سود؟
آن را که گشته امروز دلال انتخابات
تهران مصور - ۲۲/۸/۲۷



بیچاره میمون!

تا ماه من از چهره‌ی خود پرده پس انداخت
از نو دل هر دلشده را درهوس انداخت
کنج لب شیرین تو این خال سیه چیست؟
ای تف به سبیلش که به شهادت مگس انداخت
ناز تو که مخلوط به شیرینی و ترشی است
آبم به دهن همچو انار ملس انداخت
هستیم اگر خسته و فرسوده عجب نیست
بارِ غمِ روزی، همه را از نفس انداخت
صیاد سرانجام چو بال و پر ماریخت
ما را زِرّه لطف برون از قفس انداخت
زین شر که بشر کرده به پا در همه عالم
مغبون شده میمون که چرا بچه پس انداخت
پوشید ز ناموس زن و بچه‌ی خود چشم
آن کو زهوس چشم به ناموس کس انداخت

۲۵/۴/۱۷

مادر زن

زن به شوهر گفت: داد از این که زود
کو کتاب «راز یکصد سال عمر»،
گفت: از منزل برون افکندمش
می کنی گم هر چه باشد در برت
آن که دیشب بود بالای سرت؟
تا مگر آن را نخواند مادرت
توفیق-۳۹/۶/۱۰



دوای تو کجاست؟

آنکه زخمی نشد از تیغ جفای تو کجاست؟
ای بت عربده جو، مهر و وفای تو کجاست؟
چشم و ابروی سیاه تو بسی را کشته است
آخرای کافر قصاب، خدای تو کجاست؟
هر کرامی نگرم خسته‌ی روی تو بود
آخر ای آدم رو دار، حیای تو کجاست؟
تو دولت در هوس معرکه گیری است؛ ولی
آنکه دارد هوس معرکه‌های تو کجاست؟
عقده‌ها را همه گفتی و شنیدم، لیکن
دست تدبیر و کف عقده‌گشای تو کجاست؟
می‌کنی از همه دعوت به سرسفره ولی
کس ندارد خبر از این که غذای تو کجاست؟
دردها جمله عیان است، چه حاجت به بیان؟
گرتوئی دکتر هشیار؛ دوای تو کجاست؟

توفیق - ۴۱/۴/۱۴

بلای پیری

دیدم فلان رفیق پریشان. و زرد روست
گفتم بدو که رنگت تو زرد اینچنین چراست؟
گفت از بلند کردن چیزی شب این کمر
درد آنچنان گرفت که دیگر نگشت راست
چون عمر آدمی ز چهل سال در گذشت
پیری برای او به علی بدترین بلاست
در شب اگر بلند کند چیز کوچکی
چون صبح می‌شود به کمر درد مبتلاست

چشمداشت بیجا

آه از رسم و کیلان که چه نامطلوب است
این به دنبال فساد آن زپی آشوب است
تاجرانی که به بازار بهارستانند
میروند از پی آن جنس که نامرغوب است
هر که با دشمن افراد وطن دوست شود
گرچه مغضوب بود، در برشان محبوب است
گرزند بدکنشی بر ضرر جامعه حرف
با تمام بدی اندر بر آنان خوب است
چند بینیم از اینان ستم و صبر کنیم
طینت ما مگر از آب و گل ایوب است
گر دهد شاخ غرض ورزی اینان ثمری
ثمرش نکبت این مملکت منکوب است
هر که از این و کلا چشم گشایش دارد
زو بترسید که مغزش بعلی معیوب است
توفیق - ۲۴/۱۲/۸

از خدا بیخبر

گفت مردی که فلان استاندار
گفتم البته در این شکی نیست
دارد از هر چه که گوئی خبری
چه بصیر است و چه صاحب نظر است
که بسی مطلع و دیده‌ور است
فقط آقا ز خدا بیخبر است
۴۹/۸/۲۷



احتیاجات

بسان تشنه که تنها به آب محتاج است،
گرسنه نیز به نان و کباب محتاج است
نگار بنده که وقتی زن رئیسی بود
پی دو بوسه به حق و حساب محتاج است
زفرط فربهی از بهر بند تنبانی
رئیس بنده بهشش گز طناب محتاج است
برای اینکه رود کارجان نثار از پیش
به لطف و مرحمت آن جناب محتاج است
اگر که یکسره در خواب غفلتند رجال
عجب مدار که کودک بخواب محتاج است
و کیل رند، وزیری چو خویش می خواهد
سه قاب زن به حریف سه قاب محتاج است
توفیق - ۲۴/۵/۱۰

آجیل مشکل گشا

یکی خواست انجام کاری ز من
چو آجیل خوبی به من وعده داد
بگفتم ز آجیل دادن مگویی
بگفتا که آجیل ما را ز لطف
بگفتم در انجامش اشکال هاست
زدم بانگ و کردم از او بازخواست
که این کار کاری بد و نارواست
مکن رد که آجیل مشکل گشاست
توفیق - ۲۷/۱۱/۲۹



هیج و بوج

در بر این وزرا کشور ایران هیج است
پیش صاحب‌نظران ملك سلیمان هیج است
گر که وقعی نگذارند به ما، نیست عجب
ز آنکه حیثیت ما در برایشان هیج است
نزد این بی‌هنرانی که به تهران نرسند
هیج شك نیست که یزدو قم و کاشان هیج است
خوی بادردکن ایدل که در این درمانگاه
درد ز اندازه فزون گشته و درمان هیج است
پیش آن قوم که هستند به جان بنده‌ی غیر
هر چه کان هست سوای بله قربان هیج است
پیش بدخواه وطن، اسم وطن حرف بود
نزد خرمهره خران لعل بدخشان هیج است
تا که دولت غم خود دارد و مجلس غم خود
بگذر از هر دو که این بوج بود آن هیج است
تهران مصور - ۲۴/۵/۱۲

قتلگاه سیار

در اتوبوس پیرمردی گفت
در میان کسان ز چار طرف
با چنین وضع تا به خانه رسم
این اتوبوس شرکت واحد
که در این تنگنا دلم زار است
تم اندر فشار بسیار است
کاملاً هیکلم لت و پار است
یا که يك قتلگاه سیار است؟
توفیق - ۲۷/۵/۲۲

جنگ زرگری

زفیس و باد تو آئین سروری پیدااست
زپای بوسی من طرز چاکری پیدااست
چو وعده‌ای بدهی، زود می‌کنم باور
حماقت من از این زود باوری پیدااست
فریب کوشش اطرافیان خویش مخور
که از تملقشان حيله پروری پیدااست
قسم به جان تو ملت قرین صلح و صفاست
ز جوش و غلغله دادگستری پیدااست
درین بهشت کسی با کسی ندارد کار
ز ازدحام کسان در کلاتری پیدااست
نمونه‌ی ادب و عفت است نسل جوان
زرقص کردن هوشنگ با پری پیدااست
پکر نشسته به یک گوشه تاجری می‌گفت:
نه بول هست در اینجا، نه مشتری پیدااست
طیب ماست ز درمان دردها آگاه
ز تیره حالی بیمار بستی پیدااست
عجب وظیفه شناس است کارمند امروز
از آنچه می‌دهد انجام سرسری پیدااست
میان اهل سیاست ریا ندارد راه
از این تظاهر و این جنگ زرگری پیدااست
بگفتمش که خیانت چه کار پر سودی است
بخنده گفت ز سودی که می‌بری پیدااست

توفیق - ۲۹/۱/۴۲



سرخر بوستان

(دربارهٔ دکتر میلسیو و سایر مستشاران خارجی)

بی وجود مستشار اوضاع کشور بهتر است
بوستان هر قدر باشد بی سرخر بهتر است
دکتر آخر سائیرین را نیز اسهالی کند
گر رود از گله بیرون این بز گر بهتر است
نیست دیگر جایی از بهر خرابی‌های او
گر برد اعمال خود را جای دیگر بهتر است
احمقی او را هنرور خواند. گفتم: مملکت
گر شود محروم از این مرد هنرور بهتر است
آن که اهل خانه بیزارند از دیدار او
خود اگر بی زور گردد خارج از در بهتر است
به که این آقای دکتر ناز خود را کم کند
چون عروس زشت نازش هر چه کم تر بهتر است
تا نماند وقت اعلامیه دادن بهر او
گر شود بیماری‌اش چندین برابر بهتر است
مجلس از بهر چه داد این قدر او را اختیار؟
لوطی ار کم تر دهد میدان به عنتر بهتر است
از چه رو دکتر مطیع دولت علیه نیست؟
زن اگر باشد مطیع امر شوهر بهتر است!
تا که گردد آن کدورت باعث اخراج وی
هر چه باشد دولت از دکتر مکدر بهتر است
تا اجانب بیش تر منفور ایرانی شوند
هر چه این قلدر شود خودخواه و خودسر بهتر است
اجنبی گردد مثل ماه است، ایرانی است مهر
مهر تابان صدره از ماه منور بهتر است

تهران مصور - ۲۳/۷/۲۸

مال بد بیخ ریش صاحبش

تخم گندیده‌ای گرفت به دست
چند خواهی به ناف مردم بست؟
کاسب آزمند و سود پرست
ناگهان چون ترقه از جا جست
خورد برچانه‌ی وی و بشکست
روی ریش و سبیل او بنشست
مال بد بیخ ریش صاحبش است

۴۸/۵/۵

مشرتی در برابر بقال
گفت: زین تخم مرغ گندیده
زین سخن رنجه گشت و فحشش داد
مشرتی خشمگین از آن دشنام
تخم را زد به صورت بقال
زرده‌ها و سفیده‌ها شد پخش
دید آن وضع را ظریفی و گفت:

ارمغان سفر

این شتر را ساربانی دیگر است
نرمی او هم دکانی دیگر است
این گل اندر بوستانی دیگر است
گوئی اندر آسمانی دیگر است
قله‌ی آتش فشانی دیگر است
هر زمان بر لب فغانی دیگر است
گفتم این هم ارمغانی دیگر است
در برمن قهرمانی دیگر است
در حقیقت پهلوانی دیگر است
در سر راهت زیانی دیگر است
ایمنی در آشیانی دیگر است
اهل معنی را زبانی دیگر است

توفیق - ۲۶/۱۰/۲۲

یار دنبال جوانی دیگر است
توپ اگر آمد دکان واکرده بود
خانه‌ی ماجای امن و عیش نیست
آفتاب عشرت و عیش و رفاه
ز آتش آشوب و طغیان، کلبه‌ام
از سفر آمد زخم کز دست او
مادر خود را هم او آورده بود
هر که گردد چیره بر دیو فساد
هر که مرد عرصه‌ی این زندگی است
اندرین جا چون رهی از یک زیان
جوجه این جا در امان از گربه نیست
گر زبانم بست آن دلبر، چه غم؟

کارخر و خوردن یابو

هر که شیرالبیست، یابنگیست، یا افیونر است
می‌شود فردا گدا، امروز اگر ملیونر است
با قر و قریله می‌ترسم که افسونم کند
آنکه اندامش قریسور، نرگشش افسونر است
رخت آن دلبرزچرکی چون دلش باشد سیاه
گرچه گویاشوهرش شامپوچی و صابونر است
نیست ما را چاره‌ای زین وضع عنتر زاسیون
تا نفوذ غیر این جا لوطی میمونر است
کار کردن ازخر و خوردن زیابوخوش بُود
فخر سربازسیم زآن افسر پساگونر است
کشور ما را به قانون و به قانون دان چه کار؟
ملك قانونیزه مالِ ملتی قانونر است
هر کسی را شعر معنیزور نمی‌زاید زطبع
گفته معنیزه مخصوص من مضمونر است
توفیق - ۲۴/۱۲/۱۵

زن باردار

شوخی با بنگاه حمایت زنان باردار

به رستوران و مهمانخانه شب‌ها
حمایت کن از او تا می‌توانی
اگر دیدی زنی در پشت باراست
که او هم از زنان باردار است
توفیق - ۲۳/۹/۲۹



حوران جهنم

در ساحل دریای خزر صد شر و شور است
اوضاع غریبی است، چه گویم که چه جور است
گوئی که در آب آنچه به چشم است پدیدار
اندام زنان نیست، ستون‌های بلور است
تا اینکه به تورش فتد آن ماه چو ماهی
هر چشم چران در پی افکندن تور است
کار پریسان در وسط آب، شنا نیست
افسونگری و دلبری و عشوه و اور است
با اینهمه شیرینِ شکر پاره، عجب نیست
گر شربت شیرین شود آن آب که شور است
خورشید، شعاعش چو زبانی است که آنجا
دائم پی‌لیسیدنِ تن‌های بلور است
در حیرتم از این که اگر باغ بهشت است
جائی که در آن حور به مقدارِ وفور است،
پس بهرچه آن جا که زگرم است جهنم
هر سو که نظر می‌فکنی، چهرهٔ حور است؟
تعداد بلورین بدنان يك دو سه تن نیست
صد شکر که بیش از دو کرور و سه کرور است
ابلیس به هر لحظه دهد پندت و گوید:
نانی بپز ای دوست در این جا که تنور است
آن به که ز دریای خزر دست بشوئیم
کاین کار، شنا نیست، فقط فسق و فجور است

توفیق - ۴۸/۵/۱۴



در فروشگاه

فروشگاه‌های شرکت نفت ایران و انگلیس در آبادان و مناطق نفت خیز معمولاً «استور» نامیده می‌شدند که در انگلیسی به معنی فروشگاه است. در این فروشگاه‌ها اغلب دختران زیبایی به شغل فروشندگی اشتغال داشتند. برخی از اجناس را هم به هر يك از کارکنان شرکت نفت به مقدار محدودی می‌فروختند که به اصطلاح به همه برسد و همه بتوانند از آنها استفاده کنند.

صبح دیدم که درِ استورِ شرکت باز است
هر طرف جلوه‌ی رخسار بتی طناز است
دلبرانی همه در حُسن بلند آوازه
که ز آوازه‌ی شان شهر پر از آواز است
دخترانی که مسیحا دم و شیرین دهند
اثرِ خنده‌ی آنان، اثرِ اعجاز است
نازنینان سیه چشم که تا چشم زنند
دل ما فتنه‌ی آن نرگسِ افسونساز است
کره می‌خواستم و، دختر کی شوخ، مرا
داد يك بسته کره کاین کره‌ای ممتاز است
چون که يك بسته‌فزون تر طلبیدم ز آن شوخ،
سخره‌ام کرد بداند غمزه که بس غماز است
گفت اگر بیش تر از این کره لازم داری
بی‌سخن جانب بازار برو، ره باز است
دوستم گفت همین را ببر و چانه مزن
مگر این جا درِ دکانِ فلان رزاز است؟

به تو هر قدر که خواهی، نفروشد همه چیز

آنچه هر قدر دلت خواست فروشد، ناز است

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۲۸/۷/۳

به من چه مربوط است؟

نگاهداری ایران به من چه مربوط است؟

امور کشور ساسان به من چه مربوط است؟

قلمرو من از ایران به غیر تهران نیست

ملایرو قم و کاشان به من چه مربوط است؟

برای بنده همین نام کدخدا کافی است

امور این‌ده ویران به من چه مربوط است؟

به کار دانی اسلاف خویش معترفم

ولی لیاقت ایشان به من چه مربوط است؟

زمن گرفتنِ مازادِ گندم آید و بس

گرسنه ماندنِ دهقان به من چه مربوط است؟

ازین الاغ مرا قصد جز سواری نیست

تهیهٔ جل و پالان به من چه مربوط است؟

کبابِ برّهٔ بسده، رانِ گوسفند بیار

حدیث گله و چوپان به من چه مربوط است؟

توفیق - ۲۳/۱۱/۲۵

انگل‌ها

انگلِ دوشِ ملتی دگر است

انگلستان بخوان که خوبتر است

۲۵/۴/۳

ملت انگلیس در همه حال

زین جهت، مملکت انگلستان را



طلاق

که زن من به راستی زن نیست
تحت اندازه‌ای معین نیست
در غذا هیچ‌گاه روغن نیست
هفته هفته اجاق روشن نیست
دست او آشنا به سوزن نیست
غیر ملبوس پاره در تن نیست
از چه طوق طلا به‌گردن نیست
جور با آن بلوز و دامن نیست
بر سرم غیر دسته هاون نیست
غیر آه و فغان و شیون نیست
غیر آواز و رقص و بشکن نیست
دل چاکر دل است، آهن نیست
گر از او جسم و جانست ایمن نیست
لیک باب سلیقه‌ی من نیست

دوش با دوستی همی گفتم
مثلا پول خرج کردن او
از زمانی که خرج با او، شد
بس که در پخت و پز بود تنبل
بس که از وصله پینه بیزار است
در تن او لباس شیک و مرا
به پس گردن زند که مرا
یا که این کفش و آن کله فورمش
چه کنم؟ تند اگر نفس بکشم
کار من با حضور او در شب
رسم او در غیاب من در روز
روی او سنگ پای قزوین است
دوستم گفت: رو طلاقش ده
گفتم این بد عقیده‌ای نبود

چیزی از بهر مرد غیرتمند
بدتر از زن طلاق دادن نیست

تهران مصور- ۲۴/۳/۱۱



نان و آب

امروز قصه‌ی کمی آب و قحط نان
اندر میان جامعه ورد زبان شده است
از سختی گرسنگی و رنج تشنگی
دل بیقرار گشته و تن ناتوان شده است
از بس که سنگ و ریگ بود لا به لای نان
مانند مرغ معده‌ی من سنگ‌دان شده است
دارای آب صاف و روان نیست هیچ جوی
جز چشم من که چشمه‌ی آب روان شده است
شاطر به جور نان مرا قطع کرده است
میر آب نیز در حق من سرگران شده است
بودند این دو پشت و پناه من و کنون
این اینچنین درآمده، آن آنچنان شده است
چون یاد نان کنم، دهنم آب اوفتد
این است آنچه قسمتم از آب و نان شده است
۲۳/۵/۳۱

دکتر حاذق

شکمش سخت آب آورده است
سه‌ورق آب خشک کن خورده است

یکی از دوستان دیرینم
طبق تجویز دکتری حاذق



بیکاری مُد است

اندرین کشور به جای کار بیکاری مُد است
جای عیش و کامرانی، گریه و زاری مد است
لایق عضو اداری نیست لفظ «کارمند»
ز آنکه پیش او به جای کار بیکاری مد است
راستی باید که این عدلیّه را ظلمیه خواند
ز آنکه در عدلیه فعلا مردم آزاری مد است
گرچه آدم لخت کردن کار حمامی بُود،
بیشتر در بین کاسب‌های بازاری مد است
الغرض گفتارید، کردارید، پندارید
آنچنان این جا بود رایج که پنداری مد است
توفیق - ۲۴/۲/۲۶

کشور عجم

ندانم از چه به گیتی هر آنچه رنج و غم است
نصیب مردم بسی چیز کشور عجم است
به هیچ مملکتی گسر زبنده می‌شنوی
مگو خراب، که این لفظ خاص ملک جسم است
الهی آنکه ندارد وجود او ثمری
به کشور عجم افتد که کشور عدم است
بیر زمردی و زن شو که بر تو خوش گذرد
وگر نه آنچه به مردان همی رود ستم است
امور کشور از آنرو نمی‌شود اصلاح
که بیسواد زیاد است و با سواد کم است
تهران مصور - ۲۲/۷/۸ و توفیق - ۲۴/۱۵/۱۵

دنیاگذران است

ایام به کام دل بیداد گران است
آن خوب کند کیف که از بد گهران است
خوش جنسی و انصاف خریدار ندارد
چون این دو متاعی است که بسیار گران است
یا شاخه‌ی هستی ندهد میوه‌ی عشرت
یا آنچه دهد میوه نصیب دگران است
در پهنی این دشت، چمنزار مصفا
یا نیست، و یا هست و چراگاه خران است
بی فکر و خیالی، سبب خوشگذرانی است
هر فرد که بی کله شود، خوشگذران است
آن خوش گذراند که بود گاوتر از گاو
این گیتی فرتوت مگر گاو چران است؟
سنگش نخورد جز به سر آدم بدبخت
هر طفل که در زیر گذر سنگ پران است
هر یاوه فروشی رسد آخر به نوائی
ز آنروی که بازار پر از یاوه خران است
من با همه‌ی بیهنری زارم و ناکام
با اینکه جهان بزمگه بی هنران است
دم در کش و این قدر مکن سرکشی آغاز
چون مشت مصیبت به سرخیره سران است
از نیک و بد و راحت ورنج آنچه که دیدی
بیهوده مزن جوش که دنیا گذران است

توفیق - ۴۶۹۱۶



درویشان

شوخی با حافظ

حقی فور بهین لعبت درویشان است
دوغ وحدت به جهان شربت درویشان است
بنگ و تریاک گر امروز رواجی دارد
نیست شك كز اثر همت درویشان است
وای اگر شیره نمایان نکند چهره که سخت
بسته‌ی بند خماری کت درویشان است
ریش تا سینه، سبیل از دو بنا گوش به در
دیو زهره ترك از هیبت درویشان است
خرقه و فینه و کشکول و تبرزین و عصا
خود همین چند قلم ثروت درویشان است
تا ببینی که دگر دوزخ آن‌ها چه بود؟
گر خرابات مغان جنت درویشان است
آنچه از خنده کند روده بر انسانی را
در حضور رفقا غیبت درویشان است
گر گدایند، به خواری مَنگر ایشان را
کاین صفت خود سبب عزت درویشان است
ای پسر جان نخوری گول که چون حق حق جغد
هو کشیدن به علی عادت درویشان است
صحبت از همت و سعی و عمل و جهد مکن
ز آن که این‌ها سبب زحمت درویشان است
این جواب غزل حافظ شیراز که گفت:
روضه‌ی خلد برین خلوت درویشان است

توفیق - ۱۷۸۵

یالتوزخان

این حجره‌ی کثیف نه جای نشیمن است
اینجا اطاق نیست، همانا که گلخن است
گوری بُود که مدفن یارانِ رفته است
غاری بُود که مسکن دزدانِ رهن است
بنشسته است بر در و دیوار این اطاق
آن مایه گرد و خاک که در کوی و برزن است
این جای تنگ و تار، تو گوئی که فی المثل
چون خاطر منیژه و چون چاه بیژن است
هر پرده‌ای زبسکه بُود دامنش کثیف
گوئی که همچو مردمِ آلوده دامن است
حاجت به پرده نیست، که از تار عنکبوت
بسیار پرده از در و دیوار آون است
این سوفتاده دیزی و آن سوفتاده دیگک
این گوشه دسته‌هاون و آن گوشه‌هاون است
یک جا فتاده بقچه‌ی چرکی و اندر آن
کفش و کلاه و دستکش و شال گردن است
آن پیت پر زلفت کزو نفت می‌چکد
جایش درست در بغل خیک روغن است
هر صبح و شام، دور ز درگاه عنکبوت
بر روی خیک شیره مگس ناخنک زن است
تا پشه ساز زن بُود و سوسک نی‌نواز
کک در هوای رقص و جعل گرم بشکن است
آقای خرچسونه به پائین پنجره
سرکار عنکبوت به بالای روزن است

در روی فرش می‌زند از هر طرف قدم
مرغی که دانه جمع کن و فضلۀ افکن است
از بخت بدرسیده سرکیسه‌ی بسرنج
پای کبوتری که به دنبالِ ارزن است
ای موشِ تیزهوش، زسوراخ سر برآر
کز دست‌گر به جان عزیز تو ایمن است

مردی مریض در وسط بستری کثیف
جانش به لب رسیده و نزدیکِ رفتن است
یاور مگو که یاورش اندوه و ناله است
همسر مخوان که همسرش افغان و شیون است
در این هوای گرم، پی راندنِ مگس
پهلوی او نه امشی و نه باد بیزن است
بر روز چیره گشته شب تیره و، چراغ
روغن دگر ندارد و محتاج روغن است
از خویش و غیر نیست به نزدیک او کسی
این لحظه را که خواهش جان‌دوری از تن است
چیزی دگر نمانده که مرگش دهد نجات
زین تنگنا که تنگ‌تر از چشم سوزن است
مردی که زن نخواست، چنین زیست کرد و مرد
ای وای بر کسی که درین دوره بی‌زن است

بی‌زن به سر مبر که به تحقیق در جهان
بنیاد زندگی ز زن این‌گونه متقن است
تقدیم کن به جامعه اولاد پاک‌خوی
کاین بهترین طریقه‌ی خدمت به میهن است

گیری اگر زنی و زنت بچه آورد
 ز آن نور چشم، چشم تو پیوسته روشن است
 زن فی المثل گل است و هر آنکس که زن گرفت
 پیوسته صحن خانه به چشمش چو گلشن است
 از خرج زن نمی‌کند اندیشه هیچگاه
 آن کس که متکی به خدای مهیمن است
 مردی که دور ماند ز زن، کوره‌ی محن
 آبش کند، اگرچه به سختی چو آهن است
 در کار ازدواج مزایا و سودهاست
 کز شرح و بسط جمله زبان من الکن است

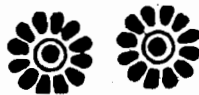
با اینهمه، کسی که به زن پای‌بند نیست
 از قید و بند زندگی آزاد چون من است
 و آنکو چو بنده می‌کند آزاد زندگی
 هر کس که هست درخور تمجید و احسن است

۲۲/۵/۱۹



دزد بر سردیوار

آن دلآزار فقط در پی آزار من است
کی به فکر تن بیمار و دلزار من است؟
چون سماور به دل تنگ من آتش افکند
بی سبب نیست اگر جوش زدن کار من است
خویش راماه جبین خواند و مرالات آنکو
سالکش گنده تر از وصله‌ی شلوار من است
گفتم ای دوست خریدار توام، خندان گفت:
می خرد جنس خراب آنکه خریدار من است
خفته پنداردم و دست برود در جیبم
نازنین بیخبر از دیده‌ی بیدار من است
دائم اسرار وی و، علت خاموشی من
ترس بسیار، و یا خجالت بسیار من است
جای خدمت پی آن است که جیبم بکند
که طلبکار شده، گر چه بدهکار من است
دکتر اندر عوض چاره‌ی بیماری من
میزند لاس بدان زن که پرستار من است
پاسبان گشته زانجام و ظایف غافل
ورنه دزد از چه سبب بر سردیوار من است
این خرابی که به بار آمده در خانه‌ی دل
همه زیر سر یاری است که معمار من است
آنچه در بند جفایش نگهم می‌دارد
طبع بی‌جر بزه و طینت بی‌عار من است
توفیق - ۴۲۱۲۱۵



شعار من

فدای لیره پرستی! که کارمن این است

دروغ، خدعه، خیانت، شعارمن این است

زلف یا غضب کردگار حرف مز

زلیره حرف بز، کردگار من این است

به پیش من سخن از بازی وکالت کن

که تا به فکر قمارم، قمار من این است

اگر ولو نکنم پول یا پلو، چه کنم؟

ره وکیل شدن در دیار من این است

دوسال هرشب و هرروز بار من بردن

از این گروه خران انتظار من این است

خوش آن دقیقه که در ساحت بهارستان

قدم گذارم و گویم بهار من این است

میان مجلس شوری اگر مرا دیدی

بگو وکیل خیانت شعار من این است

توفیق - ۲۳۱۲۷۷



شناسائی

آن زیر کی که این رؤسا را شناخته است

ارباب جور و اهل جفا را شناخته است

بی اطلاع نیست ز پایان راه خویش

آن رهروی که راهنما را شناخته است

داند که عقل بسته به دستار و شال نیست

آن عاقلی که اهل ریا را شناخته است

باور نمی‌کنم که ز پیری شود سپید

موی کسی که قدر حنا را شناخته است

ماتم که از اصول زینت زن حقیر

تنها چرا اصول و ادا را شناخته است

از بند بندگان خداوند فارغ است

اهل توکلی که خدا را شناخته است

قند و شکر

عاقل کسی که دل ز رخت بر گرفته است

دیوانه آن که عشق تو از سر گرفته است

امروز در میان رنود از تو قصه‌هاست

دیشب تو را به حيله که در بر گرفته است؟

دل تا ز دست تیر نگاه تو جان برد

در چاله‌های روی تو سنگر گرفته است

رقصان چوپشه‌هستم از آن رو که چون مگس

دل در هوای شهد لب‌ت پر گرفته است

این حسن فربهی است که قوری ز فربهی

پیوسته جا به فرق سماور گرفته است

شیرین به کام باش که باشی سپید روی

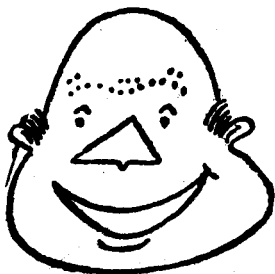
پندی است این که قند ز شکر گرفته است

۲۴/۱/۱۶

کابینه‌ی صدرالاشراف

آنچه طفل بی‌ادب در روی قالی کرده است
در وطن کابینه‌ی سرکار عالی کرده است
شکر ایزد را که آخر مهره‌های رأی شد
آنچه را دست مبارک دست مالی کرده است
اکثریت پا تو اظهار تمایل می‌کند
لابالی رو بسوی لابالی کرده است
هر که دارد کله‌ای همچون سر طاس تو طاس
شانه را از زیر بار زلف خالی کرده است
دست تدبیر حریفان جنوبی، صدر را
بمبی از بهر رفیقان شمالی کرده است
آن که دل در بسته از خامی بدین پیر کهن
سال نو بر تن لباس پارسالی کرده است
هر که این بی‌معرفت را خوانده مردی با کمال
این قضاوت را ز روی بی‌کمالی کرده است
صدر را در وقت پیری عاشق این پایگاه
دسته‌های اسکن پانصد ریالی کرده است
به که بعد از این دکان ماست‌بندی وا کند
آن که هی در کار دولت ماستمالی کرده است

توفیق - ۲۴/۴/۲۷



ارغههای اروپا و آمریکا

خارجی از بهر ما موی پریش آورده است
با خود انبوهی سیبل و گیس و ریش آورده است
با سیبل و ریش انبوهی که بوی بد دهد
گرگ گوئی پشم و پيله همچو میش آورده است
از دیار غرب، این مهمان به رسم ارمغان
بهرتان ماری جوانا و حشیش آورده است
هیچ جز خرمهره و زنگوله و منگوله نیست
زینت آلانی که او همراه خویش آورده است
همچو اگزستانسیالیزم و آنارشیزم و هیپیزم
مرد هیپی بهر ما صدگونه کیش آورده است
دختر هیپی هم از بهر پسرهای شما
پستی و بیعاری و اور و قمیش آورده است
زین جماعت دختری با يك پسر گردیده یار
بهر او بیماری مخصوص پیش آورده است
داد يك هیپی به میمون پسته اندر باغ وحش
گفتم آقا تحفه بهر قوم و خویش آورده است
از اروپا یا ز آمریکا به ایران آمده
جای خوبیهای آنجا، از بدیش آورده است
جای خوبیها، دهد این جا بدیها را رواج
بهر ما جای عسل، زنبور، نیش آورده است
جلب سیاحان ما، با جلب این سیاحها
بهر ما مردم ضرر از نفع بیش آورده است

توفیق - ۴۹/۸/۷



شريك دزد

آن قافله سالار که با دزد شريك است

کم جئه و پرمایه چو بمب اتمیک است

گر دیده‌ی این گربه عابد نبود هیز

روغن زچه مخفی به سراپرده خیک است؟

با باطن بدگشته به نیکی متظاهر

چون آدم پیریخت که در جامه‌ی شیک است

از بهر برانداختن پایسه‌ی بیداد

هر فرد در این جامعه سرباز چریک است

ای دزد، معین و کلا باش، که با خلق

صد گونه بدی کردی و گفتند که نیک است

در روز ازل درس اذیت ز تو آموخت

ساسی که سرافراز به همکاری کیک است

هم خنده به بار آرد و هم گریه بر آرد

نقش تو که در عین تراژیک کمیک است

۲۳/۲/۱۷



عید سعید آمده است

عید و ایام خوش و سال جدید آمده است
اثر عیش به هر گوشه پدید آمده است
از پی عیدی و شیرینی و نقل و شوکولات
مرتضی همزه محمود و مجید آمده است
طفل شش ساله، سعیدم، الکی فخر کند
چون که گویند کسان عید سعید آمده است
خانم بنده زیبس چهره‌ی خود رازده بودر
پیش آئینه سیه رفته سپید آمده است
قند اندردل قناد ز شوق آب شود
کاینهمه مشتری از بهر خرید آمده است
شد ز نو مظهر بی‌رحمی و بی‌انصافی
کاسبی کر طرف شمر و یزید آمده است
همه از بخت خود امید گشایش دارند
قل از نو به تمنای کلید آمده است
همه کس کامروا باد درین سال نوین
که فرح بخش تر از پیک امید آمده است

۴۹/۱/۳



رمضان آمده است

رمضان آمده است
رمضان آمده است
گفت: برخیز و بیا
رمضان آمده است
می خورد نان و پیاز
رمضان آمده است
تن او بود چو خوک
رمضان آمده است
متفق گردیدند
رمضان آمده است

قاصد طاعت و ایمان و امان آمده است
یار دیرین ز سفر با چمدان آمده است
سرشب بامیه با خواهر خود زولبیا
خواستگار تو فلان سورچران آمده است
سوری فربه و پرخور چه شنیده است که باز
حرفی از سور گمانم به میان آمده است
آن که از روزه گرفتن شده باریک چو دوك
پیش از این بوده چنین، آن که چنان آمده است
گرمی و تشنگی و گرسنگی با زد و بند
دل از این متفقین در خفقان آمده است

توفیق - ۲۴/۵/۲۴

گازنده

مرا بتی است که بر او دلم نیازنده است
بسوی قبله ای ابروی او نمازنده است
به هر که می نگرم مایل است بالب او
ولی ز خنجر مژگانش احترازنده است
به دیگران چو رسد بوسه می دهد تحویل
ولی برای من آن سرو ناز نازنده است
گرفته گاز تنم را به شوخی آن شوخی
که چون سگان سرکوی خویش گازنده است
اگر که بنده قرازیده ام، عجب نبود
جفای بیحد آن ماهرو قرازنده است

توفیق - ۱۷/۱۲/۱۲

حزب توده

افترا و تهمت و بهتان شعار توده است

محو استقلال ایران انتظار توده است

گر که حزب توده نبود دستیار اجنبی

اجنبی بَهر چه این سان دستیار توده است؟

پازدن برهستی ملت به دست خارجی

راه و رسم رهبران کهنه کار توده است

آن که وی را جرم جاسوسی به حبس افکنده بود

حال در دستش زمام اختیار توده است

باشد از زیر نقاب شیر و خورشید آشکار

زخم‌ها کز داس و چکش بر عذار توده است

اجنبی خواهی برای توده‌ای‌ها ننگ نیست

بلکه خود اسباب عز و افتخار توده است

مرتجع، فاشیست، استمارچی، سرمایه‌دار

در سخن، این واژه‌ها دار و ندار توده است

لفظ روشنفکر را نتوان به کس اطلاق کرد

جز بدان کس کو غلام جان‌نثار توده است

کارشان صورت نگیرد تا نباشد هرج و مرج

زین سبب تولید هرج و مرج کار توده است

تا که حزب توده خصم توده‌ی ملت بود

دشمن توده است هر کس دوستدار توده است

تهران مصور - ۲۳/۹/۳



دست خلقت

ایزد که روز اول از خاکم آفریده است
باریک و لاغر و کج چون تا کم آفریده است
با هر که یار گشتم، سرکیسه کردم او را
گوئی خدای دانا دلاکم آفریده است
آری خدای خالق کو جمله راست رازق
از بهر مفت خوردن چالاکم آفریده است
رندی گناهکارم، باک از گنه ندارم
اصلاً خدای قادر بیباکم آفریده است
خود قدرتی ندارم تا مغز کس بر آرم
ورنه خدا به طینت ضحاکم آفریده است
هرغول بدقواره از من کند کناره
چون خوك و سنگ مگر حق ناپاکم آفریده است
کنج بهشت زهرا، يك قطعه ملك دارم
شکر خدا که اینسان ملاکم آفریده است
در وضع کار کشور شك کرده ام مکرر
از بس طبیعتاً حق شکاکم آفریده است
یا ما تمام کوریم، وز معرفت بدوریم
یا این که دست خلقت بینا کم آفریده است



شغل بیسوادان

بیسوادانی در این شهرند کز بیدانشی
دست چپ را فرق نتوانند کرد از دست راست
لام الف لا را اگر بینند روی کاغذی
جمله گویند این بود مردی که لنگش برهواست
نون اگر بینند، می گویند این تصویر نعل
میم اگر بینند، می گویند این عکس عصاست
پیش خود گویند لابد شکل او چون عقرب است
گر یکی گوید که آقای فلان از اقرباست
راهشان راه خطا و فکرشان فکر غلط
کارشان کلپترة و گفتارشان پست و پلاست
با وجود جهل هر يك را بود شغلی بزرگ
این وکیل شهر ما و آن وزیر ملك ماست

تهران مصور-۵/۱۲/۲۲



کهنگی

فرش من، بوریای من کهنه است
 تخت من، متکای من کهنه است
 لیف من، سنگ پای من کهنه است
 گلِه من، قبای من کهنه است
 عینک من، عصای من کهنه است
 همچو اندیشه های من کهنه است
 شیوهی من، ادای من کهنه است
 حرف من، ادعای من کهنه است
 نغمه ی من، نوای من کهنه است
 رسم حمد و ثنای من کهنه است
 سخن نارسای من کهنه است

خانه ی من، سرای من کهنه است
 تشک من، لحاف و بالش من
 تشت من، طاس من، قطیقه ی من
 کت و شلوار من، جلیقه ی من
 بند شلوار و بند ساعت من
 کیف من با تمام اوراقش
 ژست من، ذوق من، سلیقه ی من
 ناز من، فخر من، تکبر من
 رقص من، ساز من، ترانه ی من
 راه مداحی و تملق من
 عمل ناصواب من نو نیست

جز همین سال ما که نوشته شده است

سایر چیزهای من کهنه است

توفیق - ۴۸/۱/۱۹



آئینه‌ی افکار

روز تا شب زوجی من در بر آئینه است
همسر من نیست، گویا همسر آئینه است
سایه‌ی لطفش نیفتد بر سر من هیچگاه
زانکه دایم سایه‌ی او بر سر آئینه است
من به او ورمیروم، او نیز با آئینه‌ای
من خر او گشته‌ام، او هم خر آئینه است
با تن پرچین و زشت و لاغرش دارد گمان
پیکر او صاف‌تر از پیکر آئینه است
همچو طفل خویش گیرد در بغل آئینه را
آنچنان محکم که گوئی مادر آئینه است
روی زشت او کند آئینه را هم بدناما
هرقدر رخسار زیبا زیور آئینه است
من ز غفلت در جوانی منتر او گشته‌ام
او ز خودخواهی به پیری منتر آئینه است
گر که در آئینه روی خویش را دلخواه دید
دیگر از جان دوستدار و یاور آئینه است
لیک اگر روی خود آن طوری که می‌خواهد نیافت
منزجر از سیرت و از گوهر آئینه است
چون که عیب هرکسی را می‌نماید آشکار
بشکند آئینه را، وین کیفر آئینه است
گر تو هم چون من شوی آئینه‌ی افکار خلق
وضع تو چون وضع رقت آور آئینه است

تولیف - ۲۴/۷/۸



دغلبازان

چنين که دوزو کلک مایه‌ی سرافرازی است
به هر که می‌نگری در پی کلک‌بازی است
یکی خوش است که مانند قاطران چموش
رئیس مجلس شورای جفتک‌اندازی است
یکی به توطئه‌ی جمعی از دغل‌بازان
پی ریاست کابینه‌ی دغل‌بازی است
یکی به کنگره‌ی پشت‌گوش‌اندازان
رئیس کنگره‌ی پشت‌گوش‌اندازی است
یکی بوده سخن‌مظهر دروغ‌و، خوش است
بدین که لیدر حزب دروغ‌پرداز است
یکی چو بنده‌ی مسکین ز فرط بدبختی
به مُلکِ فقر، سفیر کبیر یک‌غازی است
یکی خوش است که اندر میان جمعی سیر
رئیس آردفروشی، وزیر خبازی است
بنی که بود وزیر مشاور اطوار
شنیده‌ام که کنون مستشار طنازی است

۲۲/۷/۱۶

حسن تشخیص

یکی تعریف کرد از مردی و گفت
شما را هم به خوبی می‌شناسد
از او پرسیدم این آقا چه کاره است
که هر کار وی از روی اساس است
که مردی سخت‌پرهوش و حواس است
به پاسخ گفت او میکرب‌شناس است



جویدنی

لعلِ حبیبِ وقتد کرج هر دو دیدنی است
این هم مکیدنی بُود آن هم مکیدنی است
جنسی که بیغش افتد و بوسی که دلکش است
این هم خریدنی بُود آن هم خریدنی است
زین کله شور عشق و از آن چهره رنگِ حسن
این هم پریدنی بُود آن هم پریدنی است
دندانِ حرص و پاشنه‌ی کفشِ جد و جهد
این هم کشیدنی بُود آن هم کشیدنی است
آدامسِ بهر آدمی و جو برای خر
این هم جویدنی بُود آن هم جویدنی است
طومارِ یاوه‌های من و پرده‌ی غرور
این هم دریدنی بُود آن هم دریدنی است

قَلَقْ

بی پولی من حاصل دوز و کلک تست
شیطان نتواند که کسان را بفریبد
آن پنبه که دلاک بچسباند به ریشم
هر جا که درین دهر کویر نمکی هست
عاشق که وجودش الکی بوده از اول
زیرا که حقوقم همه خرج بزرگ تست
ورز آنکه فریبد همرا، با کمک تست
پنداشت زنم پنبه‌ی لای تشک تست
بی شبهه نمک گیر لب با نمک تست
مانند الک سخت اسیر دولک تست

توفیق - ۳۷/۴/۱۲



راه ناهموار

سیزده نحسی ندارد، نحسی از رفتار تست
هرزبان کآید به بار از زشتی کردار تست
گشته ای مست و ترا در زیر ماشین می برد
این تلو خوردن که پیدا از ره و رفتار تست
بر رفیقت می دهی فحش و ازو چک میخوری
تسو، پی آزار اوئی، او پی آزار تست
عاقبت بازخم چاقوئی تلافی می شود
اینهمه زخم زبان هائی که در گفتار تست
می زنی جر در قمار و حاصل این جر زدن
جنگ و دعوا کردن و جر خوردن شلوار تست
می روی بایک چنین هیکل به بالای درخت
گر به خاک افتادی و مردی، سزای کار تست
از سحر گمی کنی نشخوار تا تنگ غروب
مایه ی دل درد بسیار تو، این نشخوار تست
دمبدم مشروب می ریزی به حلق خویشتن
راستی این معده ی تو، یا که آب انبار تست؟
مستی و این سوپریموس است و آنسو پیت نفت
هستی ات آتش اگر بگرفت، از سیگار تست
راه هر تفریح هموار است روز سیزده

آنچه آرد رنج، راه و رسم ناهموار تست

توفیق - ۴۲۱۱۳



من و تو

به کشورِ کی و دارا که میهن من و تست
کسی که راهنما گشته رهن من و تست
چو دست فتنه درآید ز آستین فساد
به دامنی نرسد تا که دامن من و تست
به عزم قتل چو جلاد فتنه تیغ کشد
به گردنی نزند تا که گردن من و تست
در این دیار که هر کس مصاحبی دارد
مصاحب تو و من نیز شیون من و تست
من و تو ساکن این خانه ایم وءشکی نیست
که مسکنت ز مزایای مسکن من و تست
چو درد جامعه پوشیده زین طبیبان نیست
چه احتیاج به اظهار کردن من و تست؟
هر آنچه زور بگویند و ظلم و جور کنند
سزای طبع نجیب و فروتن من و تست
رسیده کار به جایی که باج می بندند
به پاره پاره لباسی که در تن من و تست
تمام نقشه کشی های این جماعت دزد
بقین بدان که پی لخت کردن من و تست

توفیق - ۲۳/۷/۱۹



وعده‌ی فردا

عاشقی هست به هر جا رخ زیبایی هست
مگسی پر زند آنجای که حلوائی هست
رشوه بگرفته و غافل شده از سهم رئیس
هر کجا منشی دونه‌پایه‌ی رسوائی هست
پای نفع و ضرر چند تنی در کار است
هر کجا ولوله و شورش و غوغائی هست
بیسوادی که به ناگه به مقامی برسد
پشت او توصیه‌ی حضرت‌والائی هست
هر کجا مفتخوری بنده‌ی درگاه شود
لابد امیدِ غذاهای گوارائی هست
مزد خوشرقصی و تعظیم و تملق کم نیست
پست خوبی و حقوقی و اروپائی هست
کارمندی نکند غیبت اگر از سر کار
بی‌گمان منتظر رشوه‌ای از جانی هست
بچه‌ی رند نجند اگر از کنج اطاق
بوی برده‌است که در گنجه‌ی مربائی هست
پسر و دختر آقا نشینند به درس
تا به شب‌راکی و رومبائی و چاچائی هست
دست تنبل چو شد از نعمت دنیا کوتاه
دل خود کرد بدین شاد که عقبائی هست
گرسنه تا به شب امروز نماند زنده
ناصحی می‌دهدش وعده که فردائی هست

توفیق - ۴۴/۴/۱۰



فایده‌اش چیست؟

دستی که ز پول است بری فایده‌اش چیست
این شاخه بدین بی‌ثمری فایده‌اش چیست
گفتم به کسی: در حق ما حيله مکن. گفت:
کس گر نکند حيله گری فایده‌اش چیست
گفتم که درین رتبه دگر رشوه مخور. گفت:
پس رتبه‌ی بی‌رشوه خوری فایده‌اش چیست
گفتم که نفهمم ابدأ حرف تو، گفتا:
این مرد بدین کره‌خوری فایده‌اش چیست
آخر خودمانیم گسر این عمر دو روزه
در فسق نگردد سپری فایده‌اش چیست
گر یار سرانجام به دام تو نیفتد
این گریه و این خونجگری فایده‌اش چیست
کاسب کله مشتریان گسر نربایسد
پس کاسبی و پیشه‌وری فایده‌اش چیست
گر بهر دوصد شور و شر و فتنه نباشد
برگو که وجود بشری فایده‌اش چیست

توفیق - ۳۸/۱۰/۲

اهل هر

که چه بافضل و هنر مقرون است
اعتیادش ز حساب افزون است
پای بند هنر بی‌نون است

وصف کردند هنرمندی را
خدمت او چو رسیدم، دیدم
گفتم این است هنرمند ولی

تقصیر کیست

فتنه‌ی کاشان، نزاع اصفهان تقصیر کیست؟

در حقیقت این گناه کیست، آن تقصیر کیست؟

دولت از تأمین امنیت چو ماند برکنار

گر که امنیت بر افتد از میان تقصیر کیست؟

چون شبان خوابید و گرگی گلہ را چاپید و رفت

گر بگویم نیست تقصیر شبان، تقصیر کیست؟

کاروانسالار چون هم‌سست و هم‌بی‌تجربه است

گر به چنگ رهزن افتد کاروان تقصیر کیست؟

از رموز کار، کشتیان چو باشد بی‌خبر

گر که کشتی غرقه گردد ناگهان تقصیر کیست؟

خازن گنج گهر در کار چون اہمال کرد

گر رود صد گنج از کف رایگان تقصیر کیست؟

پهلوان از فن کشتی چون ندارد اطلاع،

گر بکوبی بر زمینش در زمان تقصیر کیست؟

گر به کار خویشتن دولت نمی‌ورزد قصور

سختی مرد و زن و پیر و جوان تقصیر کیست؟

چونکہ دولت مہربانی در حق ملت نکسرد

ملت ار با وی شود نامہربان تقصیر کیست؟

آنکہ مرد کار نبود، چون بہ کاری دست زد

گر شود شرمندہ روز امتحان تقصیر کیست؟

تہران مصور - ۲۳/۲/۲۹ و توفیق - ۲۳/۱۲/۲



بگو آقا نیست

گر کسی داشت مرا کار، بگو آقا نیست
هر چه هم می کند اصرار بگو آقا نیست
گر کنند اخم و بپرسند که: آقا هستند؟
تو به خوشروئی بسیار بگو آقا نیست
هر که آید دم در، پول ز من خواهد و بس
تو مرتب به طلبکار بگو آقا نیست
گر قسم داد به قرآن که: بیا راست بگو
مرو از رو، مکن اقرار، بگو آقا نیست
گر که صدبار دم خانه بیایند و روند
همچنان باز به هر بار بگو آقا نیست
از پی اجرتِ تعمیرِ فلان خانه‌ی ما
گسر رسد مردك معمار بگو آقا نیست
پولِ مبلش به جهنم که پس افتاده سه سال
به علی اصغرِ نجار بگو آقا نیست
تا شود خسته و پاك از طلبش درگذرد
باز این دفعه به عطار بگو آقا نیست
پول صد بطری شامپانی ز من می خواهد
شد چون خاچيك پدیدار بگو آقا نیست
نوکر خوب همان به که شود محرم راز
راز ارباب نگهدار ، بگو آقا نیست
پول دادن بود از دادن جان مشکل تر
جانم اینقدر میازار، بگو آقا نیست
به فلان خانم گلچهره بگو آقا هست
به فلان کاسب ریشدار بگو آقا نیست

توفیق - ۴۶/۹/۲۳

عیب نیست

عاقلان را دست تنگ و خوان بی نان عیب نیست
ابلهی عیب است، استیصال چندان عیب نیست
مردم ننگین و رسوا را زرسوائی چه باک؟
بهر حیوان گر بهوی گویند حیوان عیب نیست
بهر ما میخوارگی عیب است در شبهای تار
لیک دزدی روز روشن بهر دزدان عیب نیست
عیب در هر جا بجا افتاد حسنی میشود
گر شود زلف پربرویان پریشان عیب نیست
بهر مردانی که آگاهند از درد وطن
روی خندان عیب دارد، چشم گریان عیب نیست
شور اصلاحات اگر داری، مترس از طعن خلق
تیر خوردن از برای مرد میدان عیب نیست
غم مخور گر مردمی هوچی خرابت می کنند
کاین خرابی در پی عمران ایران عیب نیست

تهران مصور - ۲۴/۴/۱



دروغ و باور کردنی

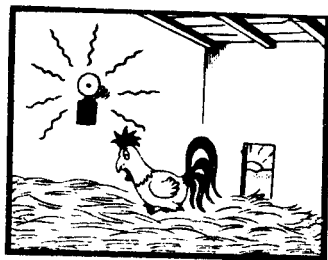
گر بگویم قلب آن دلبر از آن ماست، نیست
وربگویم در دل او بهر ماهم جاست، نیست
گفت بیماری به دکتر: هر چه دادی وعده‌ام
از تو باور می‌کنم با اینکه دانم راست نیست
هر که آمد روی کار و چند روزی کار کرد
دیدم این آنکودل من از خدا میخواست نیست
پیش ازین هر کس که آمد، مدتی زد لاف و رفت
گر گمان داری که این يك بهتر از آنهاست نیست
هرج و مرجی را که می‌بیند به بیداری دو چشم
گر بگویم خواب آشفته است یار و یاست نیست
هر که دزدی می‌کند، بسیار دارد دستیار
گر تو پنداری که دزدی بیکس و تنهاست نیست
گر بگویم خادم این ملک رسوا نیست، هست
وربگوئی خائن این مملکت رسواست، نیست
گفت اکبر دروغ کشکی با علی کای ماست بند^۱
کار کشور همچو کار کشک و دروغ و ماست نیست
ایکه می‌گوئی سخن اما نمی‌آری بجای
گر که پنداری ز گفتارت مرا پرواست، نیست
من نمی‌دانم چرا هی راه را کج می‌روی
گر بگویم راستی چشم تو نابیناست نیست
هیچ از امن و عدالت نیست در دنیا نشان
از شما پنهان چه باید کرد، چون پیدا است نیست!

توفیق - ۴۱/۲/۱۳

۱- منظور از «علی ماست بند» دکتر علی امینی است که میکی ماست را داشت.

خیالی بیش نیست

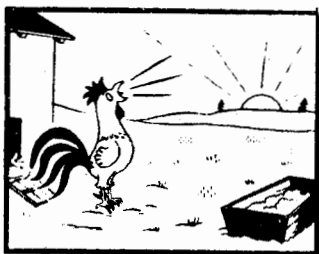
برطرف گردیدن جنگ احتمالی بیش نیست
قصه‌ی آبادی دنیا خیالی بیش نیست
نیست کس دلسوز ما و هر که آید روی کار
درسراو آرزوی جمع مالی بیش نیست
هر کسی را کردم از بهر وکالت انتخاب
چون به مجلس رفت فهمیدم که لالی بیش نیست
آن عروسی را که همچون حور می پنداشتم
برده چون برداشت دیدم پیرزالی بیش نیست
سنگ را نادان گهر داند، ولی گوهر شناس
چون بدان چشم افکند، گوید سفالی بیش نیست
روزی اندر کافه دیدم بچه موشی در خورش
کافه چمی می گفت: قربان، آشغالی بیش نیست
هر که دوراست از تهی مغزی، ندارد باد و بود
آنکه دارد باد، توپ فوتبالی بیش نیست
تا مرام باغبانان خار و خس پروردن است
بهره‌ی گل زین چمن رنج و ملالی بیش نیست
توفیق - ۲۳/۹/۱۵



چرس و بنگ

بهر دَبَنگ هیچ به از چرس و بنگ نیست
جز فکرِ چرس و بنگ به مغز دَبَنگ نیست
گردیده است باز در شیره خانه باز
جانا شتاب کن که مجال درنگ نیست
باشیره نسل جنگ ز عالم بر او فتد
زیرا که مردِ شیره کشی، اهل جنگ نیست
ز آن بنگیان که بنگِ مفصل کشیده‌اند
کو آنکه گربه در نظر وی پلنگ نیست
جز ننگ نیست فور، ولی اهل فور را
تا فکرِ فور هست غمِ نام و ننگ نیست
دل بر کسی بده که به افیون نداده دل
عقل از سری طلب که ز تریاک منگ نیست
ز آندم که گشته است سرما ز دود منگ
از دست غیر بر سرما غیر سنگ نیست
تا روی جمله بر اثر دود تیره است
در چهره‌ی ترقی ما آب و رنگ نیست

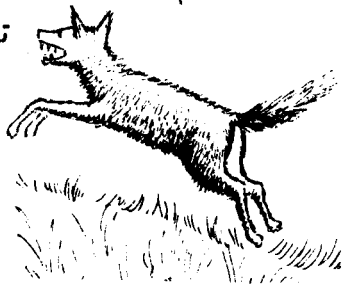
تهران مصور- ۲۴/۵/۱۹



ابن ملجم

فساد و ظلم، فقط کارِ ابن ملجم نیست
که هر که تیغ به دستش فتد، ازو کم نیست
اگر که ظلم طلبکار بنده را بینی
یقین کنی که چو او ظالمی به عالم نیست
بسا کسا که خود از ابن ملجم است بتر
درین میانه فقط اسمش، ابن ملجم نیست
ولیک ظاهرش از بسکه دلفریب بود
گمان بری که به پاکی کم از علی هم نیست
فلان رئیس نه تیغ و نه خنجری دارد
ولی زند به تو زخمی که جای مرهم نیست
کسی که خون ترا می مکد به یک امضاء
قلم به پنجهی او کم ز تیغ رستم نیست
رسیده تا که پسرعم من به جاه و مقام
چنان شده است که گوئی مرا پسرعم نیست
همانکه با تو چو آدم درست تاسمی کرد
چو قدرتی به کف آورد دیگر آدم نیست
چه کمتر است ز یک قاتل آن خوراک فروش
که گوشت های سه شب مانده اش کم از سم نیست؟
پی دوپول، یکی پوست می کند ز تنت
نگوید این بشر است و خیار و شلغم نیست
برای هر که ستم دیده، گزر عزا گیریم
تمام سال، دگر کمتر از محرم نیست

توفیق - ۴۳/۱۱/۱۵



دوجو شانس

دل ما پول کلان خواهد و پیداست که نیست
در جهان نیز همان باب دل ماست که نیست
محنت و رنج نمی‌خواهم و پیداست که هست
ثروت و گنج دلم خواهد و پیداست که نیست
هر کس آخر به هر آن چیز که می‌خواست رسید
من بی‌شانس دوجوشانس دلم‌خواست که نیست
گوشه‌ی خانه شی‌ی فاطمه در دل می‌گفت:
هوسم شوهر دارا و تواناست که نیست
در همان دم سرپل شوهر او با خود گفت:
خواهش من ز خدا يك زن زیباست که نیست
ثروت و صحت و خوشبختی و آسایش و امن
آرزوی دل هر فرد همین‌هاست که نیست
اندر آن جا که دروغ و دغلی بسیار است
شنوی هر سخنی جز سخن راست که نیست
تندی و بد دلی و بد قلقى در همه هست
نرمی و عاطفه و مهر و مداراست که نیست
مایه‌ی خوبی هر کار بود نظم و حساب
اینهم اندر همه‌جاهست، درین جاست که نیست
فکرپوچ و دل سنگ و سرگج بسیار است
مغز آگاه و دل و دیده‌ی بیناست که نیست
انضباطی که بود ورد زبان حضرات
همه‌جا هست، درین جنگل مولاست که نیست

توفیق - ۲۷/۹/۱۹



تنگ حوصلگی

کسی که بی خبر از فوت و فن قابلیت است
کجا رسد به زنی کو دچار حاملگی است
نه هر که سرور ما گشت سروری داند
نه هر که شد للهی بچه، آگه از لنگی است
کجا ز چلچله آواز عندلیب آید؟
که کار چلچله تا روز حشر چلچلگی است
درین زمان که وطن دشت کربلا شده است
هر آنکه حرمله خوبوده گرم حرملگی است
بهر دکان که نگه می کنم درین بازار
متاع نسیه خوری، جنس بد معاملگی است
به زیر بار حوادث خمیده ایم و خوشیم
که آنچه عادت ما نیست تنگ حوصلگی است

۲۳/۵/۱۹

نیستی

چاره سازشکم گرسنه نان است که نیست
مورد حاجت مانیز همان است که نیست
گر که نان باردگر گشت گران نیست عجب
هر چه گردیده گران علتش آن است که نیست
آن خر کچی که چو خر سخت فرورفته به گل
فکرگاه وجو یکمن دو قران است که نیست
چارهٔ سختی ما عدل و مساوات بود
آنهم امروز در این ملک عیان است که نیست
سر میبچید ز دزدی که به دزدی امروز
سود بی شبهه و شک هست زیان است که نیست

۲۲/۱۱/۵

هست و نیست

قدرت و پول و مقام و زور می‌خواهم که نیست
اندرین بازار جنس جور می‌خواهم که نیست
نالهی زار و دل خونین نمی‌خواهم که هست
نغمهی تار و نی و سنتور می‌خواهم که نیست
چشم‌گریبان و تن لرزان نمی‌خواهم که هست
چهرخندان و دل مسرور می‌خواهم که نیست
جان پردرد و دل پرغم نمی‌خواهم که هست
روح پرشوق و سرپرشور می‌خواهم که نیست
پاک و بی‌تقصیرم و زندان نمی‌خواهم که هست
سیرم از این زندگانی، گور می‌خواهم که نیست
در کف شمر لعین خنجر نمی‌خواهم که هست
وز برای گردنش ساطور می‌خواهم که نیست
پاکدل را مفلس و مسکین نمی‌خواهم که هست
نیکخو را فاتح و منصور می‌خواهم که نیست
نق نق کور و کچل‌ها را نمی‌خواهم که هست
عشوه و نازبتی چون حور می‌خواهم که نیست
دسته گل راهیج دور از خود نمی‌خواهم که هست
لیکن از خود خار و خس را دور می‌خواهم که نیست
میش را افتاده و عاجز نمی‌خواهم که هست
گرگ را بی‌قدرت و بی‌زور می‌خواهم که نیست

توفیق - ۲۵/۸/۵



دوره جنگ

هرچه کاندرا جنگ از عمر عزیز ما گذشت
راستی هر روز آن همچون شب یلدا گذشت
گاه استدعای نان و گاه استدعای آب
قسمتی از عمر مادر راه استدعا گذشت
بهر بازی دادن ملت در این ملک خراب
هر زمان از مجلس شوری چه قانونها گذشت
مکرب تیغوس را در خانه‌ی ما گذاشت
حضرت والاشپش روزیکه از آنجا گذشت
شب میان کوجه‌ها دیگر چراغ برق نیست
روزگارِ برق هم بسیار برق آسا گذشت
در میان سیل بدبختی زدستی و پاچه سود؟
با شنا کردن کسی نتواند از دریا گذشت
درد و غم پشت سر هم آمد و بگذشت لیک
جان این یک مشت مردم بر لب آمد تا گذشت

۲۵/۲/۱۶

سن زن

بدان، اگر که ترا هست با زنی سروکار،
زن از نزاکت مردی همیشه خوش حال است،
که تحفه از پی سال تولدش ببرد
ولیک هیچ نگوید که چندمین سال است



نوکر دو اربابه

میر اعظم، حضرت اشرف، عوام السلطنه

پیشی از مردان زیرک در فطانت می گرفت

در خصوص حیف و میل خواربار مملکت

از وزیر خواربار خود ضمانت می گرفت

آن که در ظاهر ره صدق و امانت می سپرد

خود به باطن خرده بر اهل امانت می گرفت

هر کجا می دید مرد نادرست و خائنی

دامن او را به دست استعانت می گرفت

اشتباهگر کسی او را امین می خواند و پاک

حضرت والا دلش از این اهانت می گرفت

آن جناب از بس متانت داشت اندر کار خود

جان این مخلوق را هم با متانت می گرفت

کرد جان و مال ملت را فدای «این» و «آن»

ز آن که از «این» و از «آن» مزد خیانت می گرفت

۲۱/۱۲/۱۰



خانه فقرا

در خانه‌ی ما نانی و آبی نتوان یافت
جز درد و غم و زنج و عذابی نتوان یافت
چشم‌ت اگر این جا ز پی سیخ کباب است
صد سیخ توان دید و کبابی نتوان یافت
نه بستر آماده و نه سفره‌ی رنگین
جائی ز برای خور و خوابی نتوان یافت
آن بوی خوش از جای دگر آمده لابد
این جای گلی یا که گلابی نتوان یافت
از چاکرتان جز عرق شرم نخواهید
زیرا که درین بزم شرابی نتوان یافت
بر سفره‌ی خالی ز غذا، سور چرانی
حرفی است که در هیچ کتابی نتوان یافت
در خانه‌ی این مخلص شرم‌نده‌ی مفلس
غیر از در و دیوار خرابی نتوان یافت
آقامخ از خانه‌ی من رفته، چو دیده است
اندر بزمین حق و حسابی نتوان یافت
تصمیم گرفتم که خودم را بکشم، لیک
هی گشتم و دیدم که طنابی نتوان یافت
لب تشنه درین دشت دوان است پی آب
غافل که به ره غیر سرابی نتوان یافت
گفتم که: چرا قسمت ما نیست خوشی؟ گفت:
از بهر سوال تو جوابی نتوان یافت

توفیق - ۴۶/۴/۱



به خاطر قساوت

باقرض از حافظ

زورت به اتفاق سیاست جهان گرفت
«آری، به اتفاق جهان می توان گرفت»
هر کس که خواست فاش کند راز نفت را
«از غیرت شما نفسش در دهان گرفت»
زین آتشی که جنگ جهان برفروخته است
«خورشید شعله ای است که در آسمان گرفت»
بودم ز حزب «حلقه» چو پرگار برکنار
«سید» چو نقطه عاقبتم در میان گرفت»
عشقی، دم از وطن زد و آخر شهید شد
«عارف به جام می زد و از غم کران گرفت»
ایرج، پناه برد به دامان دلبران
«زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت»
یک «احمدی» به جرم قساوت به دار رفت
یک «احمدی» به پاس قساوت نشان گرفت (۱)
خواهی که یار را ببیزی، باده اش بده
«کآن کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت»
شدمست و رفت «شهرمکافات» و شدمریض
«هر داغ دل که باده ی چون ارغوان گرفت»

توفیق - ۲۳/۱۰/۲۰

۱- منظور از احمدی در مصرع اول، پزشک مجاز احمدی است که به خاطر ارتکاب جنایت در زندان، اعدام شد و احمدی در مصرع دوم سپهد امیر احمدی است.



پشت میز

هر که در صدر وزارتخانه‌ای میزی گرفت

در سرازیرِ امانت، پای او لیزی گرفت

هر که از بازیکنان این تماشاخانه گشت

روی سن تابود رُست و حشت انگیزی گرفت

هیچ کس بی رشوه بر مقصود خود نایل نگشت

هر که چیزی داد در این مملکت، چیزی گرفت

هر زمان در ملک مارخ داد رفت و آمدی

رفت دزدی بر کنار و جای او هیزی گرفت

هر چه ایرانی ببیند رنج و محنت، حق اوست

کز چه جا در آب و خاک محنت آمیزی گرفت

۲۳/۹/۱۸

مد شده است

پستی و ناکسی و بدعملی مد شده است

رسم د و نبازی و راه دغلی مد شده است

حرف بیجا زدن و وعده‌ی بیجا دادن

چون قسم خوردن بیجا به علی مد شده است

کار بد نیز چو مد شد، همه جا یافت رواج

مثلا رشوه قبیح است ولی مد شده است

نکنم شکوه اگر جنس کسی نیست اصیل

اندرین عصر که جنس بدلی مد شده است

گفتم ای دوست چه قد دکلی داری تو!

گفت: آخر چکنم؟ این دکلی مد شده است

هر زمان گیسوی کوتاه‌تری مد گردد

تا به يك روز که بینی کچلی مد شده است

توفیق - ۳۹/۸/۲۶

پاسخ معقول

(به مناسبت پائین آمدن ارزش پول)

گفت: باید به حالت تو گریست
گفته‌ای اسکناس صد تومنی است
کنج زندان تیره خواهی زیست
گفت: این شیوه‌ی مروت نیست
فرقشان از لحاظ ارزش چیست؟
توفیق- ۴۳/۱۱/۲۲

جاعل اسکناس را قاضی
کرده‌ای جعل اسکناسی را
به مجازات جعل، چندین سال
مرد جاعل چو این سخن بشنید
آخر این اسکناس و اسکن بانک

کوتاهی عمر

(به مناسبت طولانی شدن کابینه‌ی هویدا)

گفت: هنگام لطف حالا نیست
چون کنون وقت این سخن‌ها نیست
چون که پایان عمر پیدا نیست
در تن امروز هست و فردا نیست
عمر کابینه‌ی هویدا نیست
توفیق- ۴۶/۱۱/۲۴

گفتمش: لطف کن بهمن، ای یار،
بهر فردا گذار این سخنان
گفتمش: هی مزن دم از فردا
دم غنیمت شمر که جان عزیز
عمر ما و تو سخت کوتاه است



غمی نیست

در کیسه‌ی ما گر درمی نیست ، غمی نیست
ورجاه و جلال و حشمتی نیست ، غمی نیست
در جسم تو جان تا که بود ، شکر خدا کن
در جیب ، ترا گر درمی نیست غمی نیست
تا چند کنی شکوه ز بیکاری و افلاس؟
اینها که ، عزیزم ، ستمی نیست ، غمی نیست
باظرف سفالین دل خود خوش کن و خوش باش
دردست تو گر جام جمی نیست ، غمی نیست
گر بنگری از دیده‌ی اشراف به اوضاع
گوئی که غمی نیست ، غمی نیست ، غمی نیست
تنها تو به میل دل آن یاری و کافی است
گر یار به میل تو دمی نیست ، غمی نیست
چون زندگی دوزخی‌ام عادت من شد
گر راه به باغ ارمی نیست ، غمی نیست
چون هیچ به دنیا ز قلم خیر ندیدیم
اندر کف ما گر قلمی نیست ، غمی نیست
ما چون ز کسی هیچ نداریم توقع
گراهل جهان را کرمی نیست ، غمی نیست
توفیق - ۴۵/۲/۸

گل میمون

زن و فرزند من از بس رخشان زشت بود
دیده‌ی هر کسی از دیدنشان مغبون است
هر چه گلزار شما سنبل و کوبک دارد
آنچه در باغچه‌ی ماست گل میمون است

گرسنگی و عاشقی

گردش گلشن و باغ و چمن از یادم رفت

دیدن چهره‌ی هر گلبدن از یادم رفت

آنچنان تشنگی و گرسنگی جانب من

حمله‌ور گشت که عاشق شدن از یادم رفت

شکم گرسنه مردانگی‌ام برد از بین

تا به حدی که دگر فکر زن از یادم رفت

آنچنان گرسنه بودم که سرسفره‌ی سور

خوردم آنقدر که حفظ بدن از یادم رفت

آخر از من همه شیطان صفتان رنجیدند

که چرا پیروی اهرمن از یادم رفت

بار من بار نشد، بخت، مرا یار نشد

چونکه هر حیل و هر فوت و فن از یادم رفت

بودم آنقدر به فکر شکم و غصه‌ی نان

که دگر غصه‌ی کار وطن از یادم رفت

قصه‌ی اکبرِ عَلاَف ز بس داغم کرد

غصه‌ی اصغر هیزم شکن از یادم رفت

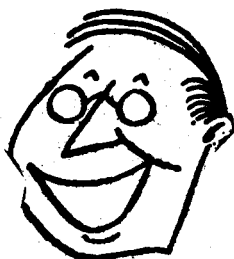
قد چاق و خِپَلِ مَفت خوری را دیدم

هیكل فیل و تن کرگدن از یادم رفت

رفت مودبگری از یادم و دیدم صد رنج

تو زیادت نرود آنچه من از یادم رفت

توفیق - ۴۳۹۹۱۹



حقه

آن یار خنده‌ای به من از دور کرد و رفت
با عشوهای که ریخت، مرا بور کرد و رفت
هر چند گفتمش که دمی پیش من بمان
آورد عذر و دوز و کلک جور کرد و رفت
با حقه‌ای سبیل مرا پاك دود داد
با بنده کار حقه‌ی وافور کرد و رفت
گفتم: به نور خود دلم ای ماه بر فروز
نشنید و دوری از من بی‌نور کرد و رفت
کردم طلب در اول صبح از لبش دو بوس
آخر نداد و دشت مرا کور کرد و رفت
از سخوان وصل خویش نصیبی مرا نداد
بی بهره‌ام ز خوردن این سور کرد و رفت
گفتم چو دید روی مرا، رحمتی کند
وحشت ز چهره‌ی من پیغور کرد و رفت
از حسرت استخوان مرا پاك خورد ساخت
با غمزه کار ضربت ساطور کرد و رفت
ای دل بسی شتافتی اندر پی‌اش، ولسی
دیدم عجب فزرت تو قمصور کرد و رفت!
توفیق - ۴۱/۵/۱۸



مطببخ عشق

رفتی و رویت از نظرم رفته رفته رفت

باز آمدی و دل ز برم رفته رفته رفت

هر هیز می که مطبخ عشق تو دود کرد

آن دودها به چشم ترم رفته رفته رفت

خاری که از نخست به پایم خلیده بود

بالا گرفت و در جگرم رفته رفته رفت

تا یافتم خبر که به سوداست مبتلی

سودای عشق او ز سرم رفته رفته رفت

گفتم: بیا دو بوسه کرم کن به نوکرت

گفتا: برو، که دور کرم رفته رفته رفت

۲۴/۳/۱۵

اسلحدی ما

باقرض از حافظ

به غیر کوی صدارت مرا پناهی نیست

«سر مرا به جز این در حواله گاهی نیست»

وکیل مجلس شوری مگر شده است آن ماه

«که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست»

عدوی ملت از آن رو نمی‌فتد از پسای

«که تیر ما به جز از ناله‌ای و آهی نیست»

ز بند و بست برای چه روی برتابم؟

«کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست»

اگر که نفت زند آتشم به خرمن عمر

«بگو بسوز که بر من به برگ گاهی نیست»

مکن عوام فریبی و هر چه خواهی کن

«که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست»

۲۴۳۳۱۶

آزادی بیان

سخن از گوجه و انجیر و هلو باید گفت
ز بلال و ز خیار و ز کدو بساید گفت
چون هوا گرم شود، از مزه‌ی ماست و خیار
چون هوا سرد شد از کشک و لبو باید گفت
ز آنچه گفتار سیاسی است دهن باید بست
نه از آن و نه ازین و نه ازو باید گفت
چون نباید سخن از جنگ دو کشور گفتن،
سخن از قصه‌ی جنگ زن و شو باید گفت
چون رجالند درین جا همه در زیر لحاف
نکته‌هایی ز لحاف و ز پتو بساید گفت
آنچه بر خورد به جایی نکند، پرت و پلاست
رپتو، های رپتو، های رپتو باید گفت
حرف خونخواری خونخوار نمی‌باید زد
حرف پر خوردن مرد شکمو بساید گفت
صحبت ظالم و مظلوم نمودن جرم است
سخن از رابطه‌ی سنگ و سبو باید گفت
پارگی را بصراحت نتوان فاش نمود
به کنایت سخن از طرز رفو باید گفت
از رقیبان سیاسی نتوان گفت سخن
سخن از جنگ و نزاع دو هوو باید گفت
هر چه میل تو بخواهد، نتوانی گفتن
هر چه ارباب تو گفته است بگو باید گفت

توفیق - ۴۱/۶/۸



کلاه گشاد

هر کس رسید، کرد غم ما زیاد و رفت
گفتیم: زحمتی ندهد، لیک، داد و رفت
بهر سری که دور ز سامان زندگی است
هر کس رسید، دوخت کلاهی گشاد و رفت
گفتم ز سادگی: عجب این است «خوش نهاد»!
دیدم که سنگ فتنه عجب «خوش نهاد» و رفت
گفتم که بهترین صفتش «اوفتادگی» است
دیدم به جان خلق جهان «اوفتاد» و رفت
آخر نصیب ما نشد از او «کشایشی»
جز این که باب جور و جفا را «گشاد» و رفت
با خسویشتن نشانه‌ی «داد و دهش» نداشت
جز وعده‌های پوچ که بر خلق «داد» و رفت
تا مخفیانه قرض دهد نان به همگنان
پست و مقام داد به هر بیسواد و رفت
در این محیط هر که درآمد سه چار روز
گردید در فنون فسون اوستاد و رفت
توفیق - ۳۹/۱۱/۷

نشانه‌ی جنون

به خنده گفت یکی: در میان تیپ جوان
بلای جهل و جنون تازگی اعم شده است
نشان بارز تعمیم این جنون آن است
که ازدواج زیاد و طلاق کم شده است
توفیق - ۴۳/۱۰/۱۷

نفت!

«این قصیده در اسفند ماه ۱۳۲۱ که نفت در
مغازه‌های خرده فروشی کمیاب شده بود و خریدن
آن برای خانه‌دارها بی‌اشکال میسر نمیشد برشته
نظم درآمد.»

گر که هست ایران ما دارای معدن‌های نفت
از چه ایرانی نمی‌باشد کنون دارای نفت؟
شهر تهران خالی از نفت است و اندر عین حال
خاک آبادان پر است از آب آتشی نفت
نفت از ایران سر بر آوردست و ما در انتظار
تا بایران کی رسد پای جهان پیمای نفت
کس نبندد دل به روی زشت و، ماتم کز چه روی
این قدر دل‌داده دارد روی تا زیبای نفت
با شتاب اکنون به بوی نفت هر سو می‌رود
آنکه می‌آمد به تنگ از بوی جانفرسای نفت
بهرتر از سیم سپیدست این زمان نفت سیاه
بیجهت نبود که دارد هر سری سودای نفت
وازلین و قیر و پارافین و بنزین سر به سر
یافته است اجزایشان ترکیب از اجزای نفت
پیت بنزینی اگر نرخش گران گردد، رواست
بوده روزی جلوه‌گاه شاهد رعنای نفت

آتش شوق مرا پیوسته دامن می‌زند

جلوه‌های دلکشِ یارِ سمن سیمای نفت
بسکه جور از نفت دیدم، شرط کردم بعد ازین
بی محابا در زخم آتش به سر تا پای نفت

روغن و بنزین و نفت از دست رفت و شدی پای

فتنه‌ی بنزین و شورِ روغن و غوغای نفت
نفت و بنزین گر روند از دست، کی آید به چنگ

جوهری همسنگ بنزین، عنصری همتای نفت

داده بر دست غزلگویان دو صد مضمون بکر

طُره‌ی طرارِ بنزین، غره‌ی غرای نفت
دست اسکندر که زد در تخت جمشید آتشی

یاری از اجدادِ بنزین جست و از آبای نفت

گر که نسل نفت از تهران برافتد مدتی

در چراغ خویشتن مسکین چه ریزد جای نفت؟

از درِ دکان نفتی هر کسی بگذشت، دید

گشته در آنجا بلند از هر طرف غوغای نفت

مردمان با پیت خالی بر در دکان قطار

این یکی خواهان بنزین، آن یکی جویای نفت

خنده دارست اینکه نفتی با سر و دست سیاه

نازِ حورالعین کند در جنت المأوی نفت

ای بسا مردان شیر افکن که چاقو خورده‌اند

از فلان لاتی که چاقو میکشد بالای نفت

خواستم دیشب ز نفتی نفت، با لبخند گفت:
هر چه می خواهی، بخواه از من، به استثنای نفت

* * *

پیش از این، بودیم از جان بنده‌ی سرکارِ نان
بعد از این هستیم یکسر نوکرِ آقای نفت
گشته رسوائی نصیب ما و می باید شویم
یکزمان رسوای نان و یکزمان رسوای نفت
ای خدا، ایرانیان تا کی کنند از این و آن
گاه استدعای نان و گاه استدعای نفت
روی سنگ قبر شخصی این عبارت حک شدست:
«داده جان در راه نان، افکنده سردر پای نفت»

امید - ۲۱/۱۲/۱۴

ای عدالت

کجائی ای نجابت، ای اصالت؟
چرا اینجا ثمانی، ای عدالت؟
بمان تا عمر داری، ای ملالت
تو جفتِ عمر مائی، ای بطالت
توئی پیوسته پیروز ای جهالت
مرو دیگر از این در، ای خجالت
شدی خاموش، ای شمع دلالت؟
مکن در کفش ما پا، ای ضلالت
چه نیکو رخنه کردی ای کسالت

دل از دستت بود خون ای رذالت
چرا از ما گریزی، ای مساوات؟
برو تا پای داری، ای تعیش
تو یارِ غارِ مائی، ای تباهی
توئی همواره بی یار ای تفکر
میا دیگر در اینجا، ای تفاخر
چرا در این ره سخت و شب تار
بکش دست از سرما، ای پلیدی
تو هم در جسم این ایران بیمار

نشان اشک را از چهره‌ی ما
ببر، ای دستمال استمالت

توفیق - ۲۱/۴/۲۶

وکالت

فردا ندهد دست مرا شغل وکالت
ما را به خریداری آراء دلالت
مگذار که وقت تو شود صرف بطالت
پولی که رسیده است زده دوره وکالت
مایل به سخاوت شد و عاری ز بیخالت
افسوس که این قصه شد اسباب خجالت
کاین کار بود سر به سرش رنج و ملالت
در کار وکالت ننموده است دخالت
آن رأی فروشی که بود غرق جهالت
گر خلق نبودند گرفتار ضلالت

دوشینه فلان قلدر خر پول به من گفت:

گر رأی به چاکر ندهی، وای به حالت!

تهران مصور - ۲۲/۷/۲۹

امروز، اگر با نفشارم به رذالت
قربان فلان آدم دلال که کرده است
یا رأی فروشی کن و یا رأی خری کن
این دوره شود صرف خریداری آراء
هر مرد بخیلی که در این راه درآمد
دادیم بسی پول و نماینده نگشتیم
از فکر نماینده شدن صرف نظر کن
آن کس بود امروز دل آسوده کز اول
کم تر ز فروشنده‌ی ناموس وطن نیست
هر سفته نماینده نمی گشت به ناحق

بهار فقرا

گفت اکبر جگری: فصل بهار آمد و باز

همه کس را به گل و باغ و چمن دست رس است

چون حسن کله‌بز این حرف از آن دوست شنید

گفت: این دلخوشی بیجهت‌ای یار بس است!

هر چه گل آورد و باغ و چمن فصل بهار

قسمت مردم دارا و خوش و بلهوس است

و آنچه می گردد ازین فصل نصیب من و تو

شب گزند پشه و روز عذاب مگس است

توفیق - ۲۲/۲/۴۹

کمبود

همه مستند و در این می‌کند هشیار کم است
تن بیمار زیاد است و پرستار کم است
کیست بیدار که بیدار کند مردم را
همه در خواب از آنند که بیدار کم است
دزد هشیار از آنروست که دربان مست است
خانه ویرانه از آن است که معمار کم است
غیر از آنروست بما چیره که یار از ما نیست
غم از آنروی زیادست که غمخوار کم است
به که ویرانه کند باد خزان باغی را
که در آن خار زیاد و گل بیخار کم است
قدر دیروز چو دیروز نمی‌دانستی
هرچه امروز کشی محنت و آزار کم است
کار این مملکت اصلاح نخواهد گردید
ز آنکه بدکار زیاد است و نکوکار کم است

تهران مصور - ۲۴/۳/۴



ای زندگی

ای زندگی، که لقمه‌ی ناباب خوانمت ،
اسباب ناخوشی و تب و تاب خوانمت
با صورت جمیلی و با سیرت ثقیل
همچون خیار تازه‌ی دولاب خوانمت
هی می‌خوری مرا تو و از بین می‌بری
شاید اگر ^و کشنده چو تیزاب خوانمت
پیوسته رسم تست که آتش به پاکنی
ای نکبت آن به‌است که تونتاب خوانمت
کم جنبه را تو زود سیه مست می‌کنی
ای فتنه ساز ، به که می‌تاب خوانمت
هی سینه می‌دری و سرودست می‌بری
بهر همانکه چاقوی قصاب خوانمت
ظاهر فریب هستی و پوچ است باطنت
چون پودریا که و سمه و سرخاب خوانمت
درد و بلای خانه‌ی ویرانِ نوکران
عیش و سرورِ مجلسِ ارباب خوانمت
سرگشته می‌کنی همه را، بعد می‌کشی
ای زندگی، به‌است که گرداب خوانمت

توفیق - ۳۹/۱۲/۱۴



سنگلج

مدتی بود که خانه‌های سنگلج را خراب کرده و
هیچ طرح تازه‌ای هم برای آن محوطه‌ی وسیع
در نظر نگرفته بودند. قصیده‌ی فکاهی ذیل در باره‌ی
وضع ویرانه‌ی سنگلج سروده شده است

دیروز بهر سیر و تماشای سنگلج

گشتم روان به جانب صحرای سنگلج

عمری گذشته بود که بودم ز روی شوق

مفتون دیدن رخ زیبای سنگلج

يك باره دست داد به من حیرتی عجیب

از دیدن عجائب دنیای سنگلج

از فضله‌های مردم با فضل ملك جم

دیدم بسی نشانه به هر جای سنگلج

از بسکه کودخورده، کنون بهر کشت وزرع

آماده گشته خاک طربزای سنگلج

اینها تمام دیدم و گفتم ز روی درد

غرق نجاست است سراپای سنگلج

* * *

در سنگلج سگان سیاهی که خفته‌اند

خسالتد بر جمال دل آرای سنگلج

غوغای بچه‌ها عقب توپ فوتبال

خود يك نمونه است ز غوغای سنگلج

چندین درخت غیر برومند کشته‌اند

در بوستان غیر مصفای سنگلج

در دست خواربار فروشان فتاده است
يك قسمت از درازی و پهنای سنگلج
اینها تمام دیدم و گفتم برای تو
تا باخبر شوی ز مزایای سنگلج

* * *

دارد ز حال بادیهی سنگلج خبر
هرکس که گشته بادیه پیمای سنگلج
دشتی وسیع در دل شهری وسیع تر
مشهورگشته است به صحرای سنگلج
برتل خاک و تودهی خاکستر سیاه
تبدیل گشته است ، هیولای سنگلج
ویرانه بی شمار درین شهر دیده چشم
اما ندیده همسر و همتای سنگلج
یارب مباد آنکه شود سنگلج درست
این است ذکر یارب لشهای سنگلج

* * *

آن کهنه لاتها که چو عقرب زنند نیش
هستند مار ماهی دریای سنگلج
کلاش آفرینی و اوباش پروری
بود از قدیم شیوهی شیوای سنگلج
فن سه قاب ریختن امروز گشته است
مخصوص دست و پنجهی ابنای سنگلج
آنهم به یمن همت والای لاتهاست
گر فتنه بارد از اقا قد و بالای سنگلج

هرگز مکن عبور از آنجا، که می‌شوی
رسوا ز دست مردم رسوای سنگلج

* * *

برگو به شهرداری تهران که تا کند
فکری برای خاطر آقای سنگلج
برگو به شهردار که اکنون به صد امید
بردست تست چشم تمنای سنگلج
آنجا که خلق خانه ندارند بهر زیست
آن کس که امر کرده شود سنگلج خراب
هرگز به دل نداشته پروای سنگلج
تعمیر سنگلج بود اکنون بسی بجا
بعد از خراب کردن بیجای سنگلج
امروز سنگلج شده معلوم ما، و لیک
معلوم نیست قصه‌ی فردای سنگلج
کردند شورها و در آخر نیافتند
راهی برای حل معمای سنگلج
آنجا که هست اینه دلاک و کیسه‌کش
چرک از چه روست پیکر زیبای سنگلج؟
با اینهمه اتوکش ماهر، چرا بُود
پرکیس و کوس جامه‌ی دیبای سنگلج؟
حالت چو کرد در لفت سنگلاخ بحث
گفتند: آمده است به معنای سنگلج

امید - ۲۳/۲/۲

دعای زن درباره شوهر

هرم ای شوهرمن، بخت، مددگار تو باد
چون برون می روی از خانه، خدایار تو باد
در خیابان ز بر جیب بران می گذری
دستشان دور ز جیب کت و شلوار تو باد
بعد باید که شوی توی اتوبوس سوار
حق در آن جای خطرناک نگهدار تو باد
خواهد از بهر تو همکار تو دوزد پاپوش
در امان جان تو از فتنه‌ی همکار تو باد
از رئیس متفر شده‌ای، اما او
با خبر نیست، خدا حافظ اسرار تو باد
کرده‌ای عزم که رشوت نستانی ز کسی
این حماقت بدر از آن مخ بیمار تو باد
گور چشمان وی از دیدن رخسار تو باد
می خوری ظهر غذائی که بود ناسالم
عصر اگر بر سر نان طعنه به خباز زدی
غافل و بیخبر از معنی لپچار تو باد
چون سرگوشت گلاویز شدی با قصاب
پاسبان گر رسد از راه طرفدار تو باد
صبح تا شب پی هم با همه پیکار کنی
نصرت و فتح نصیب تو و پیکار تو باد

توفیق - ۴۷/۸/۱۴



پدر عشق بسوزد

تا که چشمم به تن فربه دلدار افتاد
دهنم آب از آن دنبه‌ی پروار افتاد
عاشقش گشتم و هر جا که مرا خواست کشاند
چون به دست دل آن بلهوس افسار افتاد
طشت و طاس و لگن آخر به‌گرو رفت تمام
چون بدان دلبر و لخرج سروکار افتاد
پرده و قالی و قالیچه و جاجیم و گلیم
کنج دکان غضنفر بک . سمسار افتاد
کیسه خالی شد و رفت آن پزعالی از دست
پارگیها به کت و وصله به شلوار افتاد
قرض کردم ز کس و ناکس و مقروض شدم
عاقبت ریش به چنگال طلبکار افتاد
رشوه‌خور گشتم و از کیسه‌ی ارباب رجوع
هرچه آمد به کف من ، به کف یار افتاد
حکم اخراج من آقای رئیس امضا کرد
چون ز تنها خوری بنده خبردار افتاد
شرف و عزت و حیثیت و ایمان و عفاف
همه یکپارچه در توی لجن‌زار افتاد
آبرو رفت و به پیش همه بدنام شدم
طشت رسوائی‌ام از بام به بازار افتاد
پدر عشق بسوزد که مرا رسوا کرد
در ره وصل نگاری که ولنکار افتاد

توفیق - ۵۰/۱/۳۱



شوهر ایده آل

« این شعر نیش‌دار هنگامی سروده شد که چند زن داشتن ممنوع شده بود.»

بنا دگر بتو صد فتنه رو نمی آرد
که شوهرت ز برایت هوو نمی آرد
اگر تو پیرزنی هفهنو شوی، به علی
سر تو شیرزنی تندخو نمی آرد
دگر ز شوهر خود فتنه‌ای نخواهی دید
که بر سر تو زنی فتنه‌جو نمی آرد
اگر به يك زن زیباتر از تو هم برسد،
تسرا نمی‌نهد و رو به او نمی آرد
اگر کچل شوی از بیخ، تا ترا دارد
یقین که رو به زنی مشکمو نمی آرد
بپز غذای مزخرف برایش و خوش باش
که می‌خورد همه را و بهرو نمی آرد
هزار گونه ضررگر به او زنی شب و روز
بهانه‌ای ز پی های و هوو نمی آرد
اگر که داشته باشد کنش دوصد سوراخ
دگر به پیش تو نام رفو نمی آرد
اگر فتد به لباسش هزار چین و چروك
نمی‌ستیزد و حرف از اطو نمی آرد
اگر شود ز کثافت سیاه پیرهنش
دگر به لب سخن از شست و شو نمی آرد
بکن هر آنچه که خواهی، که دور دور زن است

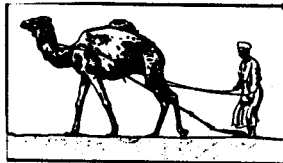
زمانه رحم بر احوال شو نمی آرد

توفیق - ۲/۶/۴۶

چه تفاوت دارد؟

- مار با مرد ستمگر چه تفاوت دارد؟
زهر قتال ز خنجر چه تفاوت دارد؟
دل بی‌معرفت و هیکل بی‌نور شما
راستی با تن بی‌سر چه تفاوت دارد؟
آنکه نه می‌شنود چیزی و نه می‌بیند
با فلان کور و فلان کر چه تفاوت دارد؟
پیش دیوانه که چشم خردش نابیناست
چون درین عرصه ندانند دلیری را قدر
بزدل و شیر دلاور چه تفاوت دارد؟
دوغ و دوشاب به جان تو درین خانه یک‌یکست
بهر ما بهتر و بدتر چه تفاوت دارد؟
چون فقط از همه تعظیم و تملق خواهند
خواججه باینده براین در چه تفاوت دارد؟
پیش آنانکه گذارند به پشت همه بار
آدمی با خر و استر چه تفاوت دارد؟
خدمت خانم و آقا به در خانه غیر
بارل کلفت و نوکر چه تفاوت دارد؟
هر دو را چون ز پی بارکشی می‌خواهند
با خر ماده خر نر چه تفاوت دارد؟
قالی عالی اعیان و حصیر فقرا
پیش درویش قلندر چه تفاوت دارد؟

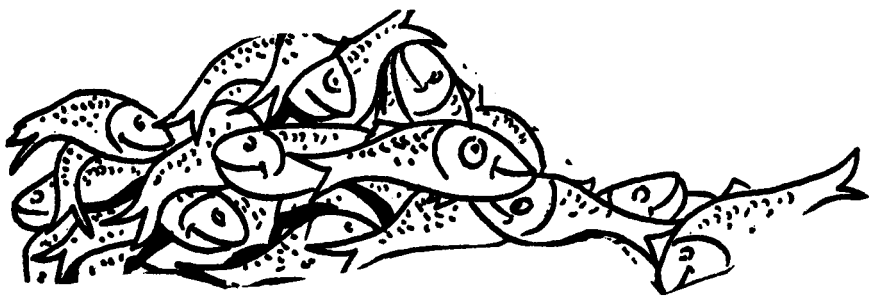
توفیق - ۲۳/۶/۴۶



از ماه تا ماهی

مطبوعات خبر دادند که سفینه‌ی شوروی آرام
به ماه نشست.

صحبت بزم در اطراف سفر بود به ماه
بین ما رفت در این باب بسی گفت و شنید
يك نفر گفت که سال دگر از روی زمین
می‌توان رخت به سوی کره‌ی ماه کشید
ليك از آن گوشه حریفی که بسی بدبین بود
گفت این خواب و خیال است و محال است و بعید
جست از جای رفیقی دگر و گفت بدو
تو نباید شوی از معجز دانش نومید
می‌توانند رسیدن همه يك روز به ماه
آن به ماهی است که هرگز نتوانیم رسید
توفیق - ۴۴/۱۱/۲۱



کتاب شاعر

به ملتی که فقط غصه‌ی شکم دارد
اگر درست رسد نان، دگر چه غم دارد؟
به حیرتم که ز قصاب‌ها چه خواهد دید
کسی که جز غم نان داغ گوشت هم دارد
به کشوری که سراسر برهنه خوشحالند
«نهد به پای قدح هر که شش درم دارد!»
حساب کشور از آن رونمی‌شود سراسر است
که نادرست زیاد و درست کم دارد
به جای پاکی و صدق و صفا در این کشور
به هر که می‌نگرم فیس یا ورم دارد
ز برگ عیش و طرب آن کسی گرانبار است
که کله‌ای به سبک مغزی کلم دارد
همیشه فقر و مذلت نصیب ایرانی است
به جرم این که سکونت به ملک جم دارد
اگر کلوخ به دستت رسد، و گر تخماق
بکوب بر سر آن کو سرستم دارد
چو نیست بهره ز آزادی بیان ما را،
کسی برای چه در دست خود قلم دارد؟
به دهر تا بود از خوبی و بدی اثری
کتاب شاعر حق‌گوی، مدح و ذم دارد

تهران مصور - ۶/۸/۲۲



مصرف برق

جوانی با برق خودکشی کرد.

مرتب از پی هم برق ما ز کار افتد
همین که غم زده‌ای فکرا نتحارافتد

برای روشنی خانه برق اگر خواهیم
ولی به کشتن او برق خوب کار کند

توفیق-۴۵/۲/۲۹

علت تأخیر

بس از آن بهر او حوا بیاورد
که زن بس دیرتر می‌آید از مرد

خدا اول به آدم روح بخشید
بدین علت سر هر وعده بینی

شکرگزاری

که ز سرما دم سحر جان داد
کآنچه می‌خواستم زحق آن داد
یخ مفتی به بنده الان داد
از هوای خنک فراوان داد
داد، هرچند در زمستان داد

دوش مرد برهنه‌ای دیدم
شکر حق داشت بر لب و می‌گفت
یخ از او خواستم در اول تیر
زو هوای خنک طلب کردم
آنچه می‌خواستم به تابستان

۴۸/۱۰/۲۸



گروانی اجناس یا محرومیت «جنسی»

ای نان، گذر امروز به سوی تو که دارد؟

در خانه‌ی خود، چشم به روی تو که دارد؟

ای گوشت که هر روز به یک‌نرخ در آئی

آگاهی از اسرار مگویی تو که دارد؟

ای روغن حیوانی خوش طینت و خوش طعم

کیف از تو و طعم تو و بوی تو که دارد؟

ای قند که معشوقه‌ی شیرین لب مائی

یارای گذر بر سر کوی تو که دارد؟

ای چای، که نوشابه‌ی جمع فقرائی،

بزم طرب از طعم نکوی تو که دارد؟

ای جوجه‌ی پروار به شب دست تو سل

بر ران و کت و بال و گلوی تو که دارد؟

ای سیب‌نکوری که شوی تو گلابی است

امید کرم از تو و شوی تو که دارد؟

ای خاله چغندر که شده کار تو هم ناز

شیرین لب خود را ز لبوی تو که دارد؟

ای ماست که پیوسته پنیر است هویت

امید ز تو، یا ز هووی تو که دارد؟

ای پنبه سر از قوزه برون آور و بنگر

گرمی ز لحاف و ز پتوی تو که دارد؟

توفیق - ۴۴/۸/۶



گله‌گزاری

بر هر که نظر می‌کنی از ما گله دارد
خانم به عذاب آمده آقا گله دارد
آن مظهر تزویر و خیانت گله‌مند است
و آن نابغهی دزدی و حاشا گله دارد
گفتیم زنان را هنر و علم ضرور است
زین گفته یقیناً ننه زهرا گله دارد
گفتیم فلان بی‌سر و پادر پی دزدیست
زین حرف همان بی‌سر و بی‌پا گله دارد
گفتیم که دندان نتوان برد به هر نان
انیاب غمین گشته، ثنایا گله دارد
گفتیم چراغی نبود خوب‌تر از برق
وز لوله شنیدیم که لامپا گله دارد
گفتند گروهی که ز حقگوئی حالت
خائن بفرغان آمده صدها گله دارد
ما در حق او هر چه که گفتیم بجا بود
او گر گله‌مند آمده بیجا گله دارد
تهران مصور - ۲۳/۳/۵ و توفیق - ۲۴/۵/۱۷

مادهی مخدره

قصه شنیدم که مردکی به همه عمر
گفت حریفی: برو طلاق ده او را
گفتمش این قدر ای رفیق مزین زور
اوست به بندش اسیر و چاره ندارد
بود ز دست زنش به ناله و فریاد
تا شود از قید او روان تو آزاد
سعی مکن تا دهی طلاق بدو ییاد
گشته بدین مادهی مخدره معتاد

عذاب جهنم

هر که سر مستی بیرون ز حسابی دارد
بی گمان در قدح بخت شرابی دارد
دل به هر عالم ظالم چو نهادم دیدم
لاکتابی است که در دست کتابی دارد
نکند کار تو کس تا ندهی حق و حساب
جان من کار درین ملک حسابی دارد
کرده بهر زدن خانه‌ی اشخاص کمند
هر که از قلدری و زور طنابی دارد
گفتم از حق ز چه رودم نتوان زد؟ گفتا:
این سوال تو بجز چک چه جوابی دارد؟
زندگانی است درین جای چو اسیبی سرکش
که نه راهی، نه عنانی، نه رکابی دارد
دل به خرزهره درین باغ چرا باید بست؟
هر گلی را نتوان گفت گلایی دارد
ناز بیحد کند آن یار و نداند کاین کار
همچو هر کار دگر حد نصابی دارد
آتش فتنه‌ی چشمش دل ما کرد کباب
آن پری رو که دلش میل کبابی دارد
گفتمش: خواب ببینم مگر آسایش را
گفت با طعنه: مگر چشم تو خوابی دارد؟
جا به زندان تهیدستی وزن داری گیر
تا بدانی که جهنم چه عذابی دارد

توفیق - ۲۸/۲/۲۹



خریده‌های عید

عید نوروز است، کفش و پیرهن باید خرید

رخت نو از بهر عباس و حسن باید خرید

نقل و شیرینی برای سوریان مفت‌خور

در حدود هفت من یا هشت من باید خرید

کفش بهر پا، کلاه از بهر سر باید گرفت

الغرض پوشاک از بهر بدن باید خرید

ظرف‌های کهنه را هم پاک باید ریخت دور

بازدیگ و دیزی و طشت و لگن باید خرید

تا که کلفت هم سری در توی سرها آورد

روسری بهر سر این پیرزن باید خرید

تا زن مخلص بهرجا پایش افتد پز دهد

بهر خانم کفش جفتی صدتومن باید خرید

می‌کند از جا زبانم را، اگر گویم بدو

جای جنس خارجی جنس وطن باید خرید

گر ز سر باید گذشت و گر که جان باید فشرد

پول باید جست و رخت از بهر تن باید خرید

قرض باید کرد و جیب از پول پر باید نمود

بنجل از این کاسبان جیب کن باید خرید

از برای دیگران رخت و لباس شیک و پیک

وز برای خود غم و رنج و محن باید خرید

توفیق - ۴۰/۱/۱



چه ربطی دارد

- آب اگر نیست ، به میراب چه ربطی دارد؟
گوشت گر نیست به قصاب چه ربطی دارد؟
وضع حمام خود ار به نکند حمامی؟
به غضنفر بک تونتاب چه ربطی دارد؟
رنک ظاهر نشود مدرک باطن هرگز
سنجد ای دوست به عناب چه ربطی دارد؟
بیگنه را نتوان جای گنهکار گرفت
عمل دوغ به دوشاب چه ربطی دارد؟
زید را، در عوض عمرو، نبندید به چوب
گودی کاسه به بشقاب چه ربطی دارد؟
اینهمه سرخوشی از بیرگی و بیعاری است
مستی ما به می ناب چه ربطی دارد؟
روی ملت ز غم و غصه چنین زردنبوست
این رخ زرد به زردآب چه ربطی دارد؟
نوکر از گرسنگی گر که بمیرد ، به درک
رزق این بنده به ارباب چه ربطی دارد؟
رنک آن ماهوش از هول هوو گشته سپید
این سفیدی به سفیداب چه ربطی دارد؟

توفیق - ۳۸/۶/۲۵



اگر بگذارد

خرنشوم ، خرسوار اگر بگذارد
لطف هوای بهار اگر بگذارد
عشوهی هر گلگذار اگر بگذارد
حیلهی هر نابکار اگر بگذارد
حرص فلان رشوه خوار اگر بگذارد
منفعت احتسکار اگر بگذارد
مایه‌ی سرمایه‌دار اگر بگذارد

۲۳/۱/۲۵

دل ندهم ، آن نگار اگر بگذارد
درپی کوشش روم، نه درپی گردش
مرد خیانت نمی‌کند به زن خود
می‌رود از پیش کارکشورازین پس
بار تو بی‌رشوه بار می‌شود آخر
کس نگذارد به پای رزق کسی بند
کارگر بینوا رسد به نوائی

چها بود و چها شد

هر کس که جفا راند و جفا گفت و جفا کرد
از راه خطا رفت و خطا گفت و خطا کرد
خرم دل آن عاشق فرخنده که در عشق
دنبال وفا رفت و وفا دید و وفا کرد
افسوس که آن یار مرا رام نگردید
دل هر چه دعا خواند و دعا گفت و دعا کرد
کردیم از خواهش يك بوسه و ما را
بافحش گدا خواند و گدا گفت و گدا کرد
مسکین چو غنی شد، زپی هرزگی افتاد
بیچاره چها بود و چها گشت و چها کرد

توفیق - ۲۳/۳/۲۰



توبه گرگ!

درباره روش برخی از کاسبان بی انصاف

کاسب بدجنس چون بی دین و ایمان می شود

دمبدم رحمش کم و دخلش فراوان می شود

ظاهراً خود را مسلمان خواند اما باطناً

در تقاب بدتر از هر نامسلمان می شود

چونکه مردك چندروزی دست خود را بازدید

بی محابا در چپاول گرم جولان می شود

تا که زورش می رسد، هم کم فروشد هم گران

چونکه از این راه سود او دو چندان می شود

ناگهان افتد به یاد کیفر اعمال خویش

پیکرش از هول دوزخ، سخت لرزان می شود

چونکه احساس پشیمانی گریبانش گرفت،

توبه کار از معصیت در پیش یزدان می شود

چون پشیمان شد ز بی انصافی اندر کار و کسب

هر چه پیش از آن گران می داد، ارزان می شود

لیک، بعد از هفته ای، چون دیدد خاش کم شد دست

باز در اجحاف از یاران شیطان می شود

باردیگر، می کند دست چپاول را دراز

چونکه پاك از آن پشیمانی، پشیمان می شود!

۶۱/۵/۴



کتک

هرزمان فکر دو صد دوز و کلک باید کرد
به حریفان کلک بساز کمک باید کرد
یار با آن دهن سرد به حرف افتاده است
چون هوا را که بود گرم خنک باید کرد
دعوی اغلب عشاق وطن چون الکی است
در وفاداری و صدق همه ، شک باید کرد
عوض شکوه ز چوب و فلک اهل ستم
تا به کی شکوه ز دوران فلک باید کرد؟
نگذارید به هر سر کله مردی را
بسر سر مردم نامرد لچک باید کرد
حرف بی معنی او چون نشنیدم، گفتا :
حرف در گوش تو با سیلی و چک باید کرد
هر که در کج روشی پیروی از ما نکند
پای او را به مجازات ، فلک باید کرد
زیرک از وعده‌ی کشکی نخورد زود فریب
این چو طفلی است که رامش به کتک باید کرد
خشک مغزی که به گوشش نرود حرف حساب
چون الاغی است که بارش متلک باید کرد

توفیق - ۲۲/۵/۳۱



در راه پیروزی

به هر سیاه دلی احترام باید کرد
به هر دبنگ قرمپف سلام باید کرد
هزار مرتبه مانند چاکران تعظیم
به سروران کرام و عظام باید کرد
ریا و کجروشی، یا که صدق و راست روی
ازین دوکار، تو دانی کدام باید کرد
تملق رؤسا را تمام نباید گفت
دورویی و دغلی را تمام باید کرد
هر آنکه صاحب مال و خدای پول و پوله است
چو برده سجده‌ی او صبح و شام باید کرد
دروغ و دوز و کلک را به کار باید بست
تلاش بهر فریب عوام باید کرد
برای دلخوشی پنج شش نفر بدنام
اهانتی به فلان نیکنام باید کرد
نه هیچ قید ثواب و گناه باید داشت
نه هیچ فکر حلال و حرام باید کرد
به خاطر دل آقای بی‌هدف، تمجید
ز بسی ثباتی هر بی‌مرام باید کرد
برای آنکه رود حرف مفت ما از پیش
مخالفان همه را قتل عام باید کرد

توفیق - ۴۷/۳/۱۶



سورسات عید

روز عید است به برجامه‌ی نو باید کرد
فکر سبزی پلو و رشته پلو باید کرد
هفت‌سین در سر تحویل فرو باید چید
آنچه کردیم به هر سال، ز نو باید کرد
دله و مفت‌خور و سورچران باید شد
هر کجا سفره‌ی سوری است چپو باید کرد
عیدی قابلی از سرور خود باید خواست
حاصل چاکری خویش درو باید کرد
در پی عیدی و شیرینی و صورت بوسی
رو سوی خانه‌ی اقوام به دو بایسد کرد
در سر سفره‌ی اقوام ولو باید شد
سفره‌ای نیز توی خانه ولو باید کرد
گفت بامهتر خود دوش فلان اسب‌سوار:
اسب را هم به شب عید قشو باید کرد
تا مگر خرج شب عید فراهم گردد
کوزده و طاس و لگن را به گرو باید کرد
یا پی شانسه تهی ساختن از زحمت عید
رو به یزد و قم و کاشان و تلو باید کرد
در جهانگردی و آوارگی و در به دری
مدتی پیروی از مارکو پولو باید کرد

توفیق - ۴۹/۱/۱



به خاطر ورثه

هر زمان فکر کلاه و کلکی باید کرد
اندرین راه به شیطان کمکمی باید کرد
راه بد را، الکی راه نکو باید خواند
چهره زشت گنه را بزکی باید کرد

یا که يك تحفه‌ی جانانه بدو باید داد
یا که رخساره مهبای چکی باید کرد
گفتمش: می‌روم ازپیش تو. گفتا: به‌درک!
بعد ازین روی به کنج درکی باید کرد
غالباً توی اداره است رئیس در خواب
بهر او فکر لحاف و تشکی باید کرد
کار بی‌دوزو کلک بی‌مزه و بی‌نمک است
این‌طعامی است که تویش نمکی باید کرد
تا کسان جمله برقصند به ساز من و تو
فکر ساز و دهل و نی لبکی باید کرد
کله از بهر سر ساده دلان باید دوخت
فکر پولی و براتسی و چکی باید کرد
بعد ما بچه‌ی ما ارث فراوان خواهد
ثروتی جمع بی‌ما ترکی باید کرد
همه گویند درستی است بهین راه، ولی
من بر آنم که درین گفته شکی باید کرد

توفیق - ۴۷/۸/۲۸



یاوه بافی

هرچه گفتم ملتی حرف مرا تصدیق کرد
با تملق در کلک بافی مرا تشویق کرد
لوس و خودسر می کند ما را زبان چاپلوس
بارها این نکته را هر نکته دان تحقیق کرد
دزدی و ظلم و خیانتکاری و افسونگری
بود آمپولی که بی پولی بما تزریق کرد
شستن این لکه های ننگ کاری سهل نیست
لوله ننگ این درد دل را دوش با بریق کرد
هر که در این جا حساب زندگانی را رسید
غصه با آن جمع و شادی را از آن تفریق کرد
اینکه در بند حماقت مانده ای، جرم تو نیست
جرم از آن باشد که با افسون ترا تحمیق کرد
هر که نطقی کرد، ز آن قصد عمل کردن نداشت
یاوه ای بهر فریب ما به هم تلفیق کرد
توفیق - ۳۹/۲۰/۳۰

نرده

(به مناسبت برچیدن نرده های قدیم و نصب نرده ی جدید در خیابان ها)

اگر میان خیابان دوباره نرده نهاد
که نرده نیز نخواهد گره زکار گشاد
که می شوند از این راه عده ای دل شاد
ولی دودسته از آن میبرند سود زیاد:
یکی که ساختن نرده را سفارش داد

توفیق - ۴۸/۷/۲۲

ز رهنمائی رانندگی عجب نکند
به طور قطع و یقین این رنود میدانند
ولی ز نرده کشی دست بر نمی دارند
به نرده کار ترافیک به نخواهد شد
یکی که ساختن نرده را به عهده گرفت

سیگار

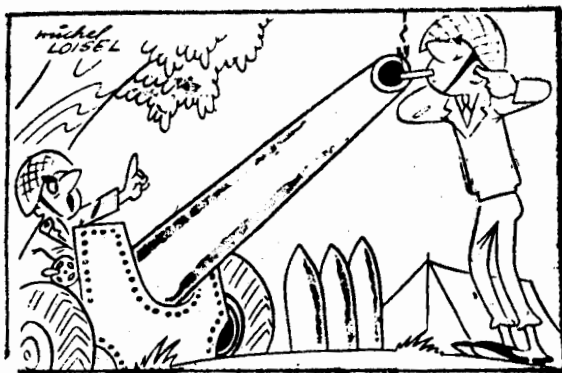
اشعار ذیل در شهریور ماه سال ۱۳۲۳ که نامنظم
بودن توزیع سیگار مردم را بزحمت انداخته
بود، سروده شد.

آفت سیگار کار مرد و زن را زار کرد
دود آن صبح خلایق را چو شام تار کرد
ای عجب! بایوه زن ها حسرت شوهر نکرد
آنچه با سیگار کش ها آفت سیگار کرد
دود آن چشم گروهی دود کش را کور ساخت
سود آن بار گروهی مفت خور را بار کرد
دود آن چشم من و چشم ترا بر آب ساخت
این یکی رادوش و آن را شیر آب انبار کرد
دلبر نازک بدن اهل چبق اول نبود
قحط سیگار آخر آن بیچاره را وادار کرد
آن، برای دود اشنو دمبدم آزار دید
این، برای سود اشنو دمبدم آزار کرد
«تاج» از بس داشت سود آخر تو را تاجر نمود
«افسر» از بس ریخت کرم آخر مرا افسار کرد
سود «اشنو» هر خری را خان و الاجاه ساخت
نفع «گرگان» هر سگ را اگر گک آدمخوار کرد
گفت عطاری که در این مملکت دخل «هما»
بهرتر از فرّهما بخت مرا بیدار کرد (۱)
کهنه رندی از امور پخش سیگار این دو سال
سیم و زر بسیار برد و منفعت بسیار کرد
بر در دکان سیگاری میان رهگذار
مشتری را منتر آقای دکاندار کرد

از برای ده عدد سیگاراشنو پنج روز
 بنده و سرکار را از کار خود بیکار کرد
 خانه ما را خراب و خان و مان خویش را
 ساکن جنات تجری تحتها الانهار کرد
 آن پهن پازن چو شد دستش به سیگار آشنا،
 طبق عادت هی پهن را جای تو تون کار کرد
 آن پهن هادود شد، آن دودها هم دوده گشت
 دوده ها در سینه ات رفت و ترا بیمار کرد
 آری آری، سینه کز سیگار دود اندود شد
 کار صاحب سینه را چون کار من دشوار کرد
 آنکه در واقع پهن بارش نمی کردند خلق
 از پهن دیدی که آخر بار خود را بار کرد!

امید - ۲۳/۶/۴

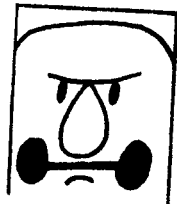
۱- تاج، هما، افسر، گرگان و اشنو نامهایی هستند که با قسام مختلف سیگار اطلاق می شدند.



مفت خور و مشت خور

- چون مرغ و پلو نیست میسر چه توان کرد؟
با شیره و نان گر نکنی سر چه توان کرد؟
عمری به در جهد زدی حلقه ، ولیکن
در دام نیفتد چو کبوتر چه توان کرد؟
دادیم دوائی که کند چاره‌ی دردت
گر درد تو ز آن شد دوبرابر چه توان کرد؟
با وعده بر آنم که دلت خوش کنم اما
حرفم نکنی گر که تو باور چه توان کرد؟
صد دام نهادم ز پی صید ، ولیکن
در دام نیفتد چو کبوتر چه توان کرد؟
از بهر سرت دوخته‌ام صد کله اما
گر هیچ نرفته‌است بر آن سر چه توان کرد؟
من روز و شب آماده‌ی خور کردن خلقم
لیک از نشود هیچ کسی خور چه توان کرد؟
گر زیرکی و فکر شما مردم عاقل
از فکر حقیر است فزون‌تر چه توان کرد؟
اینقدر شکم را به‌چه نحوی بسکنم سیر؟
با جامعه‌ای گرسنه آخر چه توان کرد؟
هر ظلم که بیاید بکنم، کرده‌ام اینجا
با بنده بگوئید که دیگر چه توان کرد؟
ما مفتخورانیم و شما مشت خورانید
گر از ازل این بوده مقدر چه توان کرد؟

توفیق - ۴۲/۶/۱۴



پرونده سازی!

با وعده به عمری همه را بنده توان کرد
و آنگاه به ریش همگی خنده توان کرد
کاری که محال است نایست زمن خواست
آنها که دگر مرده مگر زنده توان کرد؟
با این همه يك طایفه را چند صباحی
بر سعی و عمل دل نتوان بست، ولیکن
از حرف دو صد دفتر و پرونده توان کرد
از بنده‌ی بیچاره کدامین هنر آید؟
کسب مدد از ایزد بخشنده توان کرد؟
این مسند اجلال مقامی دو سه روزه است
کی تکیه بدین پایه‌ی لغزنده توان کرد؟
انگار که من هم دگر افتاده‌ام از کار
درخواست، چه قدر از من شرمنده توان کرد؟

توفیق - ۴۵/۳/۱۲



تخلیه‌ی ایران از قوای متفکین

زین چمن آن سرو رعنا می‌رود
عنقریب از کشور ما می‌رود
گر نرفت امروز فردا می‌رود
آه‌ها بر آسمان‌ها می‌رود
«توده‌ای» را خار در پا می‌رود
آه آن يك سوی بالا می‌رود
وین یکی را دل به‌یغما می‌رود
چون که ارباب «تقاضا» می‌رود
یوسف از پیش زلیخا می‌رود
کز چهره نان‌آور ما می‌رود
تهران مصور- ۲۹/۴/۲۴

زین دیار آن یار زیبا می‌رود
لشکر روس و قوای انگلیس
آن که وقت رفتنش دیروز بود
وز دل آتش بیار او مدام
«عنعناتی» دست بر سر می‌زند
اشک این يك سوی پائین می‌چکد
آن یکی را چشم پر خون می‌شود
عرضه می‌گردد به‌اهل «عرضه» تنگ
لیلی از مجنون جدائی می‌کند
نانخوران در هر نفس خون می‌خورند

سزای طماع

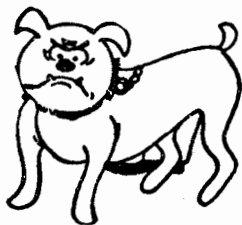
که او راست حسن و جمال زیاد
که دارد شعور و کمال زیاد
به سر بهر آن زن خیال زیاد
تلف بهر او پول و مال زیاد
به داماد مانند انفصال زیاد
نماندش پی عیش حال زیاد
فقط دارد او سن و سال زیاد
توفیق- ۲۸/۲/۲

یکی سخت تعریف کرد از زنی
زنی کم‌نظیر است در علم و عقل
به تعریف او ابلهی را فتاد
پی ازدواجش کمر بست و کرد
پس از آن که در خانه آمد عروس
که چون کرد بر روی زن يك نگاه
که بیچاره در جای هر چیز دید

گزندگان

تنها نه مار و عقرب جرار می‌گسزد
بس آدمی که سخت‌تر از مار می‌گزد
روزی هزار مشتری ساده لوح را
با حقه کاسب ته بازار می‌گزد
بس ظالم قوی که گروهی ضعیف را
صد بار سخت‌تر ز سگ هار می‌گزد
هر کس که ورشکست و بدهکار گشته‌است
او را مدام نیش طلبکار می‌گزد
آن نوکر فلک زده‌ی تیره بخت را
ارباب دلسیاه جفا کار می‌گزد
مسکین زار را که به دنبال مسکن است
آن کهنه‌سرد رند زمینخوار می‌گزد
آنها که اوفتاده پی خانه ساختن
بنا و سر مهندس و معمار می‌گزد
بس آدمی که گر نگری در نهاد او
بینی‌گزنده‌ای است که بسیار می‌گزد

۳۸/۴/۱۵



پاندول ساعت

هر که یارم شد، مرا با حقه آخر گول زد

رفت تا بنوازدم، اما مرا پنجول زد

هر که لاف دکتری زد، جای درمان مریض

سر دواند او را وهی از کیسه‌ی وی بول زد

ادعا و لاف معمول بزرگان بوده است

هر که آمد لاف طبق شیوه‌ی معمول زد

غول بی شاخ و دم ما این گروه رهنزد

حرف تاکی می‌توان از دیو و جن و غول زد

گاه آن جیب مرا با مطرب و معشوق کند

گاه این راه مرا با خر قه و کشکول زد

کارها اغلب چنان بازی و موش و گربه است

شب یواش این حرف را شنگول بامنگول زد

هر که آمد دانه‌ای کشت و، اگر محصول یافت

جایش آمد دیگری آتش در آن محصول زد

زندگانی نیست جان کندن میان منجلا ب

چند روزی اندر آن چون کرم باید و ول زد

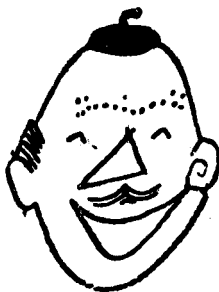
کیف آن کوك است کوه مردم به سوئی رونهاد

گاه بر چپ گه به سوی راست چون پاندول زد

هر خبیثی گشته ایران دوست، چون در این دیار

بهتر از هر جای دیگر می‌توان بامبول زد

توفیق - ۴۰/۷/۲۰



فرق انسان و حیوان

پی مکت و سیم یا زر ستیزد
برادر بسی با برادر ستیزد
قمر دمبدم با منور ستیزد
شود شیر و با کل غضنفر ستیزد
شب و روز کلفت به نو کر ستیزد
که با ما بدین چند لشگر ستیزد
غنی همچو مردی دلاور ستیزد
همان با خدا هم به محشر ستیزد
که با خلق بی یار و یاور ستیزد
زن تند خوئی به شوهر ستیزد
خر ماده‌ای با خر نر ستیزد
که انسان ز حیوان فزونتر ستیزد

توفیق - ۳۹/۱۰/۱۵

اگر ناکسی با کسی در ستیزد
زهم تا ربایند ارث پدر را
سرنو جوانی که شوخ است و زیبا
حسن شیرهای بهر یک بست شیره
سر خوردن مال آقا و خانم
فلک آورد فقر و جهل و مرض را
در آنجا که مردم فقیرند و بزدل
چنان مست فتح است اینجا که خواهد
فرومایه را می‌کند بخت یاری
به هر خانه بسیار دیدم که دایم
ولیکن ندیدم که در یک طویله
از اینجا بر ایم شد این نکته روشن



دعای دعاگو

در میان دو قوی چنگک گرفتار مباد
گله بیچاره گسندگان ستمکار مباد
همچوما هیچ کس این قدر گرانبار مباد
خسته از مزد کم و زحمت بسیار مباد
هیچگه ریش تو در چنگک طلبکار مباد
سر و کارش به در خانه سرکار مباد
اخم قصاب و ترشروئی عطار مباد
قسمت زهر ز دندان سگی هار مباد
در کنارت زن بدخوی پرستار مباد
زین سبب نو گل عزت به سر خار مباد

هیچ کس با غم و اندوه چوما یار مباد
ملت افتاده دونان خیانت پیشه
در ره زندگی از بار غم ورنج و ملال
هر که در پیشه خود زحمت بسیار کشد
هیچگه چشم تو بر روی ستمگر نفند
آن طلبکار که بسته است کت شمر ز پشت
مایه خجالت و شرم تو و فرزند و زنت
نیمه شب کز ره تاریک گذر خواهی کرد
اگر از پای در افتادی و بیمار شدی
گل بود خوار به باغی که بود خار عزیز

۲۲/۹/۱۶



حرامت باشد

ای پریچهره که ایام به کامت باشد

رخصتی ده به دعاگو که غلامت باشد

آه از آن خسته که باید ببرد بار غمت

وای از آن گوش که باید به کلامت باشد!

من بیچاره مگر از همه دل گنده ترم

که تو فریه به دل بنده مقامت باشد؟

بخت بد، بهر تو خوشبوی ترین عطر خرم

آورم پیشت و بینم که زکامت باشد

بد دلی، بد دهنی، فتنه گری، پرده دری

چیست دیگر بجز اینها که مرامت باشد؟

تو ز بد جنسی بسیار، چو آن جنس بدی

که نه ارزانی قیمت، نه دوامت باشد

بهر آن عاشق بدبخت دلم میسوزد

کو ندارد بجز این چاره که رامت باشد

توفیق - ۴۰۲/۱۴



کمیابی آب

بار دیگر آب همچون آبرو کمیاب شد
چشمه‌ها بی آب و زین غم چشم‌ها پر آب شد
همچو حوض خانهدی ما جوی‌ها گردید خشک
نوبت بیکاری مشد اکبر میراب شد
همچو نان آب جنوب شهر تا گردید قطع
هردلی در رنج ماند و هر تنی در تاب شد
کربلائی دیگر است این سرزمین کز قحط آب
العطش گفتن میان تشنه کامان باب شد
حضرت آقای آبی نیز شد سرمایه‌دار
تا فروش آب سطلی يك تومن اسباب شد
گاه نفت و گاه آب و گاه نان و گاه گوشت
هر یکی تا مدتی در ملك ما نایاب شد
تا پی آزادی خود دست و پا کم تر کنند
قحطِ روزی، بند پا و دست شیخ و شاب شد
گر که ایرانی ز کید اجنبی ترسد، رواست
بره آخر کی تواند ایمن از قصاب شد؟

تهران مصور - ۲۳/۱/۱۱



آخر چرا؟

چرا هر کس که دم از عشق زد يك عمر منتر شد؟

به راه عاشقی چرخش چو چرخ بنده پنجر شد؟

چرا جایی که دارا مرغ و ماهی می خورد شبها

برای ما فقیران نان و سیرابی مقرر شد؟

چرا هر کس که از بهر تماشا رفت در مجلس

ز بانك داد و فریاد و کیلان گوش او کر شد؟

چرا کرسی نشینان هر که را کردند صدراعظم

بجای اینکه هنی بهتر شود اوضاع، بدتر شد؟

چرا باید که از بهر ملاقات مدیر کل

گرفتار ادا و اور فراش دم در شد؟

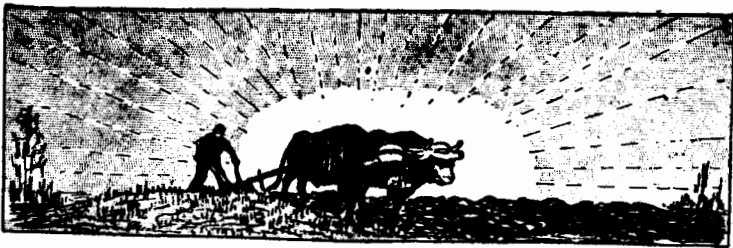
چرا از بیسوادی در چنین عصری فلان خانم

خر جادوگر و درویش و رمال و قلندر شد؟

چرا از بخت بد در کشور ما کار آزادی

بدین شرب الیهود و بلبشو بازار منجر شد؟

تهران مصور - ۲۳/۱۱/۲۷ و توفیق - ۲۳/۳/۶



دوغ و دوشاب یکی است

آدمی بیرحم و سنگین دل شدم، طوری نشد
بدتر از هر جائی و قاتل شدم، طوری نشد
روزگاری راه حق پیمودم و سودی نداد
مدتی هم پیروِ باطل شدم، طوری نشد
از قفای نیکمردان رفتم و نفعی نداشتم
در میان کهنه دزدان ول شدم، طوری نشد
چون به گمراهی فتادم، کس مجازاتم نکرد
چون به سوی راستی مایل شدم، طوری نشد
تا مؤثر بودم و نافع، نبردم بهره‌ای
چونکه بی تأثیر و بی حاصل شدم طوری نشد
ظالم و بدکار گشتم، کس مرا کیفر نداد
نیکخواه و منصف و عادل شدم، طوری نشد
در لباس رهنما و کارفرما و رئیس
چون بلا بر مردوزن نازل شدم، طوری نشد
پول بگرفتم ولی کاری نکردم در عوض
شل شدم، تنبل شدم، کاهل شدم، طوری نشد
نرم همچون توت گشتم، حاصلی بهم نداشتم
تند همچون دانه‌ی فلفل شدم، طوری نشد
تا امانت داشتم در کار، پاداشی نبود
وزامانت نیز چون غافل شدم، طوری نشد

توفیق - ۲۲/۸/۹



دو یار همزبان

ای که چون قد درازت در جهان پیدا نشد

خواستم بوسم لب‌ت را، نردبان پیدا نشد

یار بسیار است، اما آنچه دل جو یای اوست

در تو پیدا گشت و پیش دیگران پیدانشد

خواستم بینم چه کس راضی است از دست زنش

یک نفر زن‌دار محض امتحان پیدا نشد

غیر صبح و ظهر، آن هم در دکان کله پز

هیچ جا با هم دو یار همزبان پیدا نشد

همت و مردانگی را منفعت‌ها بود، لیک

در خور آن گرز، این جا پهلوان پیدا نشد

خر لنگ

هر کس که درین جامعه یکچند دخو شد

از کار چو افتاد، به پیش همه هو شد

کاشانه نشین گشت، چنان گشت، چنین گشت

دیگر چه بگویم که چطو بود و چطو شد!

بار و بنه رفت از طرف دزد به غارت

چون قافله را دیده‌ی بیدار به خو شد

جز گرسنگی ما خودمان هیچ نخوردیم

زین سفره که اندر بر اغیار ولو شد

دهقان به فغان آمده کاین مزرعه‌ی سبز

بهر چه چراگاه الاغ و خر و گو شد؟

تا آنکه شود دست و دل دشمن ما گرم،

شد خرمن ما جمع بیک جا و الو شد

مائیم به مانند خر لنگ و، خر لنگ

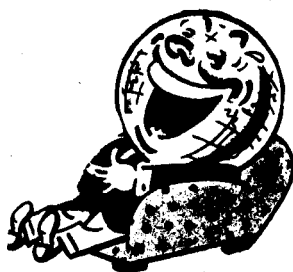
هرگز نشنیدیم که یابوی برو شد

توفیق - ۲۳/۲/۲۷

آدم يك دنده

خر به گل افتاد و چون وقت تلاش بنده شد،
پای خر از گل نشد بیرون، دمش هم کنده شد
چهره‌ی خلق خدا در این زمان خندان بود
چونکه اعمال همه اسباب حرف و خنده شد
کارهای خنده‌دار چاکرت يك یا دو نیست
شرح اعمال حقیر افزون ز صد پرونده شد
هر که پیشم حاجت آرد، روی برتابم از او
راست گفت آن کس که گفتا: روی من تابنده شد
کندتر از دنده‌ی يك می‌رود کارم ز پیش
کار اینطوری کند هر کس چومن يك دنده شد
بهترین واژه است این «آینده»، چون در این زمان
حل هر اشکالتان موکول بر آینده شد
بسکه وقت کار خواندم کرکری از بهرتان
روز بیکاری توانم بهترین خواننده شد
از عروسی همچومن هر کس که می‌تعریف کرد
عاقبت پیش کسان از حرف خود شرمنده شد
بس چرا آسودگی راهر کسی جست و نیافت
گر که می‌گویند: هر جوینده‌ای یابنده شد؟

۴۵/۶/۱۹



علاج مستی

لشی زفرط عرق مست گشت و منگک آمد
میان کوچه و بازار در شانگک آمد
ز ترس داد زد و نعره کرد و جیغ کشید
از آنکه گربه به چشمش چنان پلنگک آمد
خیال کرد دو ساعت ز نصف شب گذرد
چو از الاغ دو نوبت صدای زنگک آمد
دو تخم مرغ ز بقالی محل کش رفت
همینکه خواست گریزد، دُمش به چنگک آمد
کشیده و لگدی خورد و بر زمین افتاد
به شدتی که چنان سگک به ونگک و ونگک آمد
سرش به سنگک زمین چونکه خورد، شدهشیار
چنانکه در نظرش شعر مسن جفنگک آمد
چه غم که مست غروری تو یا که مست عرق؟
که هوشیار شوی چون سرت به سنگک آمد
توفیق - ۳۷۲۰۱۱

منتظر الو کاله

یکی بگفت به مردی که گر و کیل شوی
بگو چه کار تودر این دیار خواهی کرد؟
بگفت با من بیکاره به که می گفتی:
«اگر و کیل نگردی چه کار خواهی کرد؟»
توفیق - ۴۲/۲/۵



نوروز و نوبهار

نوبهار آمد و گل باز به گلزار آمد
باغ را، بار دگر، رنگ به رخسار آمد
بود از آن خانه تکانی که فلانی می کرد
گرد و خاکی که به حلق من و سرکار آمد
خانم بنده سحر جیب مرا خالی کرد
پولها را همه برداشت به بازار آمد
يك طرف بهر خریدکت و دامان و کلاه
يك طرف بهر خریداری چلووار آمد
پسر توله سگم را عقب خویش انداخت
شادمان بهر خریدکت و شلووار آمد
پولهایی که دم صبح پرید از جیبم
تا سر شب همه در کیسه‌ی تجار آمد
هر دم از کیسه‌ی ما اسکن بسیار برفت
توی منزل عوضش بنجل بسیار آمد
میوه و شربت و شیرینی و آچار
روی هر میز به هر خانه پدیدار آمد
هر کجا يك دوسه من میوه و شیرینی بود
يك دوجین سورچران از پی نشخوار آمد
ما حریف شکموی سمج آخر نشدیم
در به رویش چو بیستیم، ز دیوار آمد
مثل هر سال، شب عید، پی دیدن ما
عمه از یزد و پسر خاله ز بیجار آمد
دائی از رشت و عمو از قم و همشیره ز لار
باجناق از کن و آیزنه ز خوانسار آمد

دائی از رشت و عمو از قم و همشیره ز لار

باجناق از کن و آیزنه ز خوانسار آمد

تا به سال دگر از رنج بدهکاری عید
یاد آرم چو در خانه طلبکار آمد
توفیق - ۴۸/۱/۱

موقع تحویل

نوبهار آمد و عید آمد و تحویل آمد

موقع خوردن شیرینی و آجیل آمد

سجد و سیروسک، سرکه و سیب و سمنو

شد خریداری و در گوشه‌ی زنبیل آمد

هفت سینی که تماشائی و آراسته است

شد چنان چیده که اندر خور تجلیل آمد

پشمک و شربت و شیرینی و نقل و شکلات

زین قبیل آنچه خوراکی است به تفصیل آمد

سیب و موز آمد و خرمالو و نارنج و انار

پرتقال آمد و نارنگی و ازگیل آمد

مفت خور چون خبر خوردنی مفت شنید

پی پر ساختن معده ز منجیل آمد

آن تهیدست که باشد ز لذائذ محروم

پی شیرینی و آجیل به تعجیل آمد

سوری آمد پی بلعیدن نارنگی و سیب

یا که قایل پی کشتن هاییل آمد

کودکان خرم و شادند از آنرو که دگر

بسته شد مدرسه و موقع تعطیل آمد

توفیق - ۴۶/۱/۱



نحوست‌های سیزده

هنگام بهار آمد و وقت سفر آمد

روز ددر و موقع سیزده بدر آمد

فرش و قوری و تشك و فنجان و سماور

روی سر لایلا و شهین و قمر آمد

صحراست دگر لنگه‌ی صحرای قیامت

از بسکه پر از غلغله و شور و شر آمد

هر جای که بگذاشت طبق تخمه‌فروشی

دور و بر او چند نفر تخمه خر آمد

از هرزه خوری ناخوش و بیمار شد اکبر

هر چیز که خورد از دهن او بدر آمد

هر سنگ که يك آدم بی کله پرانید

آن سنگ به روی سر يك بیخبر آمد

آندم که الك زیر دولك خورد و هوارفت

یکراست به چشم چپ مشدی صفر آمد

ماشین علی پرت شد اندر ته دره

از سرعت و مستی به سرش این خطر آمد

قربانی قداری عباس شد اسمال

يك مرتبه از گردن او کله و رآمد

دزد دغلی آمد و پول از بغلش زد

سرمست چو شد احمد و از پای در آمد

از شوخی آن یار فتادم به کمر درد

چون ضربت سخت از لگدش بر کمر آمد

می‌خواست حسن سیخ کند زیر دم^و خر

يك جفتك از و خورد چو در پشت خر آمد

از خبط خود ماست نه از نحسی سیزده

امروز بلائی به سر ما اگر آمد

سفره خالی و مهمان بدشانس

چند شب پیش برایم دوسه مهمان آمد
به سبیل تو قسم، بربل من جان آمد
ساعتی چند معطل ز پی نان ماندم
نیمه شب بود که بهرم دوسه تا نان آمد
نه پنیر و کره آمد به سر سفره نه ماست
نه پیاز و ترب اندر پی ترخان آمد
پیش مهمان به خدا پاک سیه روی شدم
همچو آن دیزی بی گوشت که برخوان آمد
در غذا دیده نمی شد اثر چربی و گوشت
آب و نان بود فقط آنچه به دندان آمد
ناگهان بین غذا جمله سرآسیمه شدیم
چون که فریاد طلبکار ز دلان آمد
چه بگویم که در آن نیمه شب از رسوائی
رفت مهمان پس از آن شام چو درزیر لحاف
نوبت خدمت آقای شپش خان آمد
ساس هم یار شپش گشت و به مهمان عزیز
خدمتی کرد که بیچاره به افغان آمد
کلبه‌ی تیره‌ی من جای اقامت نبود
وای بر آن که درین منزل ویران آمد
صبح زین خانه‌ی ویرانه شتابان بگریخت
شب هر آن کس که درین خانه شتابان آمد

توفیق - ۴۶/۷/۶



هزار نکته‌ی باریک‌تر ز مو

با قرض از حافظ

نه هر که گشت شکم گنده سروری داند

«نه هر که آینه سازد، سکندری داند»

چو ابلهی به صدارت رسید، عاقل گفت

«که در محیط نه هر کس شناوری داند»

نه هر که پاك و درست است لایق و کاریست

«نه هر که سر بر تراشد قلندری داند»

نه هر که گشت وزیر و کلاه بازی کرد

«کلاه‌داری و آئین سروری داند»

مشو به ظاهر کس غرّه کاند در این مجلس

«نه هر که چهره برافروخت دلبری داند»

نداد قائد نادان ما به دانای کار

«که قدر گوهر یکدانه گوهری داند»

وزیر محترم دادگستری به علی

«جهان بگیرد اگر دادگستری داند»

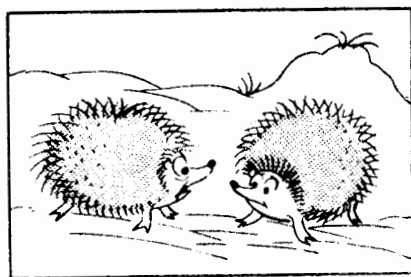
شدی چو بنده‌ی بیگانگان، برو خوش باش

«که خواهی خود رُویش بنده‌پروری داند»

ز طینت وزرا مجلس است آگه و بس

که رسم جیب‌بران را کلانتری داند

توفیق - ۲۳/۴/۱۶



آقا و مریدانش

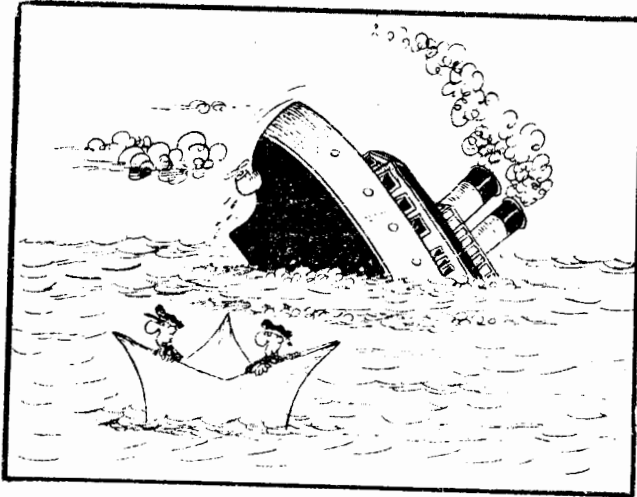
دربارهٔ سید ضیاء

با قرص ازحافظ

اصل باز آمدنش فرع تلاش ما بود
«هرچه کردیم، به چشم کرمش زیبا بود»
«رخصت خبث نداد ارنه حکایت‌ها بود»
مگسی دید و بهما گفت: هواپیما بود!
«که معامل به همه عیب نهران بینا بود»
«که حکیمان جهان رامزه خون پالا بود»
«بر سرم سایه‌ی آن سرو سهی بالا بود»
کارشان در جلسات عانی دعوا بود

۲۳/۵/۱۹

آنکه رو داد بهما مجلسیان، «آقا» بود
همت سید ضیا بین که چو ما ناهلان
دل خوش بین مریدان وی اندر حق‌وی
مغزش آن قدر تهی بود که در روی هوا
هر که بود اهل خرد، عشوه‌ی اوران خرید
گفتمش از چه چنین جاهل و نادانی؟ گفت:
بی سبب لایق کرسی و کالت نشدم
و کلائی که به خلوت همه با هم گرمند



در نبرد زندگی

گر که اقوام و ملل با یکدیگر جنگیده‌اند
در هوای آب و خاک بحر و بر جنگیده‌اند
زیر بار فتنه‌ی طیاره و توپ و تفنگ
روی تل و تپه و کوه و کمر جنگیده‌اند
روز و شب با همت مردانه در میدان جنگ
از پی پیروزی و فتح و ظفر جنگیده‌اند
لیک جمع دیگری هم در نبرد زندگی
بهر چیز دیگری، طور دیگر جنگیده‌اند
برسر مال جهان از کل و جزء و خشک و تر
سال‌ها با کام خشک و چشم تر جنگیده‌اند
در بر آن کس که جنگ تن‌بتن را طالب است
این گروه از هر گروهی بیشتر جنگیده‌اند
گاه با هم در هوای چای دعوا کرده‌اند
بر در دکان نانوائی سه ساعت پیش از این
چارتن بهردونان با یکدیگر جنگیده‌اند
بانوان با شوهران خویش دعوا کرده‌اند
همچو بیر ماده با شیران نر جنگیده‌اند
تاجران اندر تجارت سال‌ها با یکدیگر
برسر مال و منال و سیم و زر جنگیده‌اند
دوستان با دوستان در پیش چشم دشمنان
بهر جلب نفع یا دفع ضرر جنگیده‌اند
سروران قوم با هم در نهان و آشکار
بر سر جاه و جلال و زیب و فر جنگیده‌اند
در ره مقصد به تحریکات دزد راهزن
رهروان بی‌خرد با راهبر جنگیده‌اند

بر سر کم یا زیاد رشوه، بی بیم و هراس
 رشوه خوار و رشوه ده بایکدگر جنگیده اند
 بر سر تقسیم پول و مال دزدی، آشکار
 قاضیان با دزدهای معتبر جنگیده اند
 بهر یک ارزن جوویک ماش گندم روز و شب
 مالکان سنگدل با برزگر جنگیده اند
 با معلم بر سر یک نمره اندر مدرسه
 کودکان بی وحشت و خوف و خطر جنگیده اند
 و امخواهان دنی از ترس فوت پول خویش
 با مریض و امسار محتضر جنگیده اند
 از برای رفع بی خوابی زن و شو نیمه شب
 در لحاف خویش با توپ و تشر جنگیده اند
 بچه ها زآن پیشتر کآید به لب جان پدر
 بر سر تقسیم میراث پسر جنگیده اند
 در حقیقت جنگجو هستند این افراد، لیک
 این چنین جنگیده اند آنها اگر جنگیده اند

امید - ۲۲/۵/۴



مرید سماور

من چای دل‌سیاهم و با من دو یاورند
وین هردو یار نیز چو من فتنه‌گسترند
روی سپیدشان منگر چون به‌خلق و خوی
از من سیاه‌کارتر و دل‌سیه‌ترند
شیرین‌ترند از عسل اندر مذاق، لیک
با زهر از لحاظ مضرت برابرند
با من دو دوستند و شما را دو دشمنند
این هردو فتنه‌گر که همان قند و شکرند
در هر کجا که بنده روم، این دو یار هم
با من روانه همچو دو یار مشاورند
مردوزن و فقیر و غنی، کوچک و بزرگ
در چنگ ما اسیر و گرفتار و مضطربند
هی جای آب میوه، و یا آب پرتقال
مردم مرا خریدند، چه بسیار هم خریدند!
هر جا که چند تن به ملاقاتِ هم رسند،
آن‌جا من و دو یار مرا اندر آورند
ترکم نمی‌کنند حریفان به‌هیچ روی
از من اگر چه سخت ملول و مکدرند
در هر کجا به‌گوش رسد بانگ سرفه‌ای
فوراً من و زیان مرا نام می‌برند
ز آنان که گشته‌اند به‌جان پای‌بند ما
وافوریان صدیق‌تر و با وفا‌ترند
ای بس کسان که بر در دکتر نهند روی
تنها برای آن که مرید سماورند

قربانی شکم

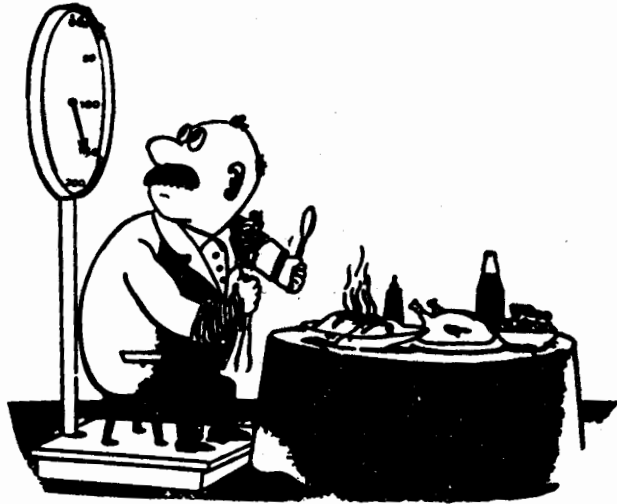
با قرض از حافظ

رسید مزده که آمد بهار و سیزه دمید
اگر به دست تهی روکنم به خانه، زخم
به هیچ جای ندادند بنده را عیدی
درین دو هفته کسی سیر شد ز شیرینی
از این سرای فنا آن کسی گرسنه نرفت
پی گرفتن عیدی تلاش کن، زیرا
به صبح عید جوانی به دیدنم آمد

من از وزارت فرهنگ دیلمی دارم

«که پیر باده فروشش به جرعه ای نخرد»

توفیق-۲۴/۱/۱



فرار از گرما

باز آتش به جگر گرمی مرداد زند

هر کسی ناله ز گرما کند و داد زند

وقت آنست که بیچاره برون از پشه بند

نیش هر شب خورد از پشه و فریاد زند

مفلسی کوبود از پنکه و کولر محروم

به کف آورده مقوا و به خود باد زند

شب مهتاب، لب باغچه، درجای خنک

پك به تریاك خود آن فوری معتاد زند

باغبان آمده در باغ و چمن باقیچی

تا سر شاخه‌ی سرو و گل و شمشاد زند

غره بر پیشه‌ی پر رونق خود، میوه فروش

طعنه بر کاسبی را کد قناد زند

همه کس بار دگر بهر فرار از گرما

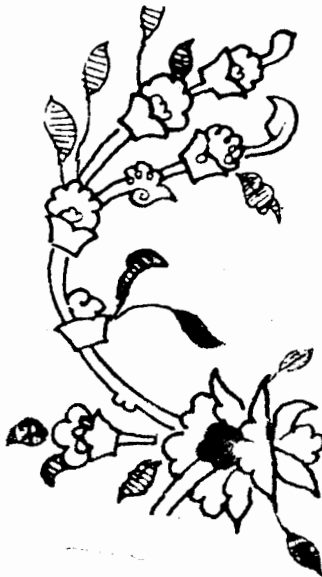
چادر خود به ونك یا به فرح‌زاد زند



منفعت پرستی

هر زمان صدراعظمی از کار استعفا کند
هر و کیلی بهر جلب نفع خود غوغا کند
تا نباشد هیچ کس را خرده بر اعمال او
دیو را حوری نماید زشت را زیبا کند
هر کسی امروز دارد آن کسی را در نظر
کآنچه فرمان داد بر وی موبه مو اجرا کند
ور زمانی نامه ای در روی میز وی نهد
چشم را برهم گذارد، نامه را امضا کند
هیچ منظوری ندارد غیر جلب نفع خویش
هر کسی را کسز برای کار کاندیدا کند
جمله فکر خویش می باشند و بین این گروه
نیست يك منصف که فکر حال و روز ما کند

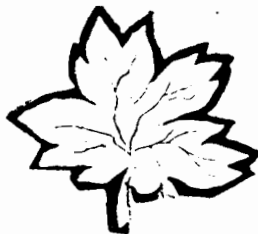
تهران مصور - ۲۳/۸/۲۶



فتنه‌ی چنگیزی

باد پائیز فضا را چه غم‌انگیز کند
آه از آن فتنه که این باد سبک‌خیز کند
باغ را کوبد و گلها همه پرپر سازد
کار غارتگری لشگر چنگیز کند
آن تک‌وتاز و چپاول که نمی‌باید کرد
به گلستان و بهستان و به جالیز کند
بدتر از آنچه به تهران و شمیران کرده است
به خراسان و به زنجان و به تبریز کند
رعد و برق آرد و ابر آرد و باران آرد
خاک را ترکند و گل کند و لیز کند
برگ‌ها را به زمین ریزد و هر شاخی را
لخت و لرزان چو تن بنده ناچیز کند
برد از بس به هوا باد خزان گرد و غبار
عاقبت کاسه‌ی صبر همه لبریز کند
خاک در صورت معصومه و پروین باشد
خار در دیده‌ی فرخنده و پرویز کند
همه را خاک به سر سازد و آشفته درون
کار آن مرد اداری به پس میز کند

توفیق - ۴۹/۷/۱۶



فردای عشق

آن جوانك كه ترا اين همه دنبال كند
قصه دارد كه فقط با توشبى حال كند
دهدت وعده و با چرب زبانى، كوشد
كه ترا شيفته و راضى و خوشحال كند
گر بگوئى كه «بدو»، چون سگ تازى گردد
گر بگوئى كه «بپر»، فكر پر و بال كند
با دو تا مشت پدرسوخته را لال كند
تا به وصلت نرسيده است، مرتب گويد
كه فدای تو سر و جان و زر و مال كند
با زبان بازى خود گر كه ترارام نكرد
با مددگارى دلالة و دلال كند
غرض از هيچ تلاش و كلكى خوددارى
نكند، تا كه ترا عاقبت اغفال كند
چون بدورام شدى، دخل تو خواهد آورد
گر شبى عيش بدان زلف و خط و خال كند
آنكه مى مرد براى تو، دگر مى خواهد
توى قلب تو فرو خنجر قتال كند
دست او گر به تفنگى برسد، با دوسه تير
نقلهات سازد و كنجى جسدت چال كند
آن كه زين پيش نثار تو سر و جان مى كرد
حاليا سرب نثار تو سه مثقال كند

توفيق - ۲۷۲۷۲



طلبکار خانگی

«آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند»

نگذارد از هر سو زخم با من جفاکاری کند

با قیل و قال این شیرزن، هی پول می خواهد زن

تا زین دکان و آن دکان بنجل خریداری کند

کاری ندارد در روز و شب، جز این که چون مشدی رجب

آرد جلو دست طلب، وز من طلبکاری کند

هی جنس بنجل می خورد، در خانه ام می آورد

گوئی که خواهد خانه را دکان سمساری کند

پیوسته آن پیمان شکن، دستی برد در جیب من

با کیسه بر یا جیب کن گوئی که همکاری کند

من پول می آرم به کف، تا او کند آن را تلف

من گنج می یابم که او، ز آن بهره برداری کند

با زحمت و بیداد خود، وین نعره و فریاد خود

آخر مرا سرگشته چون یابوی عصاره کند

گر هی دهد فحشم زخم خاموش باید مانند من

زیرا اگر حرفی زخم بنشیند و زاری کند

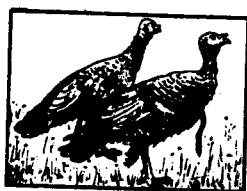
گفتم زخم یارم شود، دمساز و غمخوارم شود

او جای غمخواری کنون، دائم شکمخواری کند

از بس که زد توی سرم، بیمار کرد و لاغر

باید زنی دیگر برم کز من پرستاری کند

توفیق - ۴۴/۸/۱۳



یاران ابلیس

برهر که اندازی نظر، نوعی تبه‌کاری کند
این روز و شب آدم‌کشی، آن مردم آزاری کند
آن خسرو شیرین لبان باری است تندو بد زبان
و آنکس که گردیده شبان چون گرگ خون‌خواری کند
این حيله در کار آورد، مرفین به بازار آورد
تا فتنه‌ها بار آورد، با خائنین یاری کند
آن آدمی کو پی به پی گوید سخن از عیب می
گر شب روی همراهوی بینی که می‌خواری کند
آنکس که باید هر نفس باشد ترا فریاد رس
هی پشت هم گیرد مگس تا دفع بیکاری کند
آن نوجوان از مهوشان پیوسته می‌گیرد نشان
تا درفتد دنبالشان هر دم و لنگاری کند
رفته اروپا آن پسر، اسماً پی کسب هنر
رسماً پی آن تا مگر یکچند بی‌عاری کند
آن کس که دل از ابلهی بر حسن خلقش می‌نهی،
گر تیغ دردستش دهی، سیلاب خون جاری کند
حتی خرکچی گرچه اوچندان نباشد زورگو
هی دمدم سیخی فرو در آن خرباری کند
با این همه اهل ستم، ابلیس گوید باز هم:
آن کیست کز روی کسرم با من وفاداری کند

توفیق - ۴۰/۴/۱۵



اشکال نان خوردن

تا چنین رفتار با ما شاطر آقا می کند
هر کسی روزی دو صد لعنت به نانوامی کند
بهریک نان دوسیری، با سه من فیس و ورم
مدتی ما را معطل بر سر پا می کند
تا دهد یک نان به دست ما، دو ساعت پشت هم
ناز بر ما می فروشد، فیس با ما می کند
گر ده صبح از پی یک نان به نانوائی روم
چار بعد از ظهر بیرونم از آن جا می کند
گر کسی از بهر هر نان ده ریالش رشوه داد
هر چه نان خواهد ازو فوراً مهیا می کند
ور یکی بی پول شد بعد از سه ساعت انتظار،
با دو نان سر خمیر او را ز سر و می کند
گر زنی زیبا به ناز و عشوه نان خواهد ازو
زود نان تقدیم آن شوخ دلارا می کند
ور زن زشتی بگوید: «از چه نانم دیر شد؟»
با چرندی پیرزن را پاک رسوا می کند
پیش فراش فلان اعیان کند قد را دو تا
لیک با جارو کش بی پول بد تا می کند
زود راه اندازد آن را کو بود گردن کلفت
ور شود قدری معطل جنگ و دعوا می کند
گر بروی او نیاری، بر نمی گردد ز راه
ور بگوئی این چه دو نبازی است؟ حاشامی کند
می توان بانان خالی ساخت، لیک این مملکت
بهریک نان نیز با مردم چنین تا می کند!

توفیق - ۴۵/۵/۱۳

دردهای بی‌درمان

پایم شدست سست و سرم درد می‌کند

پشتم خمیده شد، کمرم درد می‌کند

این هیکل از درون و برون است پر زرد

دستم، سرم، دلم، جگرم درد می‌کند

گر لخت گردم و به تن خویش بنگرم،

برهر کجا فتد نظرم درد می‌کند

پهلوی استخوانی و پوکم گرفته درد

چشمان عاری از بصرم درد می‌کند

دیروز هردو پای شلم کوفت رفته بود

امروز هردو گوش کرم درد می‌کند

تنها نه‌من به درد و بلا مبتلا شدم

چشم زن و دل پسرم درد می‌کند

هم دنده‌های خواهر و هم پشت مادرم

هم گردن و سر پدرم درد می‌کند

دندانِ دخترِ شکمویم گرفته درد

دستِ عیالِ بی‌هنرم درد می‌کند

احوال هر که را که بپرسی، چو این حقیر

گوید: ز پای تا به سرم درد می‌کند

تا گشته است دکتر ناشی طبیب ما

هر عضو را که نام برم درد می‌کند

با این طبیب محترم خانوادگی

هر جای هر که را نگرم درد می‌کند

توفیق - ۲۳/۶/۴۴



احتیاج است احتیاج!

تازگی همسایه‌ی من احترامم می‌کند
سر فرومی‌آورد پیش و سلام می‌کند
از من این آقا نمی‌دانم چه دارد انتظار
کاین قدر این روزها هی احترامم می‌کند
تاسواری گیرداز من در ره مقصود خویش
با تواضع‌های خود زین ولگامم می‌کند؟
تا که با شیرین زبانی شیره مالِد بر سرم
که خدا و گه پیمبر، گه امامم می‌کند
با تملق دانه‌ها می‌باشد اندر راه من
عاقبت این دانه‌ها پابند دامم می‌کند
لابد از من وام خواهد یا گواهی یا که رأی
کاینچنین با کرنش و تعظیم خمامم می‌کند
تا دهم در محکمه بهرش گواهی^۳ دروغ،
راست گومی‌خواندم کیف از کلامم می‌کند
تا بگیرد از من بیچیز شندر غاز وام،
حانمم می‌خواند و والا مقامم می‌کند
تا که رأی خود دهم در انتخاباتی بدو،
وصف رأی صائب و حُسنِ مرامم می‌کند
تا بسازم شعر بَهرِ سنگِ قبرِ مادرش
فاضلم می‌خواند و استاد نامم می‌کند
نیست تا محتاج من، آدم نمی‌داند مرا
چون به من محتاج شد، خود را غلامم می‌کند

توفیق - ۴۹/۶/۳



انواع گدائی

آن گدا کز فقر پول و نان گدائی می کند
گشته رسوا چون از این و آن گدائی می کند
نیست تنها آن گدا کو شرمگین و روسیاه
بر در هر خانه و دکان گدائی می کند
بس گدا بینی که هر يك روز و شب بی هیچ شرم
با پز شیک و لب خندان گدائی می کند
عدهای معنأً گدا هستند، زیرا روز و شب
هر يك از آنان به يك عنوان گدائی می کند
آن بدین عنوان که اشنو می دهد بوی پهن
وینستون پیوسته از یاران گدائی می کند
این به عذر آن که الان بی کوکائین مانده است
از رفیق خویش ده تومان گدائی می کند
همی به نام روزنامه آدمی پر فیس و باد
در وزارتخانهها اعلان گدائی می کند
داده آقائی کتابی انتشار و هر کسی
يك کتاب مفت از ایشان گدائی می کند
تا که اندر انتخاباتی رسد آخر به کام
رأی از مفلس فلان اعیان گدائی می کند
همی به اسم وام پول از بانکهای مملکت
آن که ملاک است و بازرگان گدائی می کند
زین گداها هیچ دانی کیست کارش خوب تر؟
آن که بوس از چهره‌ی جانان گدائی می کند

توفیق - ۴۸/۹/۱۸



سینمای مجلس

با قرض از حافظ

آنان که مرد بهر صدارت سوا کنند
«آیا بود که گوشه‌ی چشمی به ما کنند؟»

زین دکتران اگر که نشد درد من دوا
«باشد که از خزانه‌ی غیث دوا کنند»

ماتم که از چه روی به مجلس نمی‌روند
آنان که دمبدم هوس سینما کنند؟

در پرده کار مجلسیان غیر حبله نیست
«تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند»

با صدر^{۱۱} اگر کنند زد و بند، دور نیست
«اهل نظر معامله با آشنا کنند»

ای صدر، چاکر و کلا باش، تا مدام
«اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند»

جانا به شکر این که سر کار آمدی
دستور ده به جانب قم آب وا کنند

خوبان که مخفیانه به ما بوسه می‌دهند
«خیرِ نهران برای رضای خدا کنند»

توفیق - ۲۴/۳/۳۰

۱- منظور، صدرالاشراف، نخست‌وزیر وقت، است.



آگهی‌های تبلیغاتی

بهر پودر و ریمل و ماتیک اعلان می‌کنند
گاه از دور و گاه از نزدیک اعلان می‌کنند
سینه‌بند و کمرست و دامان و ژاکت را مدام
بهر خوبان کمر باریک اعلان می‌کنند
بیش‌تر، این آگهی‌ها بهر جنس فاسد است
جنس بد اعلان ندارد، لیک اعلان می‌کنند
تا که پول از جیب و عقل از سر بزدند این گروه
زشت را زیبا و بد را نیک اعلان می‌کنند
جنس چون بنجل شد و یکچند بیخ ریش ماند
تا به پول آخر شود نزدیک، اعلان می‌کنند
گر که نتوان بهر طعم شیرد کردن آگهی
لاجرم از بهر چرم خیک اعلان می‌کنند
هر غذای فاسدی را خوردنی جا می‌زنند
هر لباس ناقصی را شیک اعلان می‌کنند
کاردهای بد فلز را، این گروه گوش بر
بهر مردم بهترین گزلیک اعلان می‌کنند
تا که بهتر مشتری رقصد به ساز کاسبان
همره تصنیف یا موزیک اعلان می‌کنند
تا ز جیب روز روشن پول بیرون آورند
با چراغ اندر شب تاریک اعلان می‌کنند

۴۳/۱۱/۲۸



نقشه شیطان

سر بی درد به ویرانه‌ی دنیا کم بود
هر که دیدم به سرش توسزی محکم بود
دردها شکوه ز بیگانگی درمان داشت
زخم‌ها بیخبر از مرحمت مرهم بود
هر رهی را که گزیدیم به بن بست رسید
پاسخ هر «چکنم» نیز «چه می دانم» بود
در سفره گیتی که خوراکی‌ها داشت
آنچه بیش از همه خوردند خلایق غم بود
آنچه از دور، کسان موز گمان می کردند
چون ز نزدیک فکندند نظر، شلغم بود
دیدم اندر عمل از جمله فرومایه تر است
آنکه در حرف جوانمردتر از حاتم بود
هر که خودگردن باریک تراز موئی داشت
گیر آن قلتشن افتاد که چون رستم بود
شاهد بخت نیفتاد در آغوش کسی
گوئیا حکم زنی داشت که نامحرم بود
باغ خرم همه جا دیده فراوان دیده است
آنچه ما هیچ ندیدیم دل خرم بود
عالم عیش مگر عالم دیگر باشد
ورنه بی غصه نبود آنچه درین عالم بود
مکر شیطان و برون کردن آدم ز بهشت

نقشه‌ای از پی آزار بنی آدم بود

توفیق - ۸ - ۳ / ۴۸



چه مردی بود کز زنی کم بود؟

از وقایع سال ۱۳۲۳ یکی این بود که مردی به نام شمس جلالی کلاه عده‌ای را برداشت و به خارج از کشور گریخت. مقارن همان احوال زنی را بازداشت کردند که در نتیجه‌ی تباخی با یکی از سردفتران توانسته بود خانه‌ای را در چندجا

به رهن بگذارد.

چو پیران اگر پشت ما خم بود،
کلاه از سر خلق برداشتن
یکی کردیک خانه را رهن و دید
به یزدان که ابلیس هم در شگفت
ندارد کسی بر کسی اعتماد
هر آن کو به صورت نظیر علی است
اگر شاهد گیرد کسی از کسی
در این مملکت بر سری گل زنند
ندارد به دل ذره‌ای دزد بیم
که چون خواهد از مرز خارج شود
از آن جمله شمس جلالی که حال
چو اوصاف حاجی ربابه شنید
زهر جانوانست کشر رفت و گفت:

ز سنگینی بار ماتم بود
مدر رایج کشور جم بود
که رهن کس دیگری هم بود
ز افسون اولاد آدم بود
ز بس وضع این ملک درهم بود
به معنی چنان ابن ملجم بود
ننوشد، بدان فکر کاین سم بود
که اندر خور گرز رستم بود
اگر چند جرمش مسلم بود
وسایل برایش فراهم بود
دلش خالی از محنت و غم بود
که در دزدی استاد اعظم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود

تهران مصور - ۲۳/۱۱/۲۰



در غرب خبری نیست

هیچ شهری در اروپا باب طبع ما نبود
چیزهایی هست در اینجا که در آنجا نبود
هیچ شهرش آفتاب کشور ما را نداشت
اندر آنجا نور خورشید جهان آرا نبود
این بلوها و خورش ها کس نمی دانست چیست
حرف آتش رشته و آتش ابودردا^۱ نبود
قرمه سبزی یا فسنجان، اشکنه یا آبگوشت
یا هلیم و کاجی و بورانی و حلوا نبود
نان نمی خوردند و، گاهی هم که می خوردند نان
نانِ تفتان یا که نان سنگک اعلا نبود
بر در دکان نانوائی ندیدم ازدحام
بر سر یک یا دو نان بین سه تن دعوا نبود
هر نفس بیکاره در راهم نمی گردید سبز
هر قدم پیشم گدائی بی سر و بی پا نبود
بعض جاها گاهگاه افزون ز حد می شد شلوغ
لیک دزد و کیسه بر در آن شلوغی ها نبود
هر زبردستی نمی شد خصم جان زبردست
هر قوی در زورگوئی سخت بی پروا نبود
بهر هر کس کار بود و مزد بود و رزق بود
هیچکس را بهر نان و گوشت و اوایلا نبود
پیش مردم حيله و کذب و ریا رونق نداشت
بین آنان آنچه رایج گشته بین ما نبود

توفیق - ۴۴/۸/۲۷

۱- آتش ابودردا: آشی که برای شفای درمندان و بیماران پزند و به مستحقان دهند...

(لغتنامه دهخدا)

فرار از تله

کاشکی هیچ کسی بسته‌ی وافور نبود
زرد و پژمرده و وارفته و مخمور نبود
کاش آن مرد که دارد هوس زن بردن
غافل از فتنه‌ی مادرزن بیغور نبود
کاش بین رفقا تفرقه کم می‌افتاد
قند از چائی و روغن ز پلو دور نبود
کاش از بارِ غمِ دخل کم و خرج زیاد
اندرین دوره فزرت همه مقصور نبود
کاش هر جا که یکی آدم با عاطفه است
بین يك طایفه بی عاطفه محصور نبود
کاش ملت غم افراد ستمکار نداشت
استخوان اینهمه ضربت خورِ ساطور نبود
کاش در باره‌ی گنجشک که زار است وضعیف
کار هر باز و عقابی ستم و زور نبود
کاش روباه چو اندر تله‌ای می‌افتاد
بهر او باز فرار از تله مقدور نبود
توفیق - ۳۸/۳/۲۰



بچه‌ی فضول

«همیشه که نباید مادر به سر بچه نق بزند و از او
ایراد بگیرد! يك بار هم بچه از مادر خرده‌گیری
می‌کند!»

اگر ای مادر بد غیظ، دلت سنگ نبود
قسمت من ز تومشت و چك و اردنگ نبود
اگر آن شب پدرم عقد نمی‌کرد تو را
شاید امروز نشان از من الدنگ نبود
دامت پاره به يك عطسه نمی‌شد در راه
این قدر دامت ای مادر اگر تنگ نبود
راستی موی تو امروز چرا خمی‌اس؟
مگر این موی تو دیروز سیه‌رنگ نبود؟
گر تو همی بهر قر خویش نمی‌کردی خرج
دوختی دوش برای پسر ت شلواری
پاره کی می‌شد اگر خشك آن تنگ نبود
پدرم اینهمه دشنام نمی‌داد تو را
گر که دلتنگ ز اسراف تو دل‌سنگ نبود
این که دادیم توبه فکر پو‌گری، چیزی نیست
پدرم کاش به فکر عرق و بنگ نبود
بچه‌ات حرف مزخرف ز کجا می‌آموخت
گر شب و روز تو را با پدرم جنگ نبود؟

توفیق - ۲۶/۹/۴۹



موش آب کشیده

رویم ز اشك در غم ایام تر شود
چون تن که زیر دوش به حمام تر شود
همچون رخ فلک که بشب پرستاره است
رخسار من ز اشك به هر شام تر شود
پیشش چنان به گریه درافتم که عاقبت
دامان آن نگارِ گل اندام تر شود
پیوسته چتر خویش به همراه می برم
ترسم لباس بنده به هر گام تر شود
باران اگر که هیچ نبارد از آسمان
از جیش بجهای ز لب بام تر شود
در مجلس خطابه سروریش من تمام
ز آبِ دهانِ ناطقِ خوشنام تر شود
یا از کف دهان طلبکار بد زبان
هنگام خشم و دادن دشنام تر شود
تنها همین ز بارش ابر بهار نیست
گر دست و صورت و برو اندام تر شود
اشراف ما ز شرم عمل گر عرق کنند
ترسم تمام شهر سرانجام تر شود
توفیق - ۶۴/۳/۴



دود نفت

با قرض از حافظ

هر جا که روی این و کلا جلوه گر شود
«ترسم که اشک در غم ما پرده در شود»
گویند زود کنده شود شرشان ز سر
«آری، شود. ولیک به خون جگر شود.»
خورشید روی ما، خراگر شد، شگفت نیست
«در تنگنای قافیه خورشید خر شود»
امروز هر که دزدتر است و خبیث تر
«مقبول طبع مردم صاحب نظر شود»
آلوده شو به نفت و برو لیره ای بگیر
«لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود.»
گر روز ما چو شام سیه شد ز دود نفت
«این شام صبح گردد و این شب سحر شود.»
کاخی به نام کاخ گلستان که دیده ای
«سرها بر آستانه ای او خاک در شود.»
گر دولت بدی است سرکار، غم مخور
«روشکر کن، مباد که از بد بتر شود.»
اندر عروق سید ضیا مهر اجنبی
«با شیر اندرون شد و با جان بدر شود.»
در هر کجا که صورت چرچیل دید، گفت:
«عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود.»
او نیز شد وزیر بیار و وزیر بر
«یارب مباد آن که گدا معتبر شود!»

توفیق - ۲۴/۷/۱۸ و ۲۳/۸/۲۴

گریه عزرائیل

فصل سرما شد که آب از بینی ات جاری شود
 سینه و سر جای میکرب های بیماری شود
 عده ای بیمار افزون گردد و هر دکتري
 کم کم از ثروت چو حاجی های بازاری شود
 آسمان تا مدتی گردد به کام دکترا
 دوره ای جولان و فیس و بادبهداری شود
 دکتر طماع، یابد گرم چون بازار را
 در هوای پول کارش مردم آزاری شود
 از صدای سرفه ای همسایه، کآن باشد چو توپ
 خواب خوش تا صبح دم از دیده ات عاری شود
 می رود در پشت آقا سوزن انژکسیون
 همچو سیخونک که در پشت خرباری شود
 بچه دارد سینه درد و از دوی بد مزه
 چونکه يك قاشق خورد، در گریه وزاری شود
 اسب اکبر سورچی هم سخت سرما خورده است
 از دواجات گیاهی، مادر ام البنین
 خوابگاهش همچنان دکان عطاری شود
 بچه سرما خورده است و مادرش تب می کند
 لاجرم کار پدر هر شب پرستاری شود
 بس که خواهد شد فزون بین فقیران مرگ و میر
 اشک از چشمان عزرائیل هم جاری شود



پول خرد نداریم

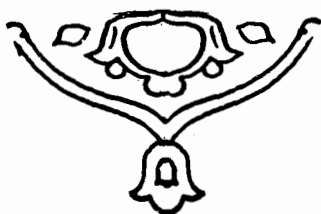
جنگ جهانی دوم و اشغال ایران از سوی
قوای متفقین دشواری‌هایی برای زندگی روزمره‌ی
مردم به بار آورد که یکی از آن‌ها قحط‌پشیزی یا
کمیابی پول خرد به شمار می‌رفت و چون بهای
همه چیز حتی فلزات بالا رفته بود شایع شد که
برخی از افراد نادرست و سودجو سکه‌های مسین
پنجاه دیناری و صد دیناری و نیم ریالی و غیره
را جمع می‌کنند و با ذوب آن‌ها اشیاء دیگری
می‌سازند و به بهای گران‌تری می‌فروشند و سود
سرشاری می‌برند.

بهر پول خرد صراف محل جان می‌دهد
زیرکی بنگر که این را دربی آن می‌دهد
هر چه پول خرد گیرد از گدا صراف رند
در عوض از اسکناس نو دوچندان می‌دهد
هر که از صراف خواهد پنج تومان پول خرد
بیست دهشاهی به جای پنج تومان می‌دهد
گر دهد بی سود پول خرد جای اسکناس
بیگمان جنسی گران را سخت ارزان می‌دهد
مشری را کاسب اندر موقع داد و ستد
بهر پول خرد آزار فراوان می‌دهد
بهر جنسی گر نهی در پیش کاسب اسکناس
مر تو را چیزی به جای باقی آن می‌دهد
اسکناسی گر دهی بهر خرید قنددان
بر تو جای باقی آن يك نمکدان می‌دهد
فی المثل يك سرچق هم می‌گذارد روی آن
مشری را کاسب ار يك کوزه غلیان می‌دهد

در فروش بند ساعت چون ندارد پول خرد
 باقی پول تو را يك بند تنبان می دهد
 واکسی چون چکمه رازدواکس، جای پول خرد
 بند کفشی نیز بر سر کار ستوان می دهد
 غالبا شاگرد شوfer چون نمی یابد پیشیز
 بر مسافر در عوض سیگار گرگان می دهد
 گر که در دکان نانوائی روی بی پول خرد
 من ندانم فحش خواهد داد یا نان می دهد
 قطع شد روزانهی طفلی که بابا جان او
 صبح ده شاهی بهوی از راه احسان می دهد
 چون پیشیزی از تو خواهد یار، اگر داری مده
 گرچه می بینی که سوگندت به قرآن می دهد
 نیست شك در این که پول خرد را مشکل دهد
 آن که گر جان هم از او خواهند آسان می دهد
 هر که را امروز بینی، برگدای ره نشین
 جای پول خرد، دشنام فراوان می دهد
 و آن که يك پنجاه دیناری همی بخشد بهوی
 بر گدائی، تحفه ای بالاتر از جان می دهد
 آن که پول خرد را از بین مردم کرده جمع
 اندرین موضوع با هر کس که صحبت می کنیم
 زحمت بسیار بر جمعی پریشان می دهد
 نسبت آن را به مشتی نامسلمان می دهد
 ملتی کو سالها کوس مسلمانی زده است
 نامسلمان را چرا این قدر میدان می دهد؟
 باغبان با چشم خواری می کند گل رانگاه
 ورنه گلچین را چرا ره در گلستان می دهد؟
 گردش ایام در جائی که انسان تشنه است
 آب حیوان گر به دست آید، به حیوان می دهد

گر شبان خواهد که آزاری نبیند گوسپند
 خود چرا رو بر پلنگ تیز دندان می دهد؟
 چشم دل بر دست این خیاط نتوان دوختن
 تا کفن را جای پیراهن به عریان می دهد
 گاه وضع پول خرد و گاه قحط نان و گوشت
 این اگر يك روز در دسر نداد آن می دهد
 نیست شك در این که روزی سر به طغیان میزند
 این اذیت ها که اکنون بوی طغیان می دهد
 این خسارت های سنگین را که جبران می کند؟
 وین ضررهای فراوان را که تاوان می دهد؟
 اندر آن هنگی که صد فر مانده و فرمانرواست
 هر کسی با میل خود يك جور فرمان می دهد
 در مذاق آن که او را نیست گوش حق نبوش
 شعرهای بنده ژاژِ طَیَّان^۱ می دهد

۱- طَیَّان، ابوالعباس، احمد بن محمد، از شاعران قدیم ایران است و او را «ژاژخای» خوانده اند چون بیشتر اشعارش در مطایبه و هزل بوده است. گویند در آخر عمر از گفتن شعر توبه کرده و به پیشه ی بنائی اشتغال ورزیده است. یعنی مردم قبلاً از زبانش به ستوه بودند، بعداً از کارش!



کار بی‌مزد

گفتم این مرد، که این جاست، که را می‌خواهد؟
منشی‌ام گفت که کاری ز شما می‌خواهد
گفتم الان بنویسید بدو کار دهند
کآنچه او خواست، بحق است و بجا می‌خواهد
کار دادند بدان مرد و، کنون می‌بینم
مزد و پول و پله و قوت و غذا می‌خواهد
که ز پوشاک کند صحبت و گاهی زخوراک
کفش و پیراهن و جوراب و قبا می‌خواهد
آب و برق و اتوبوس و تلفن می‌طلبد
دکتر و نسخه و درمان و دوا می‌خواهد
از تعجب به علی شاخ بدر می‌آرم
که چه پر رو شده این مرد و چها می‌خواهد
آنچه من دارم و هر آدم اعیان دارد،
همه را بهر خود این مرد گدا می‌خواهد
به‌خیالش که رئیس الوزرا گردیده است
اگر از راه شود خسته، عصا می‌خواهد
گفت: «آخر چه شود عاقبت من؟» گفتم:
«چه خبر دارم از آن؟ هرچه خدایم خواهد!»
گفت: «آخر چه کسی باعث ناکامی ماست؟»
گفتم: «آنکس که مرا کامروا می‌خواهد!»
هر کسی به که پی کار خودش باشد و بس
هی ز آقای خودش پول چرا می‌خواهد؟
کار می‌خواست ز ما، کار چو دادیم بدو
حال صد چیز دگر نیز ز ما می‌خواهد

توفیق - ۴۷/۶/۱۲

پیش در آمد بهار

ز باغ ای باغبان، ما را همی بوی بهار آید
ازین پس میوه و سبزی به میدان بار بار آید
شلیل و گوجه و شفتالو و گیلاس و آلبالو
به جای پرتقال و لیمو و سیب و انار آید
تربچه نقلی و نعنا و ترخان، پونه و ریحان
ردیف اندر ردیف آید، قطار اندر قطار آید
کرفس و کنگر آید همره ریواس و بادنجان
کدوی تنبل آید، گل به سر دارم خیار آید
چغندر با رخی سرخ آید اندر جلوه، زردک هم
چو زرد آلو عَنك با چهره ای زردونزار آید
مگس از هر طرف خیزد، پشه خون ترا ریزد
کک و خرخاکی و ساس و رطیل و سوسمار آید
برای آن که بفروشد بر مردم دم عیدی
هزاران عدل جنس بنجل اندر لاله زار آید
هر آن کاسب که دارد انتظار کندن جیب
درین ایام عید آخر برون از انتظار آید
رودهی پول در بازار، از جیب برون اما
نیاید در عوض چیزی به دستت گان به کار آید
شب عیدی به ناگه گله ای مهمان سرت ریزد
یکی از اردبیل آید، یکی از وسمه نار آید
ز بس در روز، آقا خرج عید بچه ها کرده
شب اندر منزل خود همچو برج زهرمار آید



علف هرزه

این هاست گیاهی که از این خاک در آید
هر زهر که از کاسه‌ی افلاک در آید
آنقدر که از کیف زنان لاک در آید
فکری است که از شیشه‌ی کنیاک در آید
نقشی است که از لوله‌ی تریاک در آید
کی دیگر از آن، بینش و ادراک در آید؟
آن چرک که با کیسه‌ی دلاک در آید
در پیش تو هی آدم ناپاک در آید
آخر چه ستمکاره و سفاک در آید!
آن مار که بر شانهِ ضحاک در آید
در چشم نباید خس و خاشاک در آید

۴۳/۱۲/۲۵

پیوسته به راهم دل غمناک در آید
در کام و دهان من دل سوخته ریزد
آید ز سرمنگ برون فکر مزخرف
هر فکر که افراد کنند از سرمستی
هر نقشه‌ی فوری که کشد آدم فوری
آن مغز که بالکل شده ویرانه‌الکل
مائیم سراپا همه آلوده‌و، این نیست
همچون علف هرزه که هر سوی شود سبز
هر مرد که افتاده و عادل بود اول
ای کاش به دوش همه بیداد گران بود
آن به که خسان پاک ز چشم همه افتند

تلافی

در زمستان سال ۱۳۴۶ سرمای شدید در آمریکا عده‌ای را تلف کرد.

گفت شخصی خبرت هست که سرمای شدید

چه بلا بر سر آقای عموسام آورد...؟

گفتم آری ز همان گونه بلاهای عظیم

که عموسام سر اهل ویت نام آورد

توفیق-۴۶/۱۱/۵



بلای اتوبوس

ز آن لحظه که پایت به اتوبوس در آید
جان تو گرفتار هزاران خطر آید
جمعیت بسیار ز هر سوی تنت را
آنقدر فشارند که ریقت به در آید
لاتی است کنار تو که مست است و زنده
طفلی است به پیش تو که در عروعر آید
آن طفل کند زیر خودش را تر و از آن
در روی لباسش اثری جلوه گر آید
در حین شلوغی به فلان خانم زیبا
هر لحظه فشاری ز فلان بی پدر آید
از شیطنت آن پسر بی ادب لات
یک مرتبه جیغ زن بیچاره در آید
از جامه‌ی آن کوبه تو چسبیده چنین سخت
در پیرهنش یک دو سه تا جانور آید
آقا به اتوبوس رود پاک‌تر از پاک
و آنگاه ز آلوده هم آلوده‌تر آید
اینگونه که بر میله‌ی سقف است ترا دست
ترسم که دگر دست تو از شانه‌ور آید
سالم ز اتوبوس برون آمدن ای دوست
باشد هنر و کم ز کسی این هنر آید
ناکرده وصیت، نروی توی اتوبوس
چون عمر تو شاید که در آنجا به سر آید
عمر تو به صفت‌های اتوبوس تلف شد
جان هم ز تنت کنج اتوبوس بر آید

توفیق - ۴۷/۶/۱۹

قطره چکان!

عنقریب است که سرمای زمستان آید
لرز زه بر پیکر هر مفلس عریان آید
شود آن گونه هوا سرد که یخ خواهد بست
لقمه آن دم که ز بشقاب به دندان آید
چائی گرم چنان شربت سردی گردد
در همان دم که ز قوری توی فنجان آید
گردد امراض فراوان و شود ملیونر
دکتر پر طمعی کز پی درمان آید
در هر خانه ای از بهر لبو باز شود
چون لبوئی وسط کوچه در افغان آید
از دو سو فوج زغال سیه و برف سپید
پی پیکار دلیرانه به میدان آید
سقفم از چکه چنان قطره چکان خواهد شد
هر شب و روز که برف آید و باران آید
حسرت و غصه و غم، خوردنی خانه ی ماست
می خورد این سه به ناچار چو مهمان آید
بینوا، خانه ندارد که ز سرما برهد
به که جرمی کند و جانب زندان آید
مرد نوید چو از مرحمت یزدان شد
عجیبی نیست که بر درگه شیطان آید

توفیق - ۴۱/۹/۸



سور چریدن باید

عید شد، میوه و آجیل خریدن باید
سفره‌ی سور به‌پیش همه چیدن باید
هی ز بازار سوی خانه چنان باربران
بار شیرینی و آجیل کشیدن باید
دیدن جمله ضرور است، و زین‌رو، ناچار
روی هر آدم بی‌عاطفه دیدن باید
آمدن خدمتتان از ره دور و خبری
از سفر کردن سرکار شنیدن باید
موقع سورچرانی شد و در سفره‌ی سور
همچنان میش و بز و بره چریدن باید
به‌خسیسی دوسه مهمان ز سفر وارد شد
گفت: ای وای! که از غم ترکیدن باید؟
رخت‌نو کردن و رختی که دگر کهنه شده است
بهرِ مستخدم بیچاره بریدن باید
چه قدر خرج لباس بچه‌ها سنگین است!
زیر سنگینی این بار لهیدن باید
تا دهد جنس خودش را دو تومن ارزان‌تر
صد تومن ناز فروشنده خریدن باید
ندهد سود درین عید به منزل ماندن
سوی شهر دگری رخت کشیدن باید
عیدها چون و کلا و رؤسا و وزرا
جیم گردیدن و از خرج رهیدن باید

۳۶/۱۲/۲۶



جهاز عروس

از پی بردن دل عشوه و نازی باید
زلف مشکینی و مژگان درازی باید
چه عجب گریه غمت سوخته و ساخته ایم
محفل عشق تو را سوزی و سازی باید
قهر و پرچانگی و دوز و کلک ها داری
که عروسی چو نور را همچو جهانی باید
هر کسی دل به کسی بندد و زو گیرد کام
دست محمود به گیسوی ایازی باید
یار ما محرم اغیار شد و نیست عجب
هر کسی را به جهان محرم رازی باید
در درون وزرا گر دل سنگ است مرنج
ظالمان را دل مظلوم گدازی باید

توفیق - ۲۴/۶/۱۴



استراتژی

دو وظیفه است در برابر مرد
گر بدو مرد حمله ای آورد
نتواند عقب نشینی کرد

توفیق - ۳۸/۸/۲۷

دختر هوشیار را امروز
اول آن کز خود او دفاع کند
ثانیا نقشه ای کشد که حریف

عواقب سرما

بعد از این سرمای سخت جان گز خواهد رسید

برف گاهی تا سر زانوی ما خواهد رسید

برف کز بهر گروهی چون نشان رحمت است

بر سر جمعی دگر همچون بلا خواهد رسید

پیش ما یک چند مهمان است آقاسی ز کام

شب صدای سرفه تا عرش خدا خواهد رسید

بچه‌ی من سخت سرما خورده و افتاده است

هی به دستم نسخه از بهر دوا خواهد رسید

می کند چون چکه سقف کلبه‌ی ویران من

آب باران تا به زیر متکا نخواهد رسید

گر نگیرم بهر او بارانی و کفش و کلاه

داد و فریاد عیالم برهوا خواهد رسید

خرج چون بسیار گشت و قرض هم بسیار شد

هی طلب کار شرور و بی حیا خواهد رسید

این ز بهر پول قند و چسای کوید بردم

و آن برای پول ماش و لوبیا خواهد رسید

کرده صاحب خانه اجرائیه صادر بهر ما

از برای بنده اخطاریه‌ها خواهد رسید

ناگهان اندر میان گیرودار و حیص و بیص

بهر من زوار هم از کربلا خواهد رسید

بهر ما بیچارگان‌هی خرج پیش آید، ولی

کس نمی‌داند که پولش از کجا خواهد رسید

توفیق - ۴۴/۱۰/۱۶



سرخرهای بعد از ظهر

باز بر گوشم صدای کاسه بشقابی رسید
مردکی با کاسه‌های قرمز و آبی رسید
نعره‌ی اکبر خیاری کوچه را از جای کند
چونکه پائیز و خیار سبز دولابی رسید
بعد از وشاگرد قصاب از برای پول گوشت
همچنان گرگ از در دکان قصابی رسید
از پی او نانفروش آمد که گیرد پول نان
نیم ساعت بعد نانی دك شد و آبی رسید
چون صدای دوره‌گرد کهنه‌خر خاموش شد
مردك رمال با آن رمل قلابی رسید
چون لبوئی گور خود گم کرد، سیرابی فروش
خدمت ما از برای پول سیرابی رسید
بعد از آن عباس دیزی پز، طلبکار قدیم
بر در دولتسرا بهر شرفیابی رسید
تا مداد ابرو بگیرد از زن من عاریه
خانم همسایه با لبهای سرخابی رسید
آمد آن آقای محروم الوکاله پیش من
گفت: کار من ز بی‌پولی به تونتایی رسید
آمدم از قیل و قال و زحمت مردم به تنگ
عاقبت جان بر لبم از فرط بیتابی رسید
بهر دارا گر که بعد از ظهر وقت خواب بود
از برای ما فقیران وقت بیخوابی رسید

۳۹/۷/۴



چرب‌زبانی منتظر الو کاله

بعد از این از چاکرت تعریف‌ها خواهی شنید

آنچه دارد طبع آقا اقتضا خواهی شنید

بر سرم روزی هزاران بار اگر کوبی چماق

جای دشنام از من مسکین دعا خواهی شنید

از تو گر، استغفرالله! ناروایی سر زند

کی ز من، استغفرالله! ناروا خواهی شنید

دیگر از من نشنوی حرفی ز دیوان قضا

بلکه تنها حرف از خوان‌غذا خواهی شنید

نشوی حرفی که سازد اشتها را پاک کور

حرف هر چیزی که آرداشتها خواهی شنید

جای حرف تلخ زین پس دم‌زشیرینی ز نم

نقل^و نقل و زولبیا و بامیا خواهی شنید

جای فکر و ذکر اصلاحات کآرد دردسر

حرف اصلاح سر کل مصطفی خواهی شنید

صحبت بازیگران میهنی آرد ملال

حرف از بازیگران سینما خواهی شنید

تا توانم گفت و گو از نیش عقرب‌ها نمود

کی دگر حرف از جفای اقربا خواهی شنید

گر ز حیوان دوپا گویم، لگد خواهد پراند

حرف کم آزاری هر چارپا خواهی شنید

هر چه می خواهی بکن، چون از من و امثال من

در قبال هر چه کردی، مرحبا خواهی شنید

توفیق - ۴۹/۴/۱۶



خوشگذران

در بین چند دلبر زیبا ولم کنید
همچون مگس میان مربا ولم کنید
هرگز حریف صحبت مردان نمی‌شوم
بین زنان خوشگل و زیبا ولم کنید
کاری خوش است لاس زدن با زنان لخت
در تیر ماه بر لب دریا ولم کنید
اسکی است ورزشی که برایم بود مفید
در آبعلی به موسم سرما ولم کنید
من اهل خورد و خوابم و فکر چریدنم
آهو صفت میانه‌ی صحرا ولم کنید
پیرانه سر هوای جوانی سرم زده است
از دست عقل و دانش و بینش دلم گرفت
ای دوستان عاقل و دانا، ولم کنید
بهرتر ز هوشیاری من، مستی من است
در خمره‌ی شراب گوارا ولم کنید
از آسیا و جنگگ و جدالش شدم ملول
در بین شهرهای اروپا ولم کنید
من جز به راه خوشگذرانی نمی‌روم
هر جا که خوشتر است، همان جا ولم کنید
دیدار چهره‌ی فقرا چندش آور است

تنها میان مردم دارا ولم کنید

توفیق - ۴۹/۱۰/۸



خانه دل

نامه کمتر به سوی او بنگار
ده نشانش به اکبر معمار
جان فدا ساختن مراست شعار
جان ندارد به پیش ما مقدار
که به جانم فکنده است شرار
باطن او بود سراسر نار
شود از عمر خویشتن بیزار
توفیق - ۲۴/۵/۲۰

بشنو از ما و دل مده به نگار
نیست گر خانه‌ی دلت معمور
گفتم ای مه که بس تراست شعور
گفت: زر ده، گرت بود مقدور
آه از دست آن نگار شرور
ظاهر او بود سراپا نور
هر که گردید همچو من بی‌زور

از یار بگو، یار

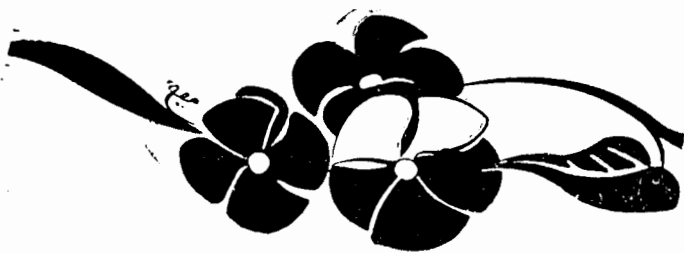
هی کار بکن کار
هی بار ببر بار
در باغ برو باغ
هی خار بچین خار
رو گشت بزن گشت
رو سار بشو سار
در چاه برو چاه
در غار برو غار
گو: اور بیا، اور
گو: تار بزن تار
از وصل بگو وصل
از یار بگو یار
رو زور بزن زور
رو زار بزن زار

در خدمت جانان شب و روز ای دل بیمار
اکنون که خر یار شدی، با تن تب دار
هر صبح به یاد صنمی، با دل پر داغ
و آنگاه به یاد مژه‌اش، در صف گلزار
اندر پی آن سبزه‌ی خط، در دمن و دشت
و ندر عقب گندم خال رخ آن یار
چاه ذقنش بین و چو کناس به ناگاه
غار دهنش بنگر و چون غول به یکبار
در بزم خیال آورش از شوق و، بدان حور
کن رقص در آن مجلس و با مطرب پندار
قصه به هر ماه و به هر سال و به هر فصل
فی الجمله به هر وقت و به هر جا و به هر کار
با اینهمه، گر جور تو با یار نشد جور
یکباره اگر بار تو در عشق نشد بار

چاخان الشعرا

به بد شاعری، ننگِ کلِ شواعر
رئیس المیامین، انیس العناتر
به وصف رخ دلبری از دلایر
به روح غوائب، به جان حواضر
وجودم بود نادری از نوادر
مرا انوری چاکری از چواکر
که هست این هنر بهترین هنائر
که هستی به معنی خری از خرائر
حماقت ترا همسری از هماسر
چه نفعی نصیبت شد از این عراعر؟
نه شعریت خواهی شدن نه مقالر
دلبری مکن در میان دلایر
که چرخ تو اینجاست جزء پناچر
به غیر از مزخرف نداری ذخایر
بود زیوری بهترین زوائیر
برو مدتی در کلاس اکابر

شدم روبه رودر یکی از معابر
به رفتار میمون، به رخسارِ عنتر
به هم بافته شعرهای چرنندی
همی خورد سوگند در بین یاران
که من بیشک اندر غزل یا قصیده
مرا عنصری بنده‌ای از بنادی
به علمم چه حاجت چومن شعر گویم؟
بدو گفتم ای مرد بیعقل و دانش
جهالت ترا همدمی از همادیم
چو خر چند بیهوده عرعر نمائی؟
ز انشاء يك شعر یا يك مقاله
چو قوت نداری، به میدان معنی
مکن همسری با اساتید دانش
به يك عمر هی شعر گفتی و اکنون
برو مدتی سوی دانش که دانش
مرو هر شب این قدر در انجمن‌ها



محرورم الوکاله

کارم خراب گشته و بختم نگون دگر
رحمی بمن کنید که گشتم زبون دگر
جامِ مراد، ساقی مجلس به رایگان
هی در دهان من نکند واژگون دگر
مشروبِ مفتِ مجلسِ مستان تمام شد
در ساغرم نمانده به جا غیر خون دگر
فرهاد خوان نعمت شیرین ز دست داد
خسرو برون فکندش از این بیستون دگر
بیدانشی چه خوب شگون داشت چارسال
اینهم برای بنده ندارد شگون دگر
هیچ از جنون بنده نگشته است کم، ولی
پولم نمی‌دهند به پاس جنون دگر
از منزلِ فسون و ریا دور گشته‌ام
سودی نمی‌برم ز ریا و فسون دگر
از بهر منصبی که فقط اسم بود و بس
هی عزت حقیر نگردد فزون دگر
بودند پیش ازین دو سه تن رهنمای من
زین پس کسی مرا نشود رهنمون دگر
رویم سیاه بود و اهمیتی نداشت
روزم سیه نبود چنین تا کنون دگر
در مجلسم فکن که خورم باز مال مفت
ز آن جا مرا برای چه کردی برون دگر؟

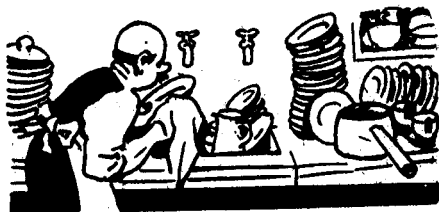
توفیق - ۲۶/۵/۱۲



بدبختی ما یکی دو تا نیست

هر زمان در خانه‌ام برپاست غوغای دگر
محنت دیگر نصیبم گردد از جای دگر
گرشوم از توستی خوردن به یک دعوا اخلاص
می‌خورم اردنگی و سیلی به دعوی دگر
چون طلبکاری ز پیشم رفت، از پی می‌رسد
یک طلبکار دگر، با ادعاهای دگر
بچه‌ام دارد ز یک جانب تقاضای لباس
زوجه‌ام از جانب دیگر، تقاضای دگر
خانمم در خانه می‌از گرده‌ام کاری کشد
گشته او هم از برایم کارفرمای دگر
چون تمنای علی با پول بر می‌آورم،
می‌رسد عباس از در با تمنای دگر
وارهم از چنگک مأمور وصول مالیات
بی درنگ اتمم به چنگک بیسروپای دگر
جز در محنت، دری بر روی مفلس با زنیست
تا ابد بر روی ما بسته است درهای دگر
نیست دنیا جای آسایش ز بهر بینوا
به که دل را خوش کند با فکر دنیای دگر

توفیق - ۴/۶/۴۴



قدرتیم یخدور^۱

از زبان ساعد مراغه‌ای، نخست‌وزیر وقت

منم نخست‌وزیری که قدرتیم یخدور
رئیس دولت و بخت و دولتم یخدور
هزار درد دل گفتمی به دل دارم
ولی چه گونه بگویم؟ شهامتیم یخدور
ملالتم فقط از دست بخت و ارون است
زدست مجلس شوری ملالتیم یخدور
چه گونه در ندهم تن به خواهش و کلا
برو برو، که در این کار جرأتیم یخدور
اگر که زود دهم از صدارت استعفا
گمان برند که من استقامتیم یخدور
بر آن سرم که کنم بار خویشتن را بار
فغان که وقت گذشته است و فرصتیم یخدور
گذشته ثروتم از حد و، زود باورها
گمان کنند که من هیچ ثروتم یخدور
از آن سبب شده ایران به عهد من ویران
که در امور صدارت مهارتیم یخدور
اگر چه تنبل و بیحال و مهملم، لیکن
از این خوشم که اقلا اذیتیم یخدور
یگانه مابهی اصلاح وضع ملت و ملک
لیاقت است که من هم لیاقتیم یخدور

تهران مصور - ۲۴/۶/۲۳

۱- قدرتیم یخدور یعنی: قدرت ندارم. به همین نسبت سایر قوافی، مثلا مهارتیم یخدور یعنی مهارت ندارم. . . . و قس علی هذا

ای اجیر

در اوائل سال ۱۳۲۷ مسئله‌ی مظلومیت اهالی فلسطین خون‌گرومی از مسلمانان غیرتمند ایران را به جوش آورد و متعاقب این احوال خبر اعلان جهاد و جنگ با اسرائیل پخش شد. در این حیص و بیص عبدالحسین هژیورکه به بیدینی معروف بود به نخست وزیری رسید و مردم به پیروی از آیه‌الله‌کاشانی و عده‌ای دیگر از روحانیون علیه کابینه‌ی او قیام کردند. و در طی تظاهرات و زد و خوردهایی که صورت گرفت عده‌ای کشته و زخمی شدند.

دستِ دینِ تَشْتِ تورا انداخت از بام ای اجیر
ریخت این ساقی تورا ز قوم در جام ای اجیر
پیش آن سیلندر کآمد سایه افکن بر سرت
می کند عمامه هر دم عرض اندام ای اجیر
پیش پایت ریش تو پی سبز شد چون خار و خس
هر کجا کاین روزها بگذاشتی گام ای اجیر
منبر ما، مسندت را لق کند ز آغاز کار
تا معلق ز آن به خاک افتی سرانجام ای اجیر
متفق گشتند با هم باز دال و یاء و نون
تا شود قدت زغم چون لام الف لام ای اجیر
شد بلند از مسلمین دیروز بانگ «الجهاد»
تا که سازد صبح صهیونیزم را شام ای اجیر
لاجرم امروز صهیونیزم یارت می شود
تا که برداری قدم بر ضد اسلام ای اجیر
گر که لطفِ آیه‌الله است یار مسلمین
غم مخور، یار تو هم گشته است خاخام ای اجیر

توفیق - ۲۷/۴/۲

هرگز، هرگز!

ره به عمران نبرد کشور دارا هرگز

درد ما را نرسد وقت مداوا هرگز

تا به زندان نفاقیم، نخواهد کردن

حکم خوشبختی ما را کسی امضا هرگز

تا خود ازدزدی پنهان نکشد قاضی دست

نشود دزد درین جامعه رسوا هرگز

و کلا با هم اگر جنگ وجدالی نکنند

سوی مجلس نیروی بهر تماشا هرگز

آن جوان فکلی گر ز فکل سر پیچد،

خویش را در دل زنها نکند جا هرگز

یوسف از دامن پرهیز اگر دست کشد

عاقبت وا نشود مشت زلیخا هرگز

گر شود بردن سرمایه ز ایران ممنوع

به گسداپی نفتد کشور دارا هرگز

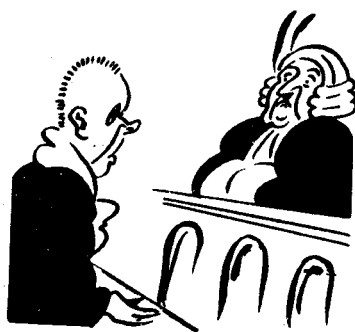
دولتی خبره گر امروز نیاید سرکار

کار ما و تو بود یکسره فردا هرگز

با چنین دولت ناشی که طبیعی الکی است

درد ما را نتوان کرد مداوا هرگز

۲۳/۹/۱۰



قبله‌ی حاجات

حرفِ پول و پله و ثروت و مال است امروز
آنچه مطرح نشود، فهم و کمال است امروز
ای عمو^ماغلی، به مقام از همه برتر باشی
کیف پرپولت اگر در پر شال است امروز
نیست ممکن که به جائی برسی بی زدوبند
مکن ای دل سخن از آنچه محال است امروز
مذهب پیرو جوان پول پرستی شده است
چون دگر قبله‌ی حاجات ریال است امروز
زورِ سر پنجه خریدار ندارد دیگر
شیرِ غرنده، زبون تر ز شغال است امروز
هیچ کس را غمِ رسوائی و بدنامی نیست
آبرو مفت‌تر از آب زلال است امروز
سرخ رو عاقبت الامر چو آتش گردد
بست طبعی که سیه‌رو چو زغال است امروز
میوه‌ی پخته به خاک افتد و از بین رود
آنکه مانند به امان، میوه‌ی کال است امروز
ساغر باده به دستم بده و پنده مسده
کانچه در شرع حرام است، حلال است امروز
اندرین دورِ گرانی، چه علاجی دارد
تنگدستی که گرفتار عیال است امروز؟
هر که بگشود زبان، دید سرانجام زیان
آن زهریاب برد سود که لال است امروز
توفیق - ۴۳/۱۰/۱۷



عشق خداداده!

بهر اداره آمدن آماده‌ام هنوز
بر میز خویش عاشق و دلداده‌ام هنوز
پیر و علیل گشتم و گویم به هر کسی
کز بهر کار حاضر و آماده‌ام هنوز
دستم ز کار و پای من از راه افتاد
اما ز حرص و آز نیفتاده‌ام هنوز
خوردم دوجرعه روز ازل از شراب‌حرص
یا للعجب که مست ازین باده‌ام هنوز
از بچگی به پول بسی عشق داشتم
وز سر نرفته عشق خداداده‌ام هنوز
عمری نهاده‌ام به ره لفت و لیس پای
منت خدای را که درین جاده‌ام هنوز
عمری مدام رشوه گرفتم، ولی دریغ
پولی ز بهر یللی بچه‌های خویش
در بانکهای خارجه نهاده‌ام هنوز
اسباب عیش و نوش مهیا نکرده‌ام
از بهر توله‌های نر و ماده‌ام هنوز
سی سال رشوه خورده‌ام و خَلقِ ساده‌لوح
خوانند پاکدامن و دلساده‌ام هنوز
چشم تمام خلق توان بست با ریا
زین روست گر به شب سرسجاده‌ام هنوز

توفیق - ۲۹/۷/۴۴



غفلت زدگان

کاررفت از کف و سرگرم خیالیم هنوز
مرد معشوقه و در فکر وصالیم هنوز
دوره‌ی شدت سرمای زمستان بگذشت
ما به هرسوعقب خاکه زغالیم هنوز
مرغ‌ها جمله به چنگال شغال افتادند
ما به فکر تله از بهر شغالیم هنوز
بارها را همه بستند و فتادند به راه
ما بیِ دوختنِ درزِ جوالیم هنوز
سر و وضع همه را پاک عوض کردیم فوراً
ما همان در پی لباده و شالیم هنوز
از غم و رنج در این تفرقه آباد خراب
ز آن چو دالیم که سرگرم جدالیم هنوز
همه پختند و رسیدند و زبستان رفتند
ما بر این شاخ کم از میوه‌ی کالیم هنوز
گر کنون از همه در راه ترقی عقییم
عجیبی نیست که بی فهم و کمالیم هنوز

۲۵/۳/۱۸

پولدار الناس

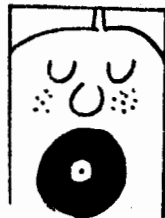
به فلك می‌رود هوارِ الناس
درهم الخلق و دلفکار الناس
وز دورخ، آفتِ قرار الناس
کای رخ چون گلت بهار الناس
نا به کی خفته در کنار الناس؟
مگر آقای پولدار الناس

هر شب از عشق آن نیکار الناس
هستم از دست آن صنم دایم
از دو گیسوست درد صبر الخلق
دوش می‌گفتم آن پریش را
باش يك لحظه در کنار المن
گفت: بر وصل من کسی نرسد

قسمت بدبختان

حاصل عشقم از اول دیده‌ای تر بود و بس
قسمتم اردنگ و مشت و گازد لبر بود و بس
قسمت مردم ز عشق یار عیش و نوش بود
قسمت من دردهائی وحشت آور بود و بس
هر کسی خر کرد جمعی را، سواری‌ها گرفت
من زمشتی خر نصیبم جفتک خر بود و بس
هر که ازدنبال دزدی رفت، بار خویش بست
من ز دزدی قسمتم زندان و کیفر بود و بس
«توصیه» مشکل گشا بود از برای هر کسی
بهر من خط بود و کاغذ بود و جوهر بود و بس
بر مراد دل رسید آنکو در ارباب کوفت
من ازین در حاصلم اطوار نو کر بود و بس
شدازان درگاه سیم و زر نصیب هر کسی
قسمت من وعده‌هائی خنده آور بود و بس
هر که دادی زد، کسی آخر بفریادش رسید
من به هر کس شکوه بردم، آدمی کر بود و بس
قسمت هر کس که صیاد است کبک و کفتری است.
قسمت من فضله‌ی مشت‌ی کبوتر بود و بس
آنچه بهر نیکبختان گنج می‌آزد به بار
بهر بدبختان گیتی رنج پرور بود و بس

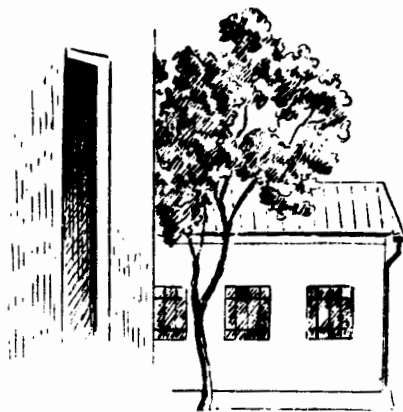
توفیق - ۴۴/۷/۱۵



بفریادم برس

ایکه کندی پاك بنیادم، به فریادم برس
ایکه آوردی بفریادم، به فریادم برس
پیش از اینها در نشاط آباد منزل داشتم
حالا در محنت آبادم، به فریادم برس
لامروت! چندچون خرد رپی ات سگگ دوزنم؟
از نفس یکباره افتادم، به فریادم برس
مشتری دیگر به این خوبی نمی آری به چنگک
تا نرفته عشقت از یادم، به فریادم برس
آخر ای بیمعرفت، من بادبادك نیستم
هی مده اینقدر بربادم، به فریادم برس
کس دگریارم نگررد بسکه هستم حیة باز
چونکه تو خود بودی استادم، به فریادم برس
ایکه لابد یکنفر شیا د خواهی مثل خود
بنده هم مثل تو شیادم، به فریادم برس

توفیق - ۳۸/۹/۱۱



مجلس سیزدهم

تا نام صفا محو شد از دفتر مجلس
مجلس خر ملت شد و ملت خر مجلس
تا مجلس فعلی نبود یاور ملت
ملت نشود از دل و جان یاور مجلس
این ضرب و چم و دوزو کلكها که توبینی
بالجمله نهان است به زیر سر مجلس
تا دوره‌ی فعلی نرسد زود به پایان
پایان نتوان داد به شور و شر مجلس
امید که يك روز به طوفان حوادث
درهم شکنند کشتی بسی‌لنگر مجلس
شد کاسه‌ی صبر همه لبریز، چو گردید
خالی ز می‌صلاح و صفا ساغر مجلس
جز سستی و تن‌پروری امروز نیاید
کاری ز نماینده‌ی تن‌پرور مجلس
بازور اگر خلق برانندش از این در
با پول در آید ز در دیگر مجلس
از لوٹ وجود و کلائی همه ناپاک
دردا که ملوٹ شده سرتاسر مجلس
تا مجلس ما این و نماینده چنین است
هی دولت بیچاره شود منتر مجلس
فردا در محنت به رخ خلق شود باز
امروز اگر بسته نگردد در مجلس
تهران مصور- ۲۲۸۷۲۵



وضع مجلس چهاردهم

در سه بیت آخر این اشعار منظور از «سید و حاجی»
به ترتیب سید محمد صادق طباطبائی است که
ریاست مجلس چهاردهم را داشت و به علت اعتیاد
بیحال به نظر می رسید و حاجی محتشم السلطنه
اسفندیاری که در دوره های قبل رئیس مجلس
بود و می گفتند در اداره ی جلسات مجلس نفوذ و
قدرت بیش تری به خرج می داد.

به رسوائی کشیده کار مجلس
زدست عشوه و اطوار مجلس
همی خندد در و دیوار مجلس
بسی به تر شود رفتار مجلس
بود از بدترین ادوار مجلس
که در دستش بود افسار مجلس
زهم بگسست بود و تار مجلس
به روی ما در تالار مجلس
بجز این نیست وضع کار مجلس
که از نوبار گردد بار مجلس

زهم پاشیده بند و بار مجلس
دل ملت پر از خون است دایم
به طرز کار این مجلس شب و روز
همی گفتم که بی شک دور دیگر
ولی این دوره گر پرسی ز چاکر
رئیس مجلس شورای ملی
زیس اهمال اندر کار خود کرد
در این هفته فقط يك بار شد باز
ریاست تا بود در دست سید
بگفتم با و کیلی: گر تو خواهی

از این در زود سید را بدر کن

وز آن در باز حاجی را خبر کن

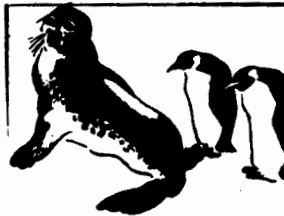
تهران مصور - ۲۳/۳/۱۹



غصه پیرت می کند

گاه با اشراف بنشین، گاه با او باش باش
چون نخودهای سیاسی داخل هر آش باش
غصه‌ی اوضاع میهن، زود پیرت می کند
ای جوان، تا می توانی، غم مخور، عیاش باش
هر که دارد زور، دایم زور می گوید به خلق
تا که تیغ می بُرد، چاقو کش و قلاش باش
ایکه گفتی: هر کسی را بهر کاری ساختند،
در خور طبیعت توهم کاری بکن، کلاش باش
گر شنیدیستی که باشد طبل خالی پر صدا
از چه خاموشی؟ بفکر نره و پرخاش باش
چون به پیش تاجری خرپول منشی می شوی
از همان اول پی جعل خط و امضاش باش
روز اگر دیدی که رازت آفتابی می شود
شب ز بهر شب روی آماده چون خفاش باش
اول شب تا سحر از شیرهی انگسور مست
صبح تا شب نیز منگ از شیرهی خشخاش باش
غصه‌ی مسکین مخور، بر گریه‌ی او خنده کن
در دو روز زندگانی، خرم و بشاش بشاش
آفت جان و دل است ایمان و وجدان و شرف
از برای دفع این آفات چون سمپاش باش

توفیق - ۳۹/۱۱/۶



شاهکار نامه‌رسانی

پسری فکر ازدواج افتاد
کرد بهر شب عروسی خویش
جمله‌ی نامه‌های دعوت را
لیک از آن دوستان کسی شب‌جشن
جشن اوسوت و کور و خلوت ماند
دوستانی که جمله می‌بایست
موقعی نزدش آمدند که بود
تارهد از تجرد و خطرش
دعوت از دوستان خوش گهرش
ریخت درپست، غافل از ضررش
در نیامد ز هیچ در به برش
سخت زین غم کباب شد جگرش
در عروسی کنند مفتخرش
ختنه سوران اولین پسرش
توفیق - ۴۷/۹/۵

رسیدگی به شکایات

یکی برای شکایت به دادگاهی رفت
از آن که گوشت گران داده بود گوشت فروش
رسیدگی به شکایات او محول شد
به یک نفر که کر و لال بود و گنگ و خموش
برفت شاکی محنت نصیب در بر او
زدست مردك قصاب مدتی زد جوش
چو گشت باخبر از این که کارمند کوی است
به خشم آمد و افتاد در فغان و خروش
که من چه قدر سخن گفتم و ندانستم
که هست گوش تو سنگین و فکر تو مغشوش
مرا ببین که سخن گویم از گرانی گوشت
به پیش آن که دچار است بر گرانی گوشت
۵۰/۱۰/۱۰



فرار از مالیات

ای وزیر از مالیات سیم و زر ما را ببخش
از نفوذ ما اگر داری خبر ما را ببخش
پیش ازین نگرفته‌اند از ما وزیران مالیات
خود توهم همچون وزیران دگر ما را ببخش
آنچه در ایران در آوردیم، فرزندان ما
داده‌اند اندر اروپا برهدر، ما را ببخش
اکثریت مالیات خویشتن را می‌دهند
ما که هستیم از اقلیت، دگر ما را ببخش
دادن این پول‌ها، دارد برای ما ضرر
تا جلوگیری کنی از این ضرر، ما را ببخش
سکته می‌آرد برای ما ادای مالیات
تا زجان ما کنی دور این خطر، ما را ببخش
اوفتاد از چشم ماهر کس که از ما پول خواست
گر که می‌خواهی نیفتی از نظر ما را ببخش
جان من، آدم نباید پول‌کی باشد زیاد
نیستی گر در پی پول اینقدر، ما را ببخش
زشت باشد گر کسی حرف بزرگان نشنود
تا نماید گفته‌ی ما بی‌اثر ما را ببخش
بهر ما نوعی هنر باشد فرار از مالیات
خود بیاس قدردانی از هنر ما را ببخش
دوست را از خویش رنجاندن خلاف دوستی است
تا نگریم آخر از دستت پکر ما را ببخش
چيست زین بهتر که کس مشهور در بخشش شود؟
تا توهم گردی به بخشش مشتهر ما را ببخش

توفیق - ۳۹/۲/۸

استغفار

یارب به حق این تن لاغر مرا ببخش
یارب به آبروی پیمبر مرا ببخش
عفریت مرگ سایه فکندست بر سرم
یارب بیا و این دم آخر مرا ببخش
بستم اگر به ظلم کت شمر را ز پشت
یارب به نور دیده‌ی حیدر مرا ببخش
بودم اگر چو حرمله خونخوار و سنگدل
یارب به حق ناله‌ی اصغر مرا ببخش
نارو زدم به جمله گر از فرط بزدلی
یارب به حق «حر» دلاور مرا ببخش
کردم ز خلق تشنه اگر آب را دریغ
یارب به حلق تشنه‌ی اکبر مرا ببخش
کردم اگر به مردم بیچاره عرصه تنگ
یارب، به حق عرصه‌ی محشر مرا ببخش
کندم در سرای بسدهکار اگر زبای
یارب به فاتح در خیبر مرا ببخش
کردم اگر به دختر مردم نگاه بد
یارب به حق دخت پیمبر مرا ببخش
گر گفته‌های من همه کذب و دروغ بود
یارب به حق صدق ابوذر مرا ببخش
بودم اگر مدام پی ساقی و شراب
یارب به حق ساقی کوثر مرا ببخش
مردم به هیچ روی نبخشند بنده را
یارب درین میانه تو دیگر مرا ببخش

توفیق - ۴۳/۱۱/۲۲

یارموتور سوار

تا آنکه هست حقه‌ی وافور و فرفرش،

کی گوش می‌دهم به ویالون و زر زرش

حیف آیدم زبیرهن وصله‌دار خویش

ورنه به عشق یارکنم پساره چرچرش

رفتم به پیش یار کنم گریه شروشر

از خنده رفت بر فلک آوازِ کرکرش

غرغر زند زخشم به سویم چو ماده شیر

یک دم نگاه اگر کنم از دور بر برش

یک روز دلبرم زبیرم با موتور گذشت

درگوش من هنوز بود بانگِ تترش

یاری که پیش من نکند خنده یک زمان

پیوسته وقف صحبت غیراست هر هرش

هرکس که همسر زن پر حرف می‌شود

مرد است اگر که خسته نگردد ز ورورش

توفیق - ۱۷/۹/۲۵



آب زرشك

هرچه او رم کرد ازمن، عاقبت رامیدمش
وزفسون ومکر با آن پختگی خامیدمش
هرچه سویش کاغذیدم، نامه نفرستاد دوست
يك جواب از او نیامد، هرچه بیغامیدمش
قاصدی کز دولت وصل نگارم آگهید
با وجود فقر يك سیگار انعامیدمش
هر کسی آن دوست را بامن به حیلت دشمنید
در دل خود ساعتی صد بار دشنامیدمش
ساقی افلاس چون پیشم نهاد آب زرشك
عاقبت جای می گلرنك آشامیدمش
آنکه نزد این و آن هر لحظه ازمن غیبتید
نزد یاران، باهو و جنجال، بدنامیدمش
برسرم شد دوش فریاد طلبکاری بلند
معجزی کردم که بی پولیدن آرامیدمش

توفیق - ۱۷/۹/۱۸



گناه عکاس

چون شد احوال من از کار فراوان مغشوش
يك نفر گفت: برای چه زنی اینهمه جوش؟
خسته از کار شدی، رو دوسه ماهی به سفر
استراحت کن و شادی کن و درعیش بکوش
يك گذرنامه گرفتم که روم سوی فرنگ
تا که الدنگی و تفریح کنم همچو لشوش
لیکن از طالع وارونه، به روز حرکت
ناگهان دست قضا دوخت برابم پاپوش
افسری آمد و بگرفت گذرنامه‌ی من
چون به عکسش نظر انداخت، بر آورد خروش
گفت: این عکس گذرنامه به تو نیست شبیه
نه زحیث لب و غغب، نه زحیث سرو گوش
خشمگین گشتم ازین حرف و دهان بگشودم
تا زخم نعره و فریاد، ولی گفت: خموش
حرف بیهوده مزن، پرت مگو، چرت مگو
هی تقلا مکن و جیغ مکش همچو گو گوش
این گذرنامه زجیب چه کسی کش رفتی؟
رك بگو، راست بگو، در پی تزویر مکوش
گفتم این عکس به روح پدرم عکس من است
ليك عکاس پدر سوخته کرده است رتوش
من درین بحث که طیاره‌ی من اوج گرفت
در هوا رفت و به پرواز درآمد چون قوش
من بیچاره‌ی مظلوم، ازین پیش آمد
حالم آن گونه به هم خورد که رفتم از هوش
چون به هوش آمدم آهسته یکی بامن گفت:
غم دنیای دنی چند خوری؟ باده بنوش!

تو که يك فرد ضعيفی، کنی ار قصد سفر
راه تو بسته شود، چون شده عکست مغشوش
ليك از مرزچه آسان گذرد، هر که قوی است!
گرچه دزد است و خیانتگر و قاچاق فروش

بهترین حربه

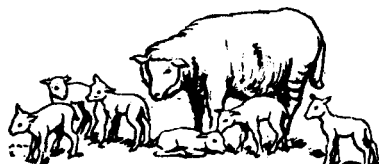
هر که غارتگری و بردن و خوردن شده خوش
گر که حامیش قوی بود، نیارند به روش
و آنکه بیکس بود از خواست یکی لقمه خورد.
نگذارند که پائین رود آسان ز گلوش
آن به مقصود رسد زود که از اول کار
پارتیشند پسر عمهش و دائیش و عموش
و آنکه در جامعه بی پارتی و پول بُود
هیچگه بهره نگیرد ز تلاش و تک و پوش
کار آن صبح شود راست که شب پیش رئیس
زپی تحفه رود نقره و قالیش و پتوش
دیگر آن گربه سگ کیست که حرفی بزند
اندر آنجا که سگ خانه شود حامی موش؟
در محبت هم اگر بی مددِ دلاله است،
نرسد کس به وصالِ صنمِ مشکین موش
دزدشاد است که گر دامن او صد چاک است
می کند با مدد رشوه بسی سهل رفوش
دستهای اسکنِ بی پیر، چه عطری دارد
که به هر کس بدهی، مست شود زود از بوش؟
حربه‌ی دوز و کلک هر که برد خوب به کار
عاقبت فتح کند، ورهمه باشند عدوش

توفیق - ۳۸/۹/۱۷

گردش در باغ وحش

جمعه وقت سحر آمد به من از غیب سروش
که بپاخیز و به سرگرمی و تفریح بکوش
باغ وحش است تماشائی و، آن به که روی
از پی صِلَّهِی ارحام به دیدار و حوش!
رفتم آنجا و بسی جانور آنجا دیدم
وحشی و اهلی و نیک و بد و غران و خموش
یافتم گورِ خَرِ وحشی و دیدم که نبود
همچنان قاطر اهلی لگد انداز و چموش
بچه‌ی شیر چو گردید خروشان، گفتم:
هر که «شیرك» شود البته کند جوش و خروش
طوطی آماده‌ی آن بود که تفریر کند
آنچه استاد ازل خواندش آهسته به گوش
خرس سرگرم چرا بود و جوی غصه نداشت
همچو اعیان شکم‌کنده‌ی بی‌دانش و هوش
بیر درنده که در بیشه بسی بود شرور
تا به کنج قفس افتاد، زبون گشت و خموش
وضع زرافه، شترگاو پلنگ است و مرا
یاد وضع خودم انداخت که باشد مغشوش
تا سرفیل فقط گرم به خوردن باشد
شده بود از علف خشک ره وی مفروش
می‌پریدند مرتب به سر و کله‌ی هم
چند بوزینه‌ی بی‌عار به تقلید لشوش
گفتم این جامعه چون جامعه‌ی آدم هاست
يك نفر گفت بگوشم که: «فلانی، خاموش!»

توفیق - ۴۵/۷/۲۸



صحنه‌ی تئاتر

این جهان است چنان صحنه‌ی بازی کم و بیش
ما چو بازیگر و مشغول ادای رل خویش
این لباسی است که بر پیکر ما عاریتی است
وین سبیلی است که چسبیده بصورت به سریش
کارگردان که تماشاچی ازو بی خبر است
که رل گرگ دهد برمن و گاهی رل میش
گاه خواهد که کنم جلوه چو میری منعم
گاه گوید که شوم لنگهی مردی درویش
گاه گوید که: بیا و بنشین در پس میز
گاه گوید که برو خانه بکش بنگ و حشیش
گر که گریانم و دلسوخته، باور نکنید
ور خوشم یا که زخم خنده، مگیرید به ریش
حرکاتم همگی ظاهری و مصنوعی است
نه رخم هست شکفته، نه دلم هست پریش
گر هنرپیشه تجاوز بسکند از رل خود
به درستی نرود کار نمایش از پیش
چون هنرپیشه کند خوب رل خود بازی
بی گمان مزد وی افزون شود و قدرش بیش
لیک خارج اگر از رل شد و بد بازی کرد
کارگردان کند از صحنه دکش بی تشویش
کارگردان زبر دست من «استعمار» است
که بُود عامل هر اجنبی کافر کیش
توفیق - ۴۳۳۷



شلوغ و پلوغ

گردیده مملکت زکران تا کران شلوغ

کاشان شلوغ، یزد شلوغ، اصفهان شلوغ

چون زورخانه‌ای شده کشور که دمبدم

گردد ز دست چند نفر پهلوان شلوغ

فریاد از آن گروه که همچون سگان کنند

صد کوجه را به خاطر يك استخوان شلوغ

شد خسته مادر وطن از بس که کرده‌اند

هی این سه چار بجهی نامهربان شلوغ

گل‌ها به پای حادثه گردند پایمال

گر هر دقیقه می شود این بوستان شلوغ

چون سفره ایست مملکت ما که سوریان

بهر غذا کنند در اطراف خوان شلوغ

افتد زمام کار چو در دست نابکار

هرسوی این دیار شود بی گمان شلوغ

داغند اهل خانه که بَهر چه می شود

این خانه با اشاره‌ی همسایگان شلوغ

توفیق - ۲۴/۶/۵ و تهران مصور - ۲۳۲۲۱۵



جوال عشق

فریاد از این که ساخت مرا پایمال عشق

اندوه عشق و محنت عشق و ملال عشق

از بهر بار و بپوشن غم دوخت هر که دوخت

انبان عشق و کیسه‌ی عشق و جوال عشق

جز دردسر نصیب نگردد من و تو را

از دود عشق و آتش عشق و زغال عشق

ز آن سرشکسته‌ام که سر من شکسته است

از سنگ عشق و تپله‌ی عشق و سفال عشق

شیرم مکن، و گرنه گلاویز میشوم

با گرگ عشق و روبه عشق و شغال عشق

ز آن دم که چشم و گوش و زبان و قف عشق شد

گشتیم کور عشق و کر عشق و لال عشق

فرخنده بخت آنکه، از اول نداشته است

یارای عشق و فرصت عشق و مجال عشق

توفیق - ۲۰/۴/۱۳



برف شیره

به جان رسیده زدست تو کارما ای برف
بیا و بر سر مردم فرو میا ای برف
تو رو سپیدی و گر در دیار ما آئی
سیاه روی کنیمت به زیر پا ای برف
کسی زآمدنت غیر برف پارو کن
نمی شود متمتع در این سرا ای برف
برو به سوی اروپا، و یا به امریکا
مگرد دور و بر اهل آسیا ای برف
برو به خانه ای اعیان تندرست و قوی
مشو هوار ضعیفان بینوا ای برف
رضامده که خورم من چنان به روی تو لیز
که نمره ام برود پاک بر هوا ای برف
میا و آلت دست سه چار بچه مشو
که از تو شیر بسازند و ازدها ای برف
گر از نیامدنت عده ای عزا گیرند
مراسم زآمدنت روز و شب عزا ای برف
چو وضع بنده ببینی، ز شرم آب شوی
اگر چه روی تو باشد چو سنگ پای برف
تو عین رحمت حقی، ولی نه بهر حقیر
حقیر را، چه بدین التفات ها ای برف!
کسی که غرق گناهان بود، چه حق دارد
که بهره ای برد از رحمت خدا ای برف
میا که می خورمت از گرسنگی زیرا
که برف و شیر بود بهر من غذا ای برف

توفیق - ۴۸/۱۱/۹

رمضان

ماه رمضان در بر ما یافت تشریف
تا روزه خوران را شود اسباب تأسف
آن ماه کزو اهل طرب راست تکدر
و آن ماه کز آن روزه خوران راست تکلف
در چشم رنود آمدن و رفتن این ماه
چون سوء تصادف بود و حسن تصادف
مأمور، کند خون تو در رگ متوقف
گر بر در میخانه کنی باز توقف
وین هیچ عجب نیست که در خطهی اسلام
از خط شریعت نتوان کرد تخلف
دارد رمضان صرفه بسیار، که چیزی
در روز به مهمان نتوان کرد تعارف
بر تشنه ز سقا نرسد هیچ تشفی
بر گرسنه نانوا نکند هیچ تلافی
نه حقه و نه منقل و نه شیر و نه بنگ
ای وای به درویش که شد اهل تصوف
ترسم ندهد باز سواری به خرکچی
گر قطع شود بونجهی آقای الاغ اوف
این ماه شود گر که جهان را متصرف
مشکل که در آرد دل رندان به تصرف
توفیق - ۲۷/۴/۳۰



نسخهٔ دکتر

به یکی دکتر شیرین سخن خوش اخلاق

دوش گفتم چکنم تا که شوم فربه و چاق ؟

گفت: این پند عمل کن که بمقصود رسی

ای که هستی زنه قلب به چاقی مشتاق ،

به درك گر که بشر طعمه‌ی ظلم است و ستم

به جهنم که جهان دوزخ جنگ است و نفاق

تو بزنی لقمه و سرگرم چلوباش و کباب

غم مخور گر دگران جمله مکیدند سماق

جهد کن تا که نیفتی به سیه چاله‌ی عشق

ورنه ریق تو در آید به لجنزار فراق

تا که فردا نکشی بار غم خرج عیال،

بی محابازن خود را بیده امروز طلاق

نه پی سعی و عمل رو، نه پی صدق و صفا

بر حذر باش ز چیزی که نسازد به مذاق

آنکه این هفته شود بارکش هر لچری

به علی هفته‌ی دیگر چو الاغی است چلاق

عرصه‌ی سعی و عمل خطه‌ی بد آب و هواست

آن هوا را تو نباید بکنی استنشاق

مفتخور باش و بهر جا که خوراکی است برو

جز بد آنجای که باید بخوری چوب و چماق

عیش در تنبلی و یللی و بیعاری است

می بخور، فور بزنی، جم نخور از کنج اتاق

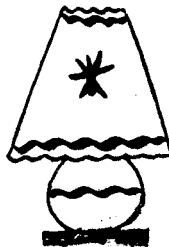
آنچه از باب نصیحت به تو گفتم ، همه را

عملی ساز که هم چاق شوی ، هم دیلاق

توفیق - ۲۸/۱۱/۳۰

بامبول برق

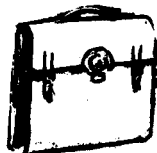
گر نمی خورديم ما از روز اول گول برق
این قدر زحمت نمی دیدیم از بامبول برق
چارساعت روشنائی، بیست ساعت خامشی
این بود در روز و شب برنامه‌ی معمول برق
روشنائی حاصل برق است در هر کشوری
لیک در این 'ملك' تاریکی بود معلول برق
پول برق و خرج سیم و لامپ، منهای فروغ!
این بود در کشور ما بهترین فرمول برق
گوئیا عمداً نمی سازند عیب برق رفع
تا که باشد خاطر ما روز و شب مشغول برق
دیر می گردد عیان و زود می گردد نهران
عشوه و ناز است اینجا رسم نامعقول برق
فصل تابستان مرتب از نفس می او فتند
گر کمی افزون گذاری بار روی کول برق
در زمستان نیز تا بادی ز سوئی می وزد،
تیره می گردد رخ نورانی و شن گول برق
تازه‌هی اخطار می آید که: برقت بی درنگ
قطع گردد گرسر موعده ندادی پول برق!
هیچ میدانی چه چیزی سختتر از سنگ پاست؟
روی آقای عزیزی کو بود مشغول برق
توفیق - ۴۹/۷/۱۶



سیاست اداری

تا که وضع تو در انظار نباشد مشکوک
به که مفلس به نظر جلوه کنی یا مفلوک
تا بگویند: اطو نیز ندارد مسکین!
بقه‌ی چرک به تن پوش و کت پر ز چروک
کم بخور مدت چندی و رژیمی برگیر
تا ازین راه شوی لاغر و باریک چو دوک
پن‌تیاکی که دو مه پیش خریدی، بفروش
بخز اندر عوضش باز یکی اشتر لوک
سر بینداز بپائین چو خر بارکشی
هی مکن سرکشی آغاز چو یابوی رموک
هرچه دیدی سرکار از رؤسا، هیچ مگوی
تا شوی شهره به حسن ادب و حسن سلوک
هر طرف منگرو هر لحظه مکش بوی چو خرس
سربه زیر افکن و مشغول به خود باش چو خوک
هر که گردیدر ئیست، به دمش سخت بچسب
همچنانی که به سیگار بچسبد مشتوک
مشت کس باز مکن گر نبود عقل تو گرد
راز کس فاش مگو گر نبود مغز تو پوک
ور نه اندر پی دفع تو بسی نقشه کشند
بهر آن ملک و ده و باغ که داری تک و توک
یخهات سخت بگیرند و کنند استنطاق
که حساب همه را پس بده ارواح ابوک

توفیق - ۳۸/۲/۳۰



کوچه پر لای و لجن

برای اسفالت يك كوچه، معمولاً هر صاحبخانه‌ای که در آن كوچه سکونت داشت مطابق مساحت پیاده‌رو کنار خانه خود، سهم خویش را بابت هزینه اسفالت می‌پرداخت ولی گاهی برخی از صاحبخانه‌ها ندان گردی به خرج می‌دادند و به بهانه‌های مختلف سهم خود را نمی‌پرداختند و همین باعث می‌شد که اسفالت كوچه مدتی معوق می‌ماند و در تابستان گرد و خاک و در زمستان گل و لای، ساکنان كوچه و سایر رهگذران را به زحمت می‌انداخت. بدین مناسبت من قطعه فکاهی ذیل را ساختم

در کوی پر از خاک تو، ای لبت خوشگل

گردیده عبور من دلباخته مشکل

چون دمبدم از ریزش باران بهاری

آن كوچه که اسفالت نگردیده، شود گل

و آن دم که به سرعت اتولی بگذرد از پیش

هی آب گل آلود کند جانب من ول

پایم به سر آنهمه گل گر بخورد لیز،

باید بخورم در وسط لای و لجن قل

من کز پی دیدار تو کردم پز خود شیک

گردد پز از گل چو پز اصغر قاتل

آن كوچه، به جان تو که فردا شود اسفالت

امروز ز پانصد تومنی گر بکنی دل

کوشش بکن امروز درین کار که فردا

در سینه‌ات از گرد اتول جا نکند سل

خود گر نکنی چاره طوفان بلا را،

سالم نرسد کشتی عمر تو به ساحل

ای آنکه خداوند، ترا داده سلامت،

از صحت خود بهره‌ای اینهمه غافل؟

عیال مِیال

به کیسه میسه نداری اگر ریال میال
مباش در عقب زن من و عیال میال
فغان که سوخته شد هیزم درخت وجود
نه خاکه ماکه از او ماند و نه زغال مُغال
دل از شراب مَراب و عرق مَرَق کندم
اگر حرام مرام است اگر حلال مَلال
به خانه مانهی من، یارشوخ موخی هست
که بی نظیر مظیر است در جمال مَمال
ز گاز ماز چنان کرده با بدن مَدَنم
که ارّه مَرّه نکرده است با نهال مِهال
به دشت مشت زمستان نشان مِشان نگذاشت
نه از خیار میار و نه از بلال ملال
هنر مَنر بود از بهر خَلق مَلق ضرور
اگر نساء مِسانند اگر رجال مِجال
توفیق - ۱۷/۱۲/۱۹



قره نوکر

آورده خانم نوکری، در تنبلی ضرب المثل
هم صورتی دارد یوقور، هم کله‌ای دارد کچل
چون کارازو خواهیم ما، بالکل شوید دست و پا
گوئی بود آن بینوا، از پا چلاق از دست شل
در کوچه گرد عوا شود، جنگ و جدل بر پا شود،
او ناگهان پیدا شود، گردد میاندار محل
در کار و بار هر کسی، دارد دخالت‌ها بسی
گوئی که پروردش خدا، بهر فضولی از ازل
بوج است اگر چه حرف او، با هر که گردد روبرو
در نطق بگشاید دهان، سر واکند همچون دمل
او را فقط نوکر مگو، مرد سیاسی باشد او
باید یکی بفرستدش، در مجمع بین الملل
گر از سیاست دم زند، حال ترا برهم زند
چون صحبت آرد در میان از اختلافات دول
هر روز نیرنگی زند، فکری کند، رنگی زند
یک روز بزدل می‌شود، یک روز هم بابا شمل
برخویش نازدهر زمان، مسکین چنین دارد گمان
کو دردها کرده دوا، یا عقده‌هایی کرده حل
او لنگه‌ی دولت بود، کو نوکر ملت بود
اما از او در نوکری، نه خدمت آید نه عمل

توفیق - ۲۴/۵/۷



جنگل مولا

(راجع به اکثریت مجلس در دوره چهاردهم)

اکثریت شده تشکیل زیک عده وکیل

که به معنی همه در جامعه خوارند و ذلیل

هیچ دانی به چه منوال نماینده شدند؟

هر یکی گشته زیک راه به یک جا تحمیل

این به دستان فلان کس شده در فارس هوار

و آن به دستور فلانی شده از یزد وکیل

تا به یک دست ترا نقره به یک دست طلاست

به دو دست تو گرایند به مانند زگیل

حمقانی که نپویند بجز راه عناد

بلهائی که نخواهند بجز باج سیل

دل به یاد همه دارند بجز یاد خدا

به خدائی که خبیرست و قدیرست و جلیل

راست خواهی، مثل فضله‌ی موش است و برنج

حال این فرقه‌ی نا اصل و وکیلان اصیل

اندکی از پُزِشان نیز سخن می‌گویم

تا بدانی که چه اندازه قشنگند و شکیل

لب این همچو لبو، کله‌ی آن همچو کدو

رخ آن همچو هلو، صورت این همچو شلیل

این بدنبال سیل آن عقب ریش رود

همچو طفلی که دود در پی مستی چس‌فیل

خجل از پارگی حنجرِ آن بوق اتول

کسل از گندگی هیکلِ این جرنقیل

سر آن به که فتد در قدم چوبه‌ی دار

مخ این به که شود دستخوش دسته‌بیل

همه را در اثر باده و تریاک و قمار
 دل سیه، مغز تهی، جسم نوان، روح علیل
 جاهل انسان که ز عمار ندانند آمار
 احق انسان که ز انجیر ندانند انجیل
 هر کجا صحبت جنگ است، نه مردند و نه زن
 هر کجا قصه‌ی زورست، نه مورند و نه پیل
 آنچه یارند بدان، راه دغا، رسم دغل
 و آنچه دورند از آن، خوی نکو، خلقِ جمیل
 رسم آن دوز و کلک؛ شیوهٔ این جور و جفا
 حرف این پرت و پلا، گفته‌ی آن هر دمبیل

همه بدسیرت و مغرض، همه بدجنس و دورو
 همه نالایق و مفسد، همه مسکار و محیل
 عاقبت می‌کشد این مسئله ما را که چرا
 نیست در کشتن این قوم اجل را تعجیل
 مایل صحبت هر خائن و هر جاسوسند
 وین عجب نیست که الجنس مع الجنس یمیل

توفیق-۲۳/۴/۲۱



دوای بی پولی

آن فقیرم که فقط نان و پنیر است غذام
آه کاین هم به مصیبت شود آماده یرام
نیست معلوم که رزقم ز کجایم آید
من محنت زده سرگشته تر از مرغ هوام
شل و وارفته چو پیران شدم از بی رمقی
تا به جایی که جوان هستم و محتاج عصام
روی آزادی و راحت ز کجا خواهم دید،
من که هستم از مرض و فقر دو زنجیر به پام؟
حضرت درد و جناب غم و آقای ملال
لله الحمد که اینها همه اند از رفقام
وصله بر وصله و سوراخ پی سوراخ است
به کلاه و به ردام و به عبام و به قبام
با چنین وضع بد و دخل کم و خرج زیاد
جای می کرد تھی رستم اگر بود به جام
زوجهی گرسنه ام دک کندم با اردنگ
دست خالی شب اگر پای نهم سوی سرام
ای طیب از پی درمانم اگر آمده ای،
فقر دردم بود و اسکن بی پیر دوام
زوربیهوده مزین، ز آنکه بجز عزرائیل
نکند هیچکس از بند غم و غصه رهام
رنج ز آن من و گنج است از آن دگری
چه بگویم که همی سوزد ازین غصه کجام؟

توفیق-۳۷/۸/۲۲



سلام بر سر ما

ای زمستان ، ای که هستی دشمن گرما ، سلام
ای هوادار صدیق و جدی سرما ، سلام
ای که هر سال اندرین موسم مصمم می شوی
تا سه ماهی لنگر اندازی درین دنیا ، سلام
خیر مقدم ، ای که وارد گشته‌ای از راه دور ،
ای که تا نوروز هستی میهمان ما ، سلام
ای که پایان داده‌ای بر باد و بود پنکه ها
وی که کردی قطع‌های و هوی کولر ها ، سلام
ای که خود پایان به کار پنکه و کولر دهی
تا بساط کرسی و منقل کنی بر پا ، سلام
ای که از پول زغال و خاکه‌ی پر ریگ و شن
می کنی علاف ها را نیز حاج آقا ، سلام
ای که آری استخوان درد از برای هر ندار
وی که سازی بزم گرم از بهر هر دارا ، سلام
ای که هر ساعت به خانم می کنی بیاد آوری
تا خنز و روباه خواهد هر شب از آقا ، سلام
ای که سیل برف و یخ داری درین پائین ، درود
وی که ابر و رعد و برق آری در آن بالا ، سلام
ای که چون رانندت از تالار گرم اغنیا
در اطاق مفلسان جا می کنی پیدا ، سلام
ای که می هر سال بر پائیز تپیا می زنی
وز عمو نوروز آخر می خوری تپیا ، سلام

توفیق - ۱/۱۰/۴۹



آب بقا یافته‌ام

جهل و فقر و مرض و درد و بلا یافته‌ام
همه را از اثر لطف شما یافته‌ام
روزگارم چه قدر تیره و عمرم چه دراز
در میان ظلمات آب بقا یافته‌ام
رفته هم آخرت از دست من و هم دنیا
خویش را باک ز هر بند رها یافته‌ام
بود همچون مرضی درد وطن خواهی من
لله الحمد کز آن نیز شفا یافته‌ام
سر بلندی ز خدا خواستم اندر همه جای
حال، خود را همه جا سر به هوا یافته‌ام
دوش پرسیدم از ابلیس: کجا هستی؟ گفت:
راه در مجلس شوری و سنا یافته‌ام
هر کجا مجلسی از بهر سخنرانی بود
نطق ناطق، همه را پرت و پلا یافته‌ام
گفتم این قدر چرا پرت و پلا می‌گویی؟
گفت: ز آن روی که گوش شنوا یافته‌ام
گفتم: از کار خطا دست بکش. گفت: عجب!
هر چه من یافتم از کار خطا یافته‌ام

توفیق-۴/۶-۴۲



تسخیر غذا!

بسکه خوردم لطمه از لطف و صفا افتاده‌ام
چون گلی هستم که زیر دست و پا افتاده‌ام
جانب هر کس بر آرم دست، تپا می‌خورم
چون فقیر و بی نصیب و بی نوا افتاده‌ام
دیگران در فکر تسخیر فضا هستند و من
از فقیری فکر تسخیر غذا افتاده‌ام
گر غذائی هم به چنگ آرم، ندارم اشتها
بسکه خوردم خون دل، از اشتها افتاده‌ام
نیست بی علت که می‌پیچم به خودمانند کرم
همچو کرم اندر لجن زار بلا افتاده‌ام
تا بمانم مدتی را زنده در این منجلاب
همچو ماهی سخت در فکر شنا افتاده‌ام
لذن اظهار حقیقت هیچ کس بر من نداد
تا بگویم من کیم یا در کجا افتاده‌ام
هردم از هرنا کسی يك جور نارو می‌خورم
زان که در چنگ گروهی ناقلا افتاده‌ام
دیده‌ام صدها بلا وزنده می‌باشم هنوز
گوئی اندر چشمه‌ی آب بقا افتاده‌ام
دکترم چون بود ناشی، هیچ دردم به نشد
ورنه من عمری است در فکر دوا افتاده‌ام

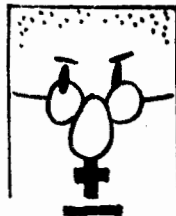
توفیق - ۷/۱۰/۴۰



مارگزیده

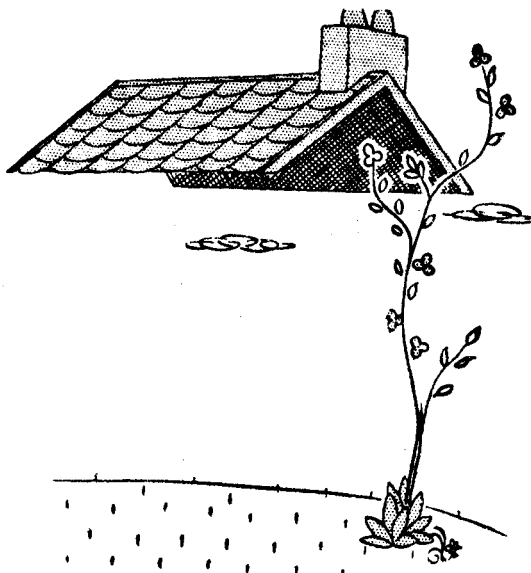
قسم به موی تو، ز آنروی من کچل شده‌ام
که سر سپرده‌ی سلمانی محل شده‌ام
اگر که دست ارادت نمی‌دهم به کسی
عجب مکن، که پشیمان ازین عمل شده‌ام
ز بسکه زود کنم اعتماد بر همه‌کس،
به ساده لوحی و هالو گری مثل شده‌ام
روم پی رفقائی که جمله بسی‌خیرند
علاقمند به چك های بی محل شده‌ام
رسیده وقت که از هم کنم دهان را باز
که پرز چرك شکایات چون دَمَل شده‌ام
به روز تجربه با هر که گشته‌ام همراه
ز دست راهزنی های او مچل شده‌ام
به حیلہ کیف مرا در ربوده از بغلم
همین که با صنمی دست در بغل شده‌ام
در آن رهی که یکی گفت رفتنش سهل است
به چاله چوله در افتاده، پاک شل شده‌ام
ز بخت بد به سرم سایه‌ی اجل شده‌است
همین که یار فلان حضرت اجل شده‌ام
هزار نیش جفا خورده‌ام ز صد زنبور
به هر کجا که روان در پی عسل شده‌ام
ز هیچ مسلک و راهی ندیده‌ام خیری
لذا به آدم بی مسلکی بدل شده‌ام

توفیق - ۴۸/۲/۲۳



رؤیای صادقه

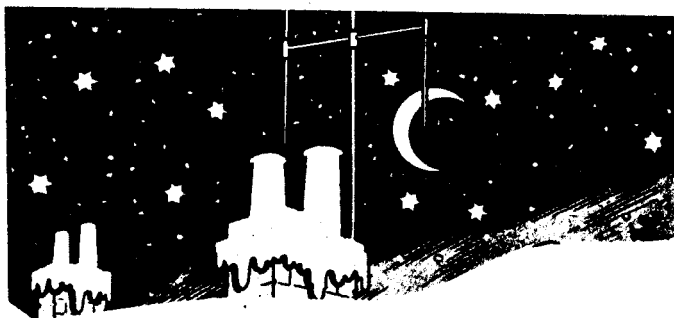
من درین هفته سیه پوش ز ماتم شده‌ام
دوستم مرده و افسرده از این غم شده‌ام
آمد او دوش به خواب من و حالم پرسید
گفتم از دیدن تو خوشدل و خرم شده‌ام
باز گو تا که در آن جای چه وضعی داری؟
گفت: با ناموران مونس و محرم شده‌ام
کس در آن جای نمی‌کرد برایم تره خرد
لیک اینجای دگر داخل آدم شده‌ام
با امیران و وزیران و بزرگان جهان
همزبان گشته و همسفره و همدم شده‌ام
گفتم آن به که سمینار کنی با حضرات
گفت: از بهر همین کار مصمم شده‌ام
گفتمش: شادم و خوشوقت که رفتی به بهشت
گفت: بر عکس، گرفتار جهنم شده‌ام
توفیق- ۴۸/۶/۱۳



کو توله

حَمَّالِ عشقت گشته‌ام ؛ بار غمت محموله‌ام
هر گز مباد ای نازنین کز کولم افتد کوله‌ام
چسبیده‌ام بر گردنت، می جنم از جنبیدنت
گوئی تو چون بزغاله‌ای، من نیز چون زنگوله‌ام
تودامی و من دانه‌ای، تو چرخ و من دندانه‌ای
تو زلفی و من شانهای، تو منبع و من لوله‌ام
تا با رخ خود دلبرای، روشن کنی بزم مرا ،
آخر تو هم یک شب در آ، در گوشه‌ی بیغوله‌ام
با پوزخند اهل محل، کردند هی ما را مچل
زیرا توئی قدری دکل، منم کمی کوتوله‌ام
سختم مقید کرده‌ای، دنبال خویش آورده‌ای
گوئی تو هم چون پرده‌ای، من نیز چون منگوله‌ام
تا زاده‌ای بهرم پسر، هر شب پرد خوابم ز سر
از عرعر آن کسره خر، یا وق وق سگک توله‌ام

توفیق-۱/۲/۳۹



آتش تنور

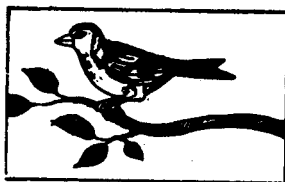
شد هوا گرم آن چنان کز تاب گرما سوختم
پای در هر جا که بنهادم سراپا سوختم
پیش ازین لرزان همی گفتم: ز سرما یخ زدم
حالیآ نالان همی گویم: ز گرما سوختم
بارها ز آن آتش سوزان که گرما بر فروخت
گر گرفتم ، همچنان کبریت اعلا سوختم
شب که در واقع هوا باشد ملایم تر ز روز
ز آتش دل تا سحر چون لوله لامپا سوختم
بهر دفع آتش گرما، شدم دنبال آب
لیک پیش از آن که گردد آب پیدا سوختم
چون هوا شد گرم، شمران نیز با تهران یکی است
من ز گرما، هم در اینجا هم در آنجا سوختم
در میان آب و آتش مانده ام ، چون بارها
هی ز گرما و عرق یا تر شدم یا سوختم
بیش تر از زاهدان ذکر خدا را می کنم
ز آنکه هی هر لحظه می گویم: خدا یا سوختم
آتش دوزخ به عقبی راستی هیچ است هیچ
پیش من کاین قدر از گرما به دنیا سوختم
همچو آن نانی که سوزد چون رود اندر تنور
تا نهادم ظهر در ماشین خود پا، سوختم
زوجه ام گفتا: کباب آورده ای بهر نهار؟
گفتمش: خیر این منم کز تاب گرما سوختم

توفیق - ۳۹/۵/۶



نو کرملت

در جوانی شیوه‌ی تن پروری آموختم
دل ز دلبرها ربودم، دلبری آموختم
با گروهی از لشوش اندر بساط عیش و نوش
مطربی، خنیاگری، رامشگری آموختم
با کلک خود را جوانی درس خوانده‌ام
چونکه درس حيله و افسونگری آموختم
لاجرم گشتم سوارکار، زیرا از نخست
خر سواری را درین خرتو خری آموختم
چند روزی چون نشستم پشت میز سروری
کم کم آخر فوت و فن سروری آموختم
می‌توانم عده‌ای را خوب در رقص آورم
کاین هنر را هم ز لوطی عنتری آموختم
در میان مهتران قوم جا دارم کنون
من که در اصطبل روزی مهتری آموختم
می‌توانم اسم خود بنویسم و امضا کنم
چون که قدری خط نوشتن سرسری آموختم
بنده هم مرد مبارز گشتم و اهل نبرد
چون که راه ورسم جنگ زرگری آموختم
نو کرملت چو خوانم خویش را، باور کنید
در بر ارباب درس نوکری آموختم
توفیق - ۴۳/۳/۲۸



بلبل شیرین زبان

دلبرت خواندم، ولیکن جانستانت یافتم

مهربان دانستم، نامهربانت یافتم

با هنر گفتم ترا و بیهنر می بینمت

مقتدر خواندم ترا و ناتوانت یافتم

همچنان بامی بلند و سخت می دانستم

سست و تو خالی مثال ناودانت یافتم

از حقیقت دوری و من با حقیقت خواندمت

اینچنینت می شمردم، آنچنانت یافتم

گفته بودی فرقها با دیگران داری، ولی

عاقبت با دیگران همداستانت یافتم

پیش خود گفتم متاع تازه ای آورده ای

لیک تنها جنس فاسد در دکانت یافتم

خواندمت پر لطف مانند نسیم نوبهار

لیک پر آشوب چون باد خزانت یافتم

ظاهراً بس چرب و نرمی، باطناً بسیار سخت

گوشت دانستم تو را و استخوانت یافتم

توفیق - ۴۰/۸/۲۵

اشتباه

در نزد شوی و گفتم بدو در دم

فلفل کمی زیاد در آن کردم

از بس که اشتباه تو را خوردم

خانم غذای تند و بدی آورد

کز اشتباه بار دگر امروز

زد شوهرش هوار که من مردم

بدآموزی

من از وزرا جور و جفا یاد گرفتم

اطوار و قر و اور و ادا یاد گرفتم

در مکتب تعظیم و دبستان تملق

از عهد صغر مدح و ثنا یاد گرفتم

ز آن پیش که سازد هنر و فضل گدایم

آئین گدائی ز گدا یاد گرفتم

آن گرگ نبودم که ز چوپان نهراسم

این رسم ز گرگان دو پا یاد گرفتم

بیهوده به صد رنگی من خرده نگیرید

کاین بوقلمونی ز شما یاد گرفتم

توفیق - ۲۲/۱۱/۲۴

شور و شر

از جمله اسباب جهان ، دانی چه دازد آن صنم ؟

رخ چون قمر ، لب چون شکر ، دل چون حجر ، قد چون علم

تایار او گردیده ام ، پیوسته از وی دیده ام

درد و بلا ، رنج و عنا ، جور و جفا ، ظلم و ستم

دارد به من عشقی نهان ، یاری که دارد در جهان

رخ چون هلو ، لب چون لبو ، گردن چومو ، پا چون قلم

در عشق یار خوشگلم ، دانی چه شد جان و دلم ؟

جان شب به شب در تابوت ، دل لب به لب از درد و غم

عشق نکویان سر به سر ، هم است و غم ، شور است و شر

هم کن حذر زین شور و شر ، هم در گذر ز آن هم و غم

التماس دعا

منم کسی که راستی، نمونه‌ی رذالتم
مخالف نجابت‌م، مُغایِرِ اصالت‌م
فکرِ مراست گم‌ره‌ی، عقلِ مراست کوتاهی
جانِ مراست آگهی که غرقه در ضلالت‌م
منم ز راستی خجل، ز پاک‌دامنی کسل
رشوه به من ده و بهل که به شود کسالت‌م
گرم دهند زور و زر، کنم هزار شور و شر
برای دوست در دسر، به دست غیر آلت‌م
نه اهل نیک گوهری، نه فکر نوع‌پروری
سخن ز دانشم مکن، حدیث کوششم مکن
چنین ستایشم مکن، که می‌دهی خجالت‌م
مرید هر خسی شوم، ز ره به‌در بسی شوم
عدوی آن کسی شوم که می‌کند دالت‌م
ز بنده هر که از خطا داشت توقع سخا
برفت و ساخت سوزده‌ها زخست و به‌خالت‌م
لات محله کل اسد، بَرکد به‌وضع من حسد
که خُبثِ او نمی‌رسد به پایه‌ی رذالتم
خُبث مرا دلیل کن، هوار و قال و قیل کن
به هو مرا و کیل کن، که در خور و کالت‌م



قسمت

رنج است و محنت است و تب و تاب قسمتم
گردد همیشه لقمه‌ی ناباب قسمتم
هر شب که هیچ یاری و کاری نداشتم
تا صبحدم نگشت دمی خواب قسمتم
اما مرا از اول شب خواب در ربود
هر شب که گشت دلبر و مهتاب قسمتم
تا همسرم به کار اداری زده است دست
من گشته وصله کردن جوراب قسمتم
در روز هیچگاه نصیصم نگشته است
آن نعمتی که شب شده در خواب قسمتم
دیدم شبی به خواب خوراک زبان و گوشت
شد صبح بد زبانی قصاب قسمتم
دیدم شبی به خواب یکی چشمه‌ی پر آب
در روز گشت چشم پر از آب قسمتم
شب خواب موز دیدم و روز دگر نشد
غیر از خیارچنبر دولاب قسمتم
شب مرغ و بره دیدم و شیرین پلو به خواب
در روز شیردان شد و سیراب قسمتم
دیدم شبی به خواب می ناب و، شد به صبح
آب زرشک جای می ناب قسمتم

توفیق - ۵۰/۱/۲۴



خمپاره تم

چاره ای کن ای صنم، بیچاره تم، بیچاره تم
کشته تم، دیوانه تم، افسانه تم، آواره تم
خوار همچون خاکروبه، زار همچون آب پاش
هم چنینم، هم چنان، تا عاشق رخسار تم
هیچ کاری بر نمی آید ز من جز عاشقی
رحم کن بر من که اکنون عاشق بیکار تم
سیر کردم عرش را هر گه تو بودی در برم
تو مگر طیاره چسی هستی و من طیار تم؟
تا گذارم پای در خانه ت برونم می کنی
تو مگر خمپاره اندازی و من خمپار تم؟
آب و تابی گر تو داری، جمله از فیض من است
ز آنکه تو چون حوض می ای یار و من فوار تم
بهر آنم ساختند ای جان که در بر گیرم
تو مثال بچه ای هستی و من گهواره تم
گر تو خود از حیث بی عقلی چو مغز پوک می
بنده هم از زور بی پولی چو جیب پاره تم
تو ز دل سنگی به سان دولت بی عار می
من ز دل تنگی مثال ملت بیچاره تم

توفیق - ۳۷/۱۲/۱۴



بر مسند ریاست

به یمن بخت چون برمسند اقبال جا کردم
شدم مست از می کبر و نمی دانی چها کردم
به هر جا سر کشیدم، نعره ای مستانه سر دادم
به هر سو پا نهادم، فتنه ای سنگین بپا کردم
شدم ناطق، ادای چند ناطق را در آوردم
درین تقلید، الحق حق مطلب را ادا کردم
خودم را عقل کل خواندم، چنین خواندم چنان خواندم
دمادم می زدم لاف و مرتب ادعا کردم
گروهی ساده دل کردند گفتار مرا باور
چو اندر نزد آنها صحبت پرت و پلا کردم
چو دیدم آدمی کز من زبون تر بود و کوچکتر
بدو دشنام دادم جور با آن بینوا کردم
چو برخوردم بدان کز من قوی تر بود و بالاتر
غلام او شدم، او را ثنا گفتم، دعا کردم
چو دیدم يك نفر خواهد زمن پیش افتد اندر ره
معلق بر زمین او را به ضرب پشت پا کردم
یکی دیدم که از بدمستی ام ایراد می گیرد
شدم رنجیده خاطر، پاسبان بهرش صدا کردم
ز دستم بر نیامد هیچ گه کار صواب آخر
ولیکن تا توانستم، خطا کردم، خطا کردم

توفیق - ۴۹/۴/۳۰



خوردنی‌های نایاب

غصه خوردم ز جفای فلک و غم خوردم
بله، این بود فقط، آنچه دمامد خوردم
خواستم تا کنم از جای سر خویش بلند
تو سری از همه کس پشت سرهم خوردم
وسط رستم و سهراب میانجی گشتم
چک ز سهراب و لگد نیز ز رستم خوردم
هر کسی خورد غذائی به سر خوان قضا
من بیچاره فقط سیلی محکم خوردم
خانه‌ای سست نصیبم شده، چون وقت خرید
گول سوگند فلان میرزا قشمشم خوردم
جای مرغ و یلو و بره و ماهی، همه شب
نان خشکیده و ترتیزک و شلغم خوردم
دست امید چو بردم سوی هر کندوئی
عاقبت نیش، فراوان و، عسل، کم خوردم
ز آنهمه خوردنی عمده که در عالم بود
آمدم تا که به عالم غم عالم خوردم
خوردم اینها و دگر سیر شدم از همه چیز
اندکی نیز به عنوان دسر سم خوردم

توفیق - ۴۷/۹/۲۸



پشتك و وارو زدم

تکيه بر الطاف آن يار سیه گیسو زدم
تا که بر روی رقیبان سیلی از هرسو زدم
آن سخن هائی که من گفتم به میل خود نبود
گر زدم در مجلسی حرفی، به امر او زدم
زور و پشتیبانی آن یار شیرم کرده بود
نعره‌ی «هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ» گر من ترسو زدم
گر زدم شمشیر، هرگز اختیار از من نبود
با اشارت‌های آن یار کمان ابرو زدم
تا کنم جا در میان چاکران آستان
بر دَرِ او سجده کردم، خم شدم، زانو زدم
تا بیابم در درون خانه‌ی جانانه راه
بندگی کردم، دَرِ آن خانه را جارو زدم
پیش موشان شیر گشتم، نعره‌ها برداشتم
لیک اندر نزد شیران، موش گشتم، تو زدم
با فرنگی مسلکان «بُنْ زور» گفتم یا «هَلُو»
چون به درویشان رسیدم حق حق و هو هو زدم
با فقیران روز خوردم لقمه‌ای نان و پنیر
شب به بزم اغنیا قرقاول و تیهو زدم
باریا چون جلب کردم اعتماد خلق را
گوش هر ابله بریدم، جیب هر هالو زدم
حوض آزادی دگر بی آب شد، از بس در آن
بنده با قلدرمآبی پشتك و وارو زدم

توفیق - ۴۱/۱۲/۲



سیلی جانانه

از زبان ساعد که پس از استیضاح مجدداً رأی
اعتماد گرفت و در مقام نخست وزیری ابقاء شد

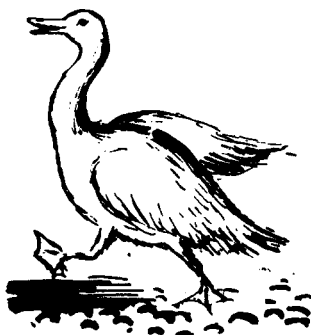
گرچه بسیار به دست و کلا خوار شدم
بِسْمِ اللّٰهِ الْحَمْدُ که از نو به سر کار شدم
بس که هی بر پرو پای و کلا پیچیدم
مایه‌ی مسخره چون وصله‌ی شلوار شدم
هر و کیلی که سر رأی به من ناز فروخت
ناز او را من بیچاره خریدار شدم
هر و کیلی که ز رفتار من ایراد گرفت
باوی از فرط غضب دشمن خونخوار شدم
توده‌ای‌ها به من از بس که خجالت دادند
رنگِ رو رفته مشال گچ دیوار شدم
بس که در خرمن من خصم در افکند شرار
سر و پا سوخته همچون ته سیگار شدم
گرچه آن هفته ز وزنم دو سه کیلو کم شد
باز این هفته شکم گنده و پروار شدم
مدتی بود که مست از می غفلت بودم
سیلی از مجلسیان خوردم و هشیار شدم
غرقه در خواب گران بودم و سر رشته‌ی کار
رفته بود از کفم آن وقت که بیدار شدم
رهزنان بهر چپاول همه آماده شدند
تا من این قافله را قافله سالار شدم
آمدم تا که ز دوش همه بردارم بار
وه که بالعکس به بار همه سربار شدم

تهران مصور - ۲۳/۶/۲۱

بابا شمل

پایم ز بس به چاله فرورفت، شل شدم
از بس فلک به توی سرم زد، کچل شدم
با روی زشت بسکه زدم لاف خوشگلی
درپیش خلق مسخره گشتم، مچل شدم
تا حرف ناحسابی خود را برم ز پیش
گردن کلفت گشتم و بابا شمل شدم
زنبورها به پیکر من نیشها زدند
از آن زمان که عاشق طعم عسل شدم
دیدم که دزدی و دغلی کار نافی است
منهم دگر «بخویر» و دزد و دغل شدم
بودم به فکر شهرتِ بسیار و عاقبت
در فسق شهره گشتم و ضرب‌المثل شدم
کردم ورم پایپی و دادم عذابها
تا مستحق نیشتری چون دمل شدم
از بخت بد مرا پدرم نیز زخم زد
با آنکه زورمند چو سهراب یل شدم
چون بود از نخست کلك توی کار من
آخر ذلیل مثل چك بی‌محل شدم

توفیق - ۴۴۸۸۲۰



عقل و جنون

در پی عقل و خرد رفتم و فرزانه شدم
آنقدر دردم سرم داد که دیوانه شدم
خانه‌ی عقل چنان لانه‌ی تاریکی بود
شدم آسوده چو آزاد ازین لانه شدم
هیچ‌جا خدمت من سود به نیکان نرساند
بهر هر کس که سرش بود کچل، شانه شدم
داشت همکاری من بَهرِ دغلبازان سود
هر که شد دام، من از ساده دلی دانه شدم
از لب آنکه به هر نره‌خری کام دهد
بنده قانع به یکی بوسه‌ی دزدانه شدم
داشتم دردم سر خلق چو بودم آباد
از سرم دست کشیدند چو ویرانه شدم
چون که از همدمی خلق زیان‌ها دیدم
همدم شیشه در این بزم چو پیمان‌ه شدم
از فداکاری خود هیچ کسی خیر ندید
شمع بال‌و‌پر من سوخت چو پروانه شدم
چونکه دیدم دل مردم همه با حرف خوش است
فکر کردم چه کنم؟ ناطق پرچانه شدم
گشته‌ام محترم اندر بر یک مشت سفیه
تا که سر منشأ اعمال سفیهانه شدم

توفیق - ۴۶/۲/۲۱



زرگرزاده

زر ندارم هیچ و دلشادم که زرگر زاده‌ام
بز دل و کم جرّاتم ، اما دلاور زاده‌ام
هر کسی کاندلر خیابان گفت بامن «ای عموا!»
من گمان کردم که باشد او برادر زاده‌ام
خود نفهمیدم که آخر خاله‌ام یا دائی‌ام
باید این را هم شوم جو یا زخواهرزاده‌ام
جدّ من روزی قلندر بوده و ملا نما
من قلندر نیستم اما قلندر زاده‌ام
حال من با نوکرم بالله خیلی دیدنی است
او بُود از بیخ کر ، من لال مادر زاده‌ام
از لب دلبر دلم پرسید: «آخر کیستی؟»
گفت: اسماً قندم و رسماً چغندر زاده‌ام
جد من روزی ریاست کرده است و سروری
من به خود پیوسته می‌بالم که سرور زاده‌ام

شعر بی‌الف

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| بسی شهره در بیشعوری شدم | ز روزی که بنگی و فوری شدم |
| لگوری نبسودم ، لگوری شدم | به من شیره کش چون که همشیره شد |
| به فکرم که یکهوچه جوری شدم | خرم لنگ گشت و سرم منگ شد |
| به مثل لبوی تنوری شدم | رگ و ریشه‌ی پیکرم سخت سوخت |
| ز بوری چو حیدر دبوری شدم | به هر در که رفتم، رهم بسته شد |
| که شرّ بشر در شروری شدم | به طوری عرق ببخودم کرد و منگ |
| کسه فوری من رند فوری شدم | به فکرم چه طوری کلک جور شد |

هفت خط

رندی و هرزگی و چشم چرانی بدم

پیر فرتوتسم و اطوار جوانی بدم

هر کجا سفره‌ی سوری است من آنجا هستم

چون شکمخوارگی و سورچرانی بدم

نالهی مصلحتی نیز برآرم گاهی

تا نگویند فقط خوشگذرانی بدم

لاف مردی ز من اندر نظر دوست، ولی

پیش دشمن چو زنان اشک‌فشانی بدم

تا که بیمار، بود زنده، علاجش نکنم

لیک چون گشت تلف، مرثیه خوانی بدم

تا که زنده است الاغم، ندهم کاه و جوش

چون سَقَط گشت، ز غم جامه‌درانی بدم

غارتِ باغ و به هم ریختنِ گل‌ها را

من بسی بیش‌تر از بساد خزانی بدم

همه از مکتب من درس ترقی گیرند

چونکه آئینِ زد و بند و تباخی بدم

حضرات از روش من خوششان می‌آید

چون ستایشگری و چرب‌زبانی بدم

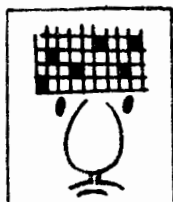
همه جا کار خود از پیش توانم بردن

چونکه هوچی‌گری و نامه‌پرانی بدم

گر که من هم چو تودار شده‌ام، نیست شگفت

ز آنکه من نیز همان‌ها که تودانی بدم

توفیق - ۴۸/۴/۵



خندهٔ بنده

امشب شده‌ام مست که مستانه بخندم
بر ساقی و میخواره و میخانه بخندم
هر لحظه به ناشیگری ساقی این بزم
من با دهن باز چو پیمانه بخندم
تاریخ بیارید برایم که بخوانم
وز مُضحکی اینهمه افسانه بخندم
زین شوق که گویند به ویرانه بود گنج،
اکنون که سرایم شده ویرانه بخندم
در لانه گرایمن نبود مرغ ز روباه
جا دارد اگر سخت بر آن لانه بخندم
در حیرتم از این که به خودخواهی صیاد
یا سستی دام و بدی دانه بخندم
آنجای که آتش فکند شمع به هر چیز
باید که به خوشرقصی پروانه بخندم
غیرت نگذارد که چو بیگانه پرستان
بر ریش خودی در بر بیگانه بخندم
گر فاش بخندم، کند ایجاد توهم
خوب است که در پرده و درخانه بخندم
از هیچ جهت عرضی دزدی چو ندارم
کیفم به همین است که دزدانه بخندم

توفیق - ۴۲/۳/۳۰

شمالی و جنوبی

کار ما گر که نیابد سر و سامان چه کنیم؟

درد ما گر که نبیند رخ درمان چه کنیم؟

همچو یوسف، اگر از چاه بر آئیم امروز

روز دیگر که فتادیم به زندان چه کنیم؟

نا خدا بیخرد و کشتی ما بی لنگر

در محیطی که بپاخاسته طوفان چه کنیم؟

گله امید به هشیاری چوپان دارد

گر نهد گرگ کلاهی سرچوپان چه کنیم؟

تا گرفتار شمالی و جنوبی شده ایم

در شگفتیم که با این چه و با آن چه کنیم؟

کیسه بی سیم وزر و سفره تهی از نان است

نگرانیم که با این دوسه مهمان چه کنیم؟

تن و جان را، همه از بهر وطن می خواهیم

ورنه بی مهر وطن باتن و با جان چه کنیم؟

دل چو افسرده شود، با طرب و عیش چه کار؟

خرچو گردید سقط، با جل و بالان چه کنیم؟

می توانیم به یک لقمه‌ی نان ساخت ، ولی

اگر آن نیز نیابد به کف آسان چه کنیم؟

ما اگر هیچ کجا جیک نباید بز نیم ،

پس بگوئید که با این لب و دندان چه کنیم؟

تهران مصور-۲۴/۱۲/۱۷



کتک خور

هی روی به درگاهش ، مالیدم و نالیدم
تا آن رخ چون گل را، بوئیدم و بوسیدم
یارم به من احمق چون گفت: توئی زیرک،
معنای کلامش را سنجیدم و رنجیدم
روزی که مرا دلبر با چوب کتک می زد
از فخر به خود هر دم بالیدم و نالیدم
هر زهر که در بزمی دادند به دست من
چشم از خود و جان خود پوشیدم و نوشیدم
از نعمت دارائی محروم شدم آخر
با اینکه به قدر خود جوشیدم و کوشیدم
توفیق - ۱۹/۱۲/۲۳

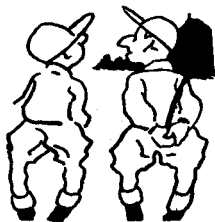
ندارم که ندارم!

باری به سر کول ندارم که ندارم
تاهیکل چون غول ندارم که ندارم
چون کیسه‌ی پر پول ندارم که ندارم
امید به محصول ندارم که ندارم
چون تیزی پنجول ندارم که ندارم
این عادت معمول ندارم که ندارم
چون حقه و بامبول ندارم که ندارم
چون مسلك پاندول ندارم که ندارم
توفیق - ۳۷/۸/۱۵

من دلبر مقبول ندارم که ندارم
آن یار مرا هیچ نخواهد که نخواهد
من دست بدان دوست نیابم که نیابم
چون از همه سوتخم نپاشم که نپاشم
من گربه‌ام و موش نگیرم که نگیرم
من حيله و تزویر ندانم که ندانم
این ملك مرا دوست ندارد که ندارد
گاهی چپ و گه راست نرانم که نرانم

از شما چه پنهان

کارم نرفته از پیش ، چون پشتبان ندارم
بالا نرفته‌ام هیچ ، چون نردبان ندارم
باری هر آنکه دارد ، بردوش من گذارد
آن هم کنون که در تن تاب و توان ندارم
آمد بتی به دستم ، اکنون کسه پیر هستم
جستم شکار ، لیکن ، تیروکمان ندارم
او دلبر جوانی ، من پیر نا توانی
او آدمی است پرخور ، من هیچ‌نان ندارم
از آن نگار قلدر ، گشتم ملول و دلخور
دارم گلّه ولیکن ، اذن فغان ندارم
هر چند وعده‌ها کرد ، کی وعده‌را وفا کرد؟
گفتی: چه شد زبانت؟ بسته چرادهانت؟
دارم دهان ، ولیکن ، حق بیان ندارم
گفتم که: دربرتو ، عاشق چه وزن دارد؟
گفت: این مپرس از من ، چون من قبان ندارم
من از شما چه پنهان؟ لختم درین زمستان
آن به که هیچ چیزی از کس پنهان ندارم
دزدی اگر شب آید ، آخر چه می‌رباید
از من که هیچ جنسی اندر دکان ندارم؟
ماندم به خاک میهن ، بی خانمان و مسکن
آن مرغکم که جایی در آشیان ندارم
توفیق - ۴۲/۱۱/۱۷



مدرسهٔ بچه

باید که دگر کم کنم از شام و نهارم

یعنی که ز نان و ز پنیر و ز خیارم

باید بزخم از سرِ نانِ شکمِ خویش

تا بجهی خود را به دبستان بگذارم

تا آن که به یک مدرسه بگذارمش آخر

آن قدر دویدم که بدر رفت زوارم

تا بابت شهریه‌ی طفلم بدهم پول

بفروختم این چند نمد پاره که دارم

خرج بچه شد نان من و رخت زن من

هم روزی من لنگ شد و هم قریارم

آن کس که کند بهر من این خرج تراشی

آگاه مگر نیست ز حال دل زارم؟

گیرم که خری بسارکشم یافته باشند

آخر به چه انصاف کنند این همه بارم؟

از زور تقلا به علی جان بسپر دم

تا کودک خود را به دبستان بسپارم

اینسان برمش مدرسه تا عاقبت او را

از مدرسه بیکاره و مهمل بدر آرم

هر علم که آموخته طفلم، همه هیچ است

تا رشوه نباشد، به چه کارش بگمارم؟

گوید پسر من: حیف ز عمری که تلف شد

اندر پی علمی که نمی خورد به کارم!

توفیق - ۲۲/۶/۴۱



دزد میلیونها!

در میان افراد هرصنفی دسته‌ای درستکار و دسته‌ای نادرست می‌یابیم و در عین حال که درستکاری دسته اول را قابل ستایش می‌دانیم، نادرستی دسته دوم را در خور نکوهش می‌شماریم و آنان را، به‌هرزبانی که باشد، ملامت می‌کنیم. اشعار ذیل- که در تابستان ۱۳۵۲ سروده شده- به زبان تازه‌ای ملامتگر همین گروه است.

من آن دزدم که از مال کسان بسیار دزدیدم
به‌صدراه و به‌صدرنگ و به‌صدهنجار دزدیدم
در اول، مدت شش ماه «شب» رفتم پی دزدی
همه خفتند و، من با دیده بیدار دزدیدم
به‌دزدی چست و چابک بودم و زبر و زرنگ اما
نه عاقل وار و عالی، بلکه احمق وار دزدیدم
برای اینکه اغلب چیزهایی پست و بی‌ارزش
ز مال مردمی مسکین و زرد و زار دزدیدم
بتوئی را سحر از کلبه یک بیوه زن بردم
گلیمی را شب از دکان یک سمسار دزدیدم
ولی در محبس افتادم به جرم دزدی جزئی
چو از جانی شبی ناچار یک آچار دزدیدم
شدم آزاد و، چون دیدم که افتد دزد در زندان
نه باز آن راه طی کردم، نه آن مقدار دزدیدم
عوض کردم دگر آئین دزدی را و، بعد از آن
به شکل تازه‌ای چون مردم هشیار دزدیدم



به جای این که دزدم در شب تاریک، پنهانی،

از آن پس، روز روشن، فاش در انتظار دزدیدم

شدم کاسب، ولیکن لنگه‌ی هر کاسب دیگر

به نام کسب، چون بقال و چون عطار دزدیدم

اگر بزاز گشتم، پیشه کردم کم فروشی را

به هر متری سه سانتیمتر، از چلووار دزدیدم

و گر خیاط گردیدم، شدم هم رنگ خیاطان

به قدر نیم متر از هرکت و شلووار دزدیدم

اگر تاجر شدم، پیسوسته با زور زبان بازی

ز جیب مشتری، چون سایر تجار دزدیدم

خریداران گهی بیعقل بودند و گهی عاقل

از این رو، من گهی آسان، گهی دشوار دزدیدم

اگر ناطق شدم، هر جا که پای نطق پیش آمد

به افسون سخن، عقل از سر حضار دزدیدم

و گر شاعر شدم، از بس که خواندم شعرا استادان

به هنگام سخن مضمون آن اشعار دزدیدم

شدم مستخدم دولت، ولیکن اغلب از خدمت

کشیدم دست و، هم از وقت و هم از کار دزدیدم

چو گشتم عهده دار کارهای پولی و مالی

هم از صندوق کسر رفتم، هم از انبار دزدیدم

چو گشتم کارفرما، بس که بر من حرص غالب شد

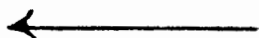
ز مزد کارگر، با بدترین رفتار دزدیدم

چو گشتم کارگر، دشمن شمردم کارفرما را

مدام از کار آن آقای بد کردار دزدیدم

اگر مالک شدم، بالا کشیدم سهم زارع را

و گر زارع شدم، از مالک خونخوار دزدیدم



چو کردم باغبانی در گلستان یا که در باغی
 نهانی میوه از باغ و گل از گلزار دزدیدم
 چو گردیدم قباندار و ترازو دار در میدان
 بهقدر پانزده کیلو ز هرخروار دزدیدم
 اگر افسر شدم ، از جیره‌ی ناچیز سربازان
 چه در صلح و چه اندر عرصه‌ی پیکار دزدیدم
 شدم دکتر ، ولی تنها بهفکر درد خود بودم
 که تا دستم رسید از کیسه‌ی بیمار دزدیدم
 چو گردیدم دبیر حزب ، از صندوق جمعیت
 به نام رهبری ، چون رهزنی عیار دزدیدم
 بدین عنوان که حیوانات هم خواهند آزادی
 ز سگ قلاده کش رفتم ، زخر افسار دزدیدم
 چو لازم شد فریب خلق با آمار و ارقامی
 هم از ارقام کم کردم ، هم از آمار دزدیدم
 به عمرم با هزاران حيله بازی ، در هزاران جا
 ز اموال هزاران کس ، هزاران بار دزدیدم
 ولی چون یافتم قدرت ، به کار خود امین بودم
 نه از بیداد کم کردم ، نه از آزار دزدیدم
 کسی دزد نمی‌داند ، ولی بسیار کش رفتم
 کسی دستم نمی‌برد ، ولی بسیار دزدیدم

۵۸/۵/۲۷



هوای سرد و غذای گرم

آذر رسید و سرد شد آخر هوای گرم
یادش به خیر، گرمی آن روزهای گرم
ساقی بیا و چای بده، کاندترین هوا
بیش از شراب سرد دهد نشئه چای گرم
گیرم اگر که جای در آغوشت ای نگار
بهر علاقه ایست که دارم به جای گرم
در این هوا به هر چه که گرم است خوشدلم
وز خود دهند فحش مرا با صدای گرم
سرمای سخت نیز اگر خورده‌ام، چه باک؟
شادم که زوجه‌ام دهم شوربای گرم
از خوردنی، به هر چه که گرم است مایلم
ور ز آنکه زهر مار بود در غذای گرم
کاش اندرین دو ماهه چو یک قرن پیش‌تر
هم شال گرم مد شود و هم عبای گرم
گردید کوره‌ای به سر کوره پز خراب
گفتم: خوش آن که رفت به زیر بنای گرم
در حشر، حق به آتش دوزخ فرستدم
از بس که با دعا طلبیدم فضای گرم
نالید شب ز شدت سرما فقیر و گفتم:
رحمی به حال من که ندارم سرای گرم
منعم جواب داد: مگو اینقدر دروغ
گرسردت است چیست پس این ناله‌های گرم؟

توفیق-۳/۹/۳۹



خوردنی‌ها

در زمستان بنده‌ی بیچاره سرما می‌خورم
چونکه تا استان رسد، پیوسته گرمای خورم
وای بر حال من که از بی‌دستی و پائی دم به دم
از خسان رو دست و از دون فطرتان پامی خورم
نوگری هستم که گرم از حقوق خود زخم
مشت‌ها از خانم و چک‌ها از آقامی خورم
بهرمن گوئی کتک صبحانه و عصرانه است
هر سحر می‌توسری، هر عصر تپا می‌خورم
گر شبی هم آیدم مرحوم بابایم به خواب
خواب می‌بینم که چوب از دست بابامی خورم
در پی تعظیم از بس کرده‌ام قدرا دو تا
همچنان کاغذ به هر کس میرسم، تامی خورم
در نخواهم رفت از میدان چوتوب فوتبال
بالگدهائی که از پائین و بالا می‌خورم
طبع من با خود خوری از بسکه عادت کرده است
غصه از امروز بهر کار فردا می‌خورم
هر کجا لقمه است، می‌گردد زخم بامن شریک
لیک هر جالطمه باشد، بنده تنها می‌خورم
بسکه در عمر آنچه را دیدم ضرر بوده است و بس
گر به نفع خویش حرفی بشنوم، جامی خورم
جای حیرت نیست گر از جان شدم سیر اینچنین
ز آنکه دایم روز و شب زین خوردنی‌های خورم



درد دل مراغه‌ای

راجع به کابینه‌ی ساعد که بوی الرحمن گرفته بود.

از سر کوی صدارت گنه^۱ فردا گدیرم

با دل سوخته ناچار از این جا گدیرم^۲

چون به دست و کلا با هو و غوغا گلدیم^۳

هم به دست و کلا با هو و غوغا گدیرم

چون بگویند و کیلان که دگر یُریخدور^۴

بباری البته به فرمایش آن‌ها گدیرم

دو سه ماهی که در این خانه توناق^۵ آمده‌ام

این قدر سخت نگیرید، وَاِلا گدیرم

چون که گفتند و کیلان گل^۶ و فوراً گلدیم

گر بگویند که گد^۷ فوری از این جا گدیرم

سرشب بسا وزرا نیمه وداعی الیرم^۸

صبح با يك يك از این کاخ مصفا گدیرم

اول کار، تو دیدی به چه عزت گلدیم؟

آخرش نیز ببینی که چه رسوا گدیرم

پیش از آنی که به گرداب شوم غرقه، ددیم^۹

کز پی گوهر و در جانب دریا گدیرم

من ز راهی که مه‌پیش بدین جا گلدیم

ماه دیگر ز همان راه به مولا گدیرم

زیر شمشیر سکندر چو گرفتار اولدوم^{۱۰}

هیچ شك نیست که ناچار چو دارا گدیرم

تهران مصور - ۲۳/۲/۸

| | | | |
|-----------|-----------|---------|--------------|
| ۱- دوباره | ۲- می‌روم | ۳- آمدم | ۴- جا نیست |
| ۵- مهمان | ۶- بیا | ۷- برو | ۸- خواهم کرد |
| ۹- گفتم | ۱۰- شدم | | |

امتحان مردانگی

جوانی لاف می‌زد، که مردی بی‌نظیرم

مثال نره غولم، بسان شرزه شیرم

نه بر مردم بدهکار، نه پابند غم یار،

نه در دامی گرفتار، نه در بندی‌اسیرم

منم از حرص عاری، ز پر خوردن فراری،

به یکتا جامه قانع، به ده تا لقمه سیرم

نه دارم خرج سنگین، نه چینم خوان رنگین

بسی خرسند و راضی بدین نان و پنیرم

مثال هر نخاله، نمی‌افتم به چاله

ز رنگم من ز رنگم، بصیرم من، بصیرم

نخواهم گشت نالان، اگر کوبی به گرزم

نخواهم شد هراسان، اگر بندی به تیرم

نخواهم له‌شد و مرد، که خواهم جان بدر برد

وگر صد کامیون نیز به ره گیرد به زیرم

پدر اینها چو بشنفت، چو گل از وجد بشکفت

سپس خندان بدو گفت که: فرزند دلیرم

تو باید زن بگیری، تو باید زنده مانسی

که تو اکنون جوانی، ولی من پاک‌بیرم

پسر گردید دل‌تنگ، پرید از چهره اش رنگ

بگفتا: هر چه گوئی، به جان منت پذیرم

ولیکن طینت من، ندارد طاقت زن

به هر سختی دهم تن، ولیکن زن نسیگیرم

منم همچون تهمتَن، ولی از زن گرفتَن

تنم لرزد چنان موش، اگر چه نره شیرم

درین دور جوانی، بهار کامرانی

نمی‌خواهم بمیرم، نمی‌خواهم بمیرم

توفیق -- ۴۸/۸/۱۵

زهرهای گوناگون

چون دهن و امی کنی، و امی خورم
از سخن های تو سرما می خورم
وین منم کز تو دگر پا می خورم
استرکنین، یا بخور، یا می خورم
بنده آن را بی محاسبا می خورم
جای آن تریاک اعلا می خورم
در یکی از این هتلها می خورم
می نشینم تا تهش را می خورم
گر نشد امروز، فردا می خورم

توفیق - ۲۰/۵/۱۲

پاك از حرف تو من جا می خورم
بسکه گفتار تو سرد است و خنك
این توئی کز من دگر سر خورده ای
بعد ازین یا جای تو، یا جای من
گر تو اهل خوردن آن نیستی
گر بگیری زهر را از دست من
گر نشد تریاک، کنتلت یا کباب
يك حلب روغن نباتی میخرم
راست می گویم، یکی زین زهرها

بمیرم الهی

من زنده از آنم که برای تو بمیرم
بگذار که در راه وفای تو بمیرم
چون بر سر آنم که به پای تو بمیرم
تا از بدی آب و هوای تو بمیرم
آن به که من از درد و بلای تو بمیرم
ای دادا! که باید ز جفای تو بمیرم
غم نیست گرا ز ضرب عصای تو بمیرم
چون قسمتم این شد که بجای تو بمیرم
بهر دهنِ مرزه درای تو بمیرم

از بهر تو و اور و ادای تو بمیرم
چون عمر به راهی سپری میشود آخر
با پای بلورین به سرم کوب لگد ها
روسوی تو آورده ام ای شهر محبت
چون مردنِ هر مرد زردی و بلا نیست
گفتم که وفایت کندم زنده . ولیکن
هر قدر که خواهی کتکم زن، کتکم زن
هر جا خطری هست، مرا پیش بینداز
غیر از سخن تلخ نگفت آن لب شیرین

مردم همه از درد بمیرند، ولی من

ای دکتر ناشی، زدوای تو بمیرم

۵۰۳۲۸

افسوس

از غصه به سرخاك و به پا خار ندارم
تا یار ندارم، غم بسیار ندارم
زیرا که طلب یا که طلبکار ندارم
با اینکه به جز وصله به شلوار ندارم
سیگار کشم بنده و سیگار ندارم
من نیز ز بیچار شدن عار ندارم
افسوس که فرزند فداکار ندارم

۲۳/۹/۱۴

تا در دل خود عشق رخ یار ندارم
چون عشق رخ یار بر آرد غم بسیار
نه من پی خلق افتم و نه خلق پی من
هرگز نکشم حسرت شلوار و کت نو
کارم به دهن دره کشیده است، رفیقان
تا کشور ما کشور بیچار پسند است
می گفت به صدرنج و محن مادر میهن:

فکر انتحار

ز روزگار ملولم، به روزگار قسم!
ز رنج کار به تنگ آمدم، به کار قسم!
اگر زیاد دم از دشمنی زنی، ای دوست
خورم زدست تو مرغین، به انتحار قسم!
در این دیار بلائی است زندگی کردن
به خوی مردم بد خوی این دیار قسم!
زندگی به سرت تا که پوستت بکنند
به آن گلی که بود بر سر خیار قسم!
ز دست یار پریشان، به زلف یار قسم!
گر سنگی ندهد اذن پاک دامانی
به رشوه خواری افراد رشوه خوار قسم!
مرام این و کلا جز کلاه بازی نیست
به کهنه کاری رندان کهنه کار قسم!

توفیق - ۲۴/۵/۳

سوری حرف شنو

خود را کنار سفره‌ی ما کن ولو. به چشم!

سوری بزن. به چشم، بخور هی چلو. به چشم!

حلوا بخور. به چشم. برانی بخور. به چشم

از این بخور. به چشم. از آن کش برو. به چشم!

ته چین نمی خوری تو؟ بخور! چشم. میخورم

ته دیگ هم بخور، ولی آن را بجو. به چشم!

بردار کاسه‌ی خورش قیمه را. به چشم

وارونه‌اش بکن روی قصاب پلو. به چشم!

با آتش جو میانه نداری؟ چرا، چرا!

پس حمله کن به جانب این آتش جو. به چشم!

شام و نهار باش همین جا. اطاعت است!

هر روز و شب دو مرتبه مهمان بشو. به چشم!

دل درد عارضت شده؟ آری. ز پر خوری است!

تدبیر چیست؟ در پی دکتر بدو. به چشم!



در سفرهٔ سور

قطعه‌ی زیر اولین شعر فکاهی است که از
من در توفیق به چاپ رسید.

الا ای دوست کن روزی به‌آش رشته مهمانم
در افکن بندی ازهر رشته‌اش بسرگردن جانم
انار ساوه و سیب دماوند ای پری پیکر
به از آن نار پستان است و آن سیب زرخدانم
روان در پیکرم از شوق ماهی باز می‌آید
پس از مردن دراندازند گسر در بحر عمانم
که می‌گوید نیاورده است سرو اندرجهان میوه؟
که دیشب میوه پیش آورد آن سرو خرامانم

مکن یارب مرا همکاسه با ممسک که می‌ترسم
کند یکباره با دندان خود صد پاره چون نانم
الا ای جوجه از زیر پلو بنمای روی خود
که مانند کسباب از آتش عشق تو گریانم
یکی گفتا: به خوان سور پر روئی به کار آید
بگفتم: بنده این را بهتر از سرکار می‌دانم



قطار فسق

به مناسبت حمله متفقین و اخراج رضاشاه از ایران

روزگاری فیس و باد و عز و جاهی داشتیم
اهل جنگ اصلا نبودیم و سپاهی داشتیم
هیچ کس کاری نبود و عرضهی کاری نداشت
ما بدین دلخوش که هر سو کارگاهی داشتیم
اهل کوشش عاقبت راهی به جایی داشتند
لیک ما از بخت بد، راهی به چاهی داشتیم
خود گناه سستی و بیحالی ما بود و بس
گر که بخت تیره و حال تباهی داشتیم
دست ما هرگز به هر کاری نمی گردید سست
گر به سوی کارگاه شوق راهی داشتیم
کوچهی ما پاتق مثنی کله بردار بود
چون کچل بودیم و روی سر کلاهی داشتیم
با قطار فسق می کردیم روز و شب سفر
بر در هر میفروشی، ایستگاهی داشتیم
باده خواری اول اندک بود و آخر شد زیاد
دائمی شد آنچه این جا گاهگاهی داشتیم
فکر یاری جستن از یاران نکردیم از نخست
ورنه ما هم در جهان پشت و پناهی داشتیم

مشکل ما ز آن نشد آسان که از آغاز کار
جای کوشش در بساط اشکی و آهی داشتیم
گر که می کردیم از اول روز خائن را سیاه
کی در این موقع چنین روز سیاهی داشتیم
بهر ما سرکوبی این ناکسان ممکن نبود
ز آنکه از زور اجانب سد راهی داشتیم
۲۱/۲/۳۱

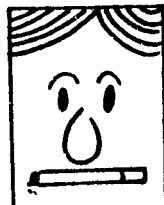
به جهنم

گر زخم تو دور است ز مرهم، به جهنم!
ورساخته غم پشت تو را خم، به جهنم!
بر آنکه ز بی قوت و غذائی شده بیمار
دادند اگر جای دوا سم، به جهنم!
آن بزم سروری که ازین پیش به پا بود
گر گشته کنون مجلس ماتم، به جهنم!
ما را و کلا در وسط مجلس شوری
گر مسخره کردند دمام، به جهنم!
گر در اثر جهل و خطاکاری و سستی
هر کار شود درهم و برهم، به جهنم!
هر گاه که گویند چنین گشت و چنان شد
گویم: به جهنم، به جهنم، به جهنم!
بیحالی من حاصلش این است که آخر
کارم به تباهی کشد آن هم به جهنم!
تهران مصور - ۲۳۳۳۲۵ و توفیق - ۲۴/۱/۲۹

آقای دور اندیش

می‌روم تا منصب عالی تری پیدا کنم
در میان جمله‌ی سرها سری پیدا کنم
زندگانی با چنین وضعی ندارد صرفه‌ای
می‌روم تا آنکه وضع دیگری پیدا کنم
منصبی پر منفعت خواهم کز آن در چندماه
ثروتی آرم به کف ، سیم وزری پیدا کنم
رتبه‌ای یابم که با سازم بر قصد هر کسی
لوطی باشم که هر سو عنتری پیدا کنم
عده‌ای بهر طمع دور و برم گردند جمع
دستیارانی بیابم ، یاوری پیدا کنم
دست بر هر کس که یابم زیر بار من رود
بای در هر جا که بگذارم، خری پیدا کنم
از برای دختر ترشیده و بد شکل خویش
در میان نوجوانان شوهری پیدا کنم
وز برای بچه‌ی بی دانش و بی عرضه ام
منصب پر سود و بی درد سری پیدا کنم
زوجه‌ی وارفته‌ی خود را دهم دیگر طلاق
در میان اهل ثروت دختری پیدا کنم
بهر آن روزی که از این مملکت خواهم گریخت
در اروپا خانه‌ی خوش منظری پیدا کنم

توفیق - ۴۰/۱۰/۱۴



پرنندگان توفیق

قصیده‌ی فکاهی ذیل که در باره‌ی پرنندگان سروده شده ضمناً مزاحی است با شاعران و نویسندگان توفیق که اغلب اسامی پرنندگان را به‌عنوان امضاء مستعار برای خود اختیار کرده بودند.

بوی گل برد در گلستانم
من نظیر هزار دستانم
من یکی طایر خوش الحانم
گفت من کرم خورده دندانم
دائم از هر طرف خرامانم
خسته از تنگی قفس جانم
بهر این مرغ ها سخنرانم
همچو طوطی سخن نمی‌دانم
گفت: این طور بنده می‌خوانم
گفت: من بدیده است عنوانم
در هوا صبح و شام ویلانم
گفت: من مرغ عرش جولانم
غیر خون ریختن نمی‌دانم
قلم و گفت: من قلمدانم
بنده در کار خویش حیرانم
گفت: چاکر مطیع فرمانم
بنده از نوک به مته می‌مانم
من ز خورشید روی گردانم
بنده این طور دم بجنبانم

صبح گردید و تازه شد جانم
کرد قمری نظر به بلبل و گفت:
داد دستی به من قناری و گفت:
خورد کرمی درشت را بلبل
کبک گفتا که من ز بیکاری
سهره نالید در برم که بود
طوطی آمد به پیش و گفت که من
کاسکو گفت: طوطی ام لیکن
خواند دراج یک دهن آواز
دو سه تعظیم کرد بلدرچین
چلچله گفت: من چه عرض کنم؟
ناگهان از عقب رسید عقاب
«باز» گفت این حقیر چون شاهین
جوجه تیغی ز تیغ خویش گرفت
جست از خواب و گفت بو تیمار:
طرقه با طوق بندگی آمد
زد نوکی دارکوب بر من و گفت:
کرد خفاش پشت بر من و گفت:
دم بجنباند و گفت سقاهک:

کرد گنجشک هم مزاحی و گفت:
 پس کلاغ سیاه رو گفتا:
 داد تیهو بلند گشت که خلق
 سار از کشتزار آمد و گفت:
 پس شتر مرغ زد شلنگی و گفت:
 باقدی خم رسید کر کس و گفت:
 هدمد از شوق پیش آمد و گفت:
 اردک از آب کرد قاری و گفت:
 کرد رو را به غاز بو قلمون
 چون کبوتر بدید قرقی را
 آمد از دشت و گفت سزه قبا:
 ناله ای کرد جغد و گفت که من
 لاشه خور هم دهن گشود و بگفت:

من فقط از ملخ هراسانم
 بنده صابون شناس دورانم
 از چه باید کنند بریانم؟
 من ز گندم درست شد نامم
 بنده، هم مرغ و هم شتر خانم
 بنده پیروی حریص و نادانم
 فدوی قاصد سلیمانم
 من سه ساعت در آب می مانم
 گفت: چاکر رفیق ایشانم
 گفت: این است دشمن جانم
 بنده آوازی بیابانم
 ساکن خانه های ویرانم
 بنده بر لاشه ی تو مهمانم

گفتم ای دوستان خروس منم
 یعنی این بنده نیز حیوانم

توفیق-۱۹/۹/۲۲



فکر کلاه

به روز پرسه می‌زنم، به شب گناه می‌کنم
بدین طریق روز و شب عمر تباه می‌کنم
مدام پشت میز، من، زخویش پرسم این سخن
که کاغذ سفید را چرا سیاه می‌کنم
پنبه به گوش می‌نهم، گوش به کس نمی‌دهم
هر عملی که می‌کنم، به دلخواه می‌کنم
چو عقل نیست در سرم، فایده‌ای نمی‌برم
هر چه که از برایشان فکر رفاه می‌کنم
به روی خلق خونجگر، هیچ نمی‌کنم نظر
که دل رحیمم وحذر ز اشک و آه می‌کنم
نمونه‌ی ترحم، همیشه فکر مردم
ز آنکه برای هر سری، فکر کلاه می‌کنم
آدم خنده رو منم، بلند خنده می‌زنم
دمی که اندر آینه به خود نگاه می‌کنم!
پی منافع خودم، یار و مدافع خودم
نقشه‌ی پول می‌کشم، صحبت جاه می‌کنم
گمان بری کته کیستم؟ بنده الاغ نیستم
فکر مکن که زندگی با جو و کاه می‌کنم
حیله‌گری است راه من، قبله و تکیه‌گاه من
وقت نیاز روی خود به قبله‌گاه می‌کنم
عزیز من، به راستی، که اشتباه می‌کنی
اگر کنون گمان بری من اشتباه می‌کنم

۲۳/۷/۱۹



ایام فراغت

از زبان مرتضی قلی بیات (سهام‌السلطان) که تازه
از نخست‌وزیری افتاده بود.

با قرض از حافظ

چون که بیکار شدم، مصلحت آن می‌بینم
«که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم»
شادم از این که دگر جانب مجلس نروم
«تا حریفان دغارا به جهان کم بینم»
قصدم این است که دل جز به مصدق ندهم
«یعنی از اهل جهان پساك دلی بگزینم»
آلت دست و کیلان نشدم روز نخست
ببخود آکنده نشد خاطرشان از کینم
من و انجام تقاضای و کیلان؟ هیئات!
«مرد این بسار گران نیست دل مسکینم»
گر به کام و کلا بی‌مزه چون اشکنه‌ام
در مذاق دگسران خوب‌تر از ته چینم
دیگر اندر بر من دم ز صدارت مزید
«که مکدر شود آئینه‌ی مهر آئینم»
گر که باسیدضیا دوست نباشم، چه عجب؟
دشمن مسوی دراز و کله پشمینم
شغلِ روزم ز بس از عشرتِ شب بازم داشت
«شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم»
باقی عمر من و خلوت و معشوق و پوکر
«گر دهد دست که دامن ز جهان بر چینم»

توفیق - ۲۴/۲/۱۲



توبه کردم

عهد کردم که به زیبا صنمی دل ندهم
هی غزل در صفت خال و خطش ول ندهم
توبه کردم که به کلی حذر از عشق کنم
گرچه سخت است که من دل به تو خوشگل ندهم
توبه کردم که نگردم پس ازین گردقمار
طاس را در وسط تخته دگر قل ندهم
توبه کردم که به سیگار دگر پک نزسم
ده تومن بهریکی جعبه‌ی پشگل ندهم
توبه کردم که پی چرسی و بنگی نروم
دل به یک عده نهی مغز و خل و چل ندهم
توبه کردم که به تریاک دگر لب نزسم
جان ز کف بر سر این زهر هلاهل ندهم
توبه کردم که خر دکتر و دارو نشوم
پول انژکسیون و شربت و مسهل ندهم
توبه کردم که اگر فحش شنیدم ز کسی
فحش در پاسخ یارو دو مقابل ندهم
توبه کردم که دگردم ز سیاست نزسم
بعد از این، گوش بدین گونه مسائل ندهم
توبه کردم که ز ابلیس اطاعت نکنم
بی‌جهت گوش به هر گفته‌ی باطل ندهم

توفیق - ۳/۶/۳۹



مسافر خوش سلیقه

خواهم از راه سفر خاراج تهران بروم
چند روزی ز خیابان به بیابان بروم
اول از بهر کراوات روم جانب یزد
پس پی عطر گل سرخ به کاشان بروم
پی سرخاب و سفیدآب که روی آریند
سوی تبریز بسی خدرم و خندان بروم
کفش شیکی کنم آماده ز چرم همدان
تا به هرجا که روم، با مُدِ الان بروم
روم از بهر گلابی سفری سوی نطنز
به دماوند پی سیب شتابان بروم
مدتی روی به قزوین پی انگور کنم
مدتی نیز به قم در پی سوهان بروم
پی به لیموی شیراز به شیراز افتم
پی کمپوت خراسان به خراسان بروم
بهریک خوشه ز خرما سوی جهرم خیزم
بهریک جعبه ز گز سوی صفاهان بروم
تا که در سرهوس چائی لاهیجان است
باید آخر سفری جانب گیلان بروم
تا بُود بهر پلو اینهمه در رشت برنج
من چرا بهر سه من نان سوی سمنان بروم؟
تا بود اینهمه گندم به ورامین، ز چه روی
من پی گندم خال رخ خوبان بروم؟
تا که در ساوه نشانها ز انار ملس است
ز چه رو در عقب نار دو پستان بروم
تا توان از پی گیلان به کن رفت، چرا
پی آلوچه سگک سوی لواسان بروم؟

تا به نارنج و به نارنگی و لیمودستی است

ز آمل و بابل و ساری، به چه عنوان بروم؟
تا که از شیر نارنج به اراک است، چرا

پسی تریاک بروجرد هراسان بروم؟
پیش از آنی که به خربوزه‌ی گرگاب رسم،

باید اندر پی چاقو سوی زنجان بروم
گر حرارت نکند طبع من بنده شکم

به ملایر ز پی کشمش ارزان بروم
چندی از بهر کره رخت کشم جانب لار

وز پی ماست به ری مست و غزلخوان بروم
مدتی در عقب توت روم سوی ونسک

مدتی از پی گردو سوی شمران بروم
گر روم در پی روغن به سوی کرمانشاه

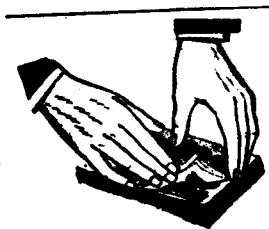
بهرتر از این که پی زیره به کرمان بروم
همه جاسف‌های سورا است، چه مشهد چه مرند

چه به بجنورد در آیم، چه به قوچان بروم
چه به اهواز و چه دزفول و چه در خرمشهر

چه به نوشهر در آیم، چه به گرگان بروم
در سفر، یاور مرد سفری پول بُود

به که اول عقب پول فراوان بروم

۱۹/۵/۷



کتابخانه آقای نوکیسه

تا که شد بخت بلندم سوی ثروت رهنمایم
کم کم اندر زمره‌ی نوکیسه‌ها دادند جایم
تازه شد ماشین و فرش و خانه و مبل و اثاثم
شیک شد کفش و کراوات و کت و شال و قبایم
پیش خود گفتم: کنم تقلید از کار بزرگان
چونکه من هم باید اندر زمره‌ی آنان درآیم
هر یک از اشراف در منزل کتابی چند دارد
زین جهت من نیز گرد آرم کتاب اندر سرایم
این کتاب و آن کتاب از بهر من فرقی ندارد
چون نخواهم خواندنش با این سواد نارسایم
رفتم از دم هر کتاب جلد سبزی را خریدم
تا که رنگت جمله جورآید به رنگت پرده‌هایم
یک کتاب جلد سبزی دارم و، چاقوی خود را
می کشم دایم به جلد آن و تیزش می‌نمایم
یک کتابم پر ز تصویر است و، با آن، بچه‌ام را
می‌کنم سرگرم چون درپیشش آن را می‌گشایم
زیرپای او، به جای خشت، بنهادم کتابی
کلفت‌م چون جیغ زد ناگه که: می‌خواهم بزایم
با کتابی گنده و سنگین ز روی خشم دیشب
کوفتم در توی مغز نوکسر پر مدعایم
هر زمان خواهم که یابم دست بر جای بلندی
چند جلد از این کتب را می‌گذارم زیر پایم
تا که گردد مانع لغزش، کتاب کوچکی را
به که بگذارم به زیر پای می‌غذایم
درسرها می‌برم همراه خود اغلب کتابی
تا به کار آید مرا چون رو به صحرا می‌نمایم

چون نشینم طرف کشت آن را نهم‌زیر نشینم
چون گذارم سر به روی سبزه، باشد متکایم
پیشم اکنون هر که می‌آید، چو بیند این کتب‌را
معدن فضل و کمالم داند و، گوید ثنایم
می‌خرم من هر کتابی را، به هر قیمت که باشد
چون یقیناً هر کتابی سودها دارد برایم

۳۹/۵/۱۸

هرزه‌درا

تا عاشق آن دلبر بی مهر و وفایم
هر جا که درآیم، هدف تیر بلایم
آن یار که هر روز روم من ز قفایش،
یک روز بیاید که بیاید ز قفایم
دیشب که دهانم پی نفرین تو شد باز
گفتم که: الهی بنشینی به عزایم!
در شهر و دیاری که خدای همه پول است
من ز آن حمقایم که جدایم ز خدایم
مردم همه دایم ز قفای زر و سیمند
اما من ابله ز قفای رفقایم
گاهی ز پی آب و زمانی ز پی نان
صد هرزه درآید ز لب هرزه درایم
دیدم که شبی مام وطن با پسران گفت:
من بی کس و ماتم زده از دست شمایم

۲۴/۹/۱۸

قید صف بستن

یکی از پدیده‌های شگفت‌انگیزی که تقریباً در همه جا به چشم می‌خورد، صف‌های دور و درازی است که مردم برای خرید اجناس بسته‌اند. این صف‌ها، که خواه به سبب شتابزدگی بی‌جا یا بجای مردم برای خرید کالا و خواه به علت اتخاذ روش‌های نادرست در توزیع، اجناس به وجود می‌آید، مضمون‌های جدی یا شوخی زیادی به دست مضمون سازان می‌دهد و به طوری که می‌دانیم تا کنون قطعات طنزآمیز زیادی هم در این باره، از صدا و سیمای جمهوری اسلامی یا در مطبوعات پخش گردیده است. چکامه‌ی فکاهی ذیل در پائیز سال گذشته به همین مناسبت سروده شده است:

گاه از بهر برنج و لوبیا صف بسته‌ایم
گاه از بهر هویج و باقلا صف بسته‌ایم
تا دو نان بگیریم از بعد سه ساعت انتظار
بر در نانوا چومشتی بینوا صف بسته‌ایم
چارساعت از برای پنج یا شش سیر گوشت
بر در قصابی حاجی رضا صف بسته‌ایم
تا به صد زحمت شویم اندر اتوبوسی سوار
صبح‌ها و ظهرها و عصرها صف بسته‌ایم
صف کشیدن دیگر اکنون عادت ما گشته است
بس که در هر گوشه بیجا یا به جا صف بسته‌ایم
بهر مرغ و تخم مرغ و ماست، یا شیر و کره
بهر تولیدات شهر و روستا صف بسته‌ایم
بهر ماهی، بهر میگو، بهر قلو، بهر دل
بی‌رمق، بی‌حوصله، بی‌اشتها صف بسته‌ایم
بهر قوری، بهر فنجان، یا برای استکان
بهر سینی یا کاسه بشقاب غذا صف بسته‌ایم
بهر چیت چادری، یا روسری، یا مقنعه
بهر عینک یا کمر بند و عصا صف بسته‌ایم

از برای پیرهن ، یا دستکش، یا دستمال

یا برای شورت و شلوار شنا صاف بسته ایم

هم برای حوله و هم دستمال کاغذی

هم پی سیگار بهمین یا هما صاف بسته ایم

در هوای فرش ماشینی، ز آغاز سحر

تا سر شب خسته و سر در هوا صاف بسته ایم

غالبا بینی که در یک جا پی تحصیل جنس

جای دیگر بهتر تقدیم بها صاف بسته ایم

هیچ از این اوضاع، کس بر لب نیارد شکوه ای

گوئیا از روی تسلیم و رضا صاف بسته ایم

کاش می گفتند : ما مردانه در میدان جنگ

بهر دفع دشمن پر مدعا صاف بسته ایم

کاش می گفتند : در مسجد به هنگام نماز

بهر حمد ذات بیچون خدا صاف بسته ایم

کاش می گفتند: با شوق از پی اعمال حج

در صفا و مروه از روی صفا صاف بسته ایم

کاش می گفتند: بهر ثبت نام و کسب علم

پشت دانشگاه یا دانشسرا صاف بسته ایم

کاش می دیدی به ما ادرار آورده است زور

جمله زین رو بر در بیت الخلاص^۱ صاف بسته ایم

کاش می گفتند: چون دلدادگان در کوی عشق

بهر دیدار جمالی دلربا صاف بسته ایم

کاش می گفتند: ما از بهر رفتن در تئاتر

یا که از بهر بلیت سینما صاف بسته ایم

کاش می گفتند: بهر چیز های دیدنی ،

در نمایشگاهها یا موزهها صاف بسته ایم

کاش می گفتند: بهر کسب منصب یا مقام

بر در ارباب همچون اغنیا صاف بسته ایم

ليك، يكسر غافل از اتلاف وقت پر بها
 بهر كسب چيزهائی كم بها صف بسته‌ايم
 بهر فلفل، يا نمك، يا دارچين، يا زعفران
 بهر قدری نیل، یا قدری حنا صف بسته‌ايم
 بهر گیره، بهر بونز، بهر سوزن، بهر نسخ
 بهر تكمه، بهر كت، بهر قبا صف بسته‌ايم
 بهر بودر رخت شوئی، بهر صابون، بهر واكس
 بهر شامپو، بهر ليف و سنگك پا صف بسته‌ايم
 گر بود در انتهای كوچه‌ای توزیع مرغ
 ز ابتدای كوچه ما تا انتها صف بسته‌ايم
 بهر سیمان، بهر آجر، بهر آهك، بهر گچ
 جمله در هنگام تعمیر بنا صف بسته‌ايم
 بر نمی آید صدای اعتراض از اهل صف
 بی تفاوت، بی هیاهو، بی صدا صف بسته‌ايم
 صف كشیم از بهر هر چیزی كه قسمت می‌كنند
 و ر بلا قسمت شود، بهر بلا صف بسته‌ايم
 بهر كاهو یا كلم، بهر كدو، بهر خیار
 بر در سبزی فروش ناقلا صف بسته‌ايم
 بهر دفتر، بهر كاغذ، بهر پاكِت، بهر تمبر
 در دكان‌ها، یا كه پیش‌گیشه‌ها صف بسته‌ايم
 بهر شش‌گسز چیت، بهر يك قواره پارچه
 بهر موكت یا لحاف و متكا صف بسته‌ايم
 از برای تیغ زیلِت، یا خمیر ریش و پودر
 در سر پیری بدین قد دو تا صف بسته‌ايم
 چونكه باید بهر هر جنسی كوپن تقدیم كرد
 بهر تحصیل كوپن در بانك‌ها صف بسته‌ايم
 مرده‌ای داریم و بهر غسل و كفن و دفن او
 از سحر تا ظهر در حال عزاء صف، بسته‌ايم

کرد در صف ایستادن عاقبت مارا مریض
 لاجرم امروز از بهر دوا صف بسته ایم
 نیست این صف ها در دیده‌ی مردم عجیب
 بس که پیش چشم غیر و آشنا صف بسته ایم
 پیش ازین صف بسته ایم اندر همین تهران ولی
 کی برای گیوه و شال و ردا صف بسته ایم؟
 کی برای قند دان یا قاشق و چنگال و کارد
 در دکان کاسبان بی‌حیا صف بسته ایم؟
 فی‌المثل ما در جوانی بار ها در «بار» ها
 بارضا از بهر امثالِ رُزا صف بسته ایم
 لیک، امروز از طلوع صبح تا تنگ غروب
 بهر هر چیزی در این محنت سرا صف بسته ایم
 اینچنین کز بهر گلدانی مسین بندیم صف
 هر کسی پندارد از بهر طلا صف بسته ایم
 این صف انبوه بهر آب‌لیمو هر که دید
 گفت: شاید از پی آب بقا صف بسته ایم
 از برای زرد چوبه است این صف دور و دراز
 تا نپنداری که بهر کیمیا صف بسته ایم
 گاه مرد وزن نمی‌باید به یک صف ایستند
 لاجرم زن ها جدا و ما جدا صف بسته ایم
 گاه بینی بهر صف جا نیست در حد کفاف
 صد نفر هستیم و در یک تنگنا صف بسته ایم
 گاه در صف جای داریم و، نمی‌پرسیم هیچ
 کاین صف از بهر چه جنس است و چرا صف بسته ایم
 دیده ایم امروز صبح اینجا شما صف بسته اید
 بی‌سخن ما نیز دنبال شما صف بسته ایم
 گاه زیر برف سنگین، گاه زیر آفتاب
 غافل از سرما و گرمای هوا صف بسته ایم

برق گردد در آسمان خندد به ریش ما، رواست

کاینچنین نا کام هر سو ناروا صف بسته ایم

هر کسی بر وضع کار ما و حال و روز ما

پی تواند برد در هر جا که ما صف بسته ایم

در صفی هستیم مانند صف محشر طویل

نیک بنگر کز کجا ما تا کجا صف بسته ایم

وین صف از بهر گذر نامه است، یعنی ما به شوق

تا شویم از قید صف بستن رها صف بسته ایم

۶۲/۸/۱۷

همسر از دست رفته

نالید پشت بار جوان عرق خوری

گفتا که آتشم زده داغ نهفته ام

تهدید کرده است مرا نازنین من

یعنی زخم که هست گل نوش کفتم

کز من کناره گیرد اگر بر نساختم

دست از عرق خوری که بدان خو گرفته ام

آهی کشید و باز بزد جرعه ای و گفت:

این هم به یاد همسر از دست رفته ام

توفیق - ۳۸/۷/۱۵



سری که مغز داشت

صبحانه کله پاچه‌ی پروار داشتیم
جان‌بخش‌تر ز پاچه‌ی دلدار داشتیم
چیزی به‌عکس کله‌ی سرکار داشتیم
گر ذره‌ای ز کله خوری عار داشتیم
در عمر اگر که گوش بده‌کار داشتیم
چون آرزوی دیده‌ی بیدار داشتیم
بایسک زبان پاک سرو کار داشتیم
با کله پاچه، ترشی بسیار داشتیم
نان برشته نیز سه یا چار داشتیم
کشتیم ما. چرا؟ مگر آزار داشتیم؟

دیروز صبح طالع بیدار داشتیم
جانی‌دمیده شد به‌تن ما، که پاچه‌ای
آن کله چون شکافته شد، پرز مغز بود
محروم از خریدن این کله میشدیم
بی‌گفت و گوه‌مان دو بنا گوش کله بود
دیدیم آن دو چشم و کشیدیم سخت آه
آلوده‌ی دروغ زبانش نبود هیچ
تا این که آن غذا مزه‌اش بیش تر شود
ترتیزک و تربچه و فلفل زیاد بود
آن گوسفند را، که خن‌دار حمتش کناد!

با «کله» بود و کله‌ی او نیز «مغز» داشت

زین روی ما به کشتنش اصرار داشتیم

توفیق - ۴۶/۱۱/۲۲



پشت پا

تا خویش را به مجلس اشراف جا زدیم
با بغض و کین به دانش و دین پشت پا زدیم
آن را که اهل مکروفسون بود، خواستیم
و آن را که قصد سعی و عمل داشت، وازدیم
هر جا که بزم سور و سروری به راه بود
رفتیم و لقمه ها از سر اشتها زدیم
با دست جهل مردم از این کشتی خراب
کندیم تخته و به سر ناخدا زدیم
روزی که صلح بود، در جنگ کوفتیم
روزی که جنگ شد، در صلح صفازدیم
هرگز نشد که بی سرخر زندگی کند
این ملتی که حقه بدو بارها زدیم
دانی چه بود مزد خیانت به مملکت؟
آناسکناسها که گرفتیم و تا زدیم

۲۴/۷/۳



هالو

شب عاشق آن دلبر بد خو شده بودیم
دیدیم سحر که چه هالو شده بودیم!
بودیم چو چشم سیهش مست و، ز مستی
خم دربر آن چشم چو ابرو شده بودیم
می برد دل از ما شکن و چین کلاگیس
چون غافل از آن کله‌ی بی‌موشده بودیم
او بود خود از زور خریّت خر اغیار
ما از همه خر تر که خر اوشده بودیم
وراجی پی در پی او فرصت گفتار
نگذاشت به ما، ورنه سخنگوشده بودیم
میدان به تو و بنده ندادند، وگر نه
جنگنده تر از بهمن و برزو شده بودیم
هر گوشه‌ی این دشت دوصد شیر نهان بود
ما شاد ز آزادی آهو شده بودیم
آوازِ دل انگیزِ حقیقت نشنیدیم
ز آن روی که سرگرم هیاهو شده بودیم
پامال جفای همه‌گشتیم و، عجب نیست
در راه وفا سبزه‌ی خودرو شده بودیم
آن کس که چو موراست، شود زود لگدمال
ای کاش که خونخوار چوزالو شده بودیم
محروم نبودیم از آن سفره‌ی رنگین
گر ما هم از آغاز دعاگو شده بودیم

توفیق - ۴۴/۶/۹



مفت خورها

ما از برای خدمتِ بسیارِ حاضریم
یعنی که بَهرِ کردنِ هر کارِ حاضریم
میهنِ نیازمند به خدمتگران بود
ما هم برای خدمتِ بسیارِ حاضریم
هر جا که یارِ سرخ و سپید و پریشانی است
بهر فریب دادن آن یارِ حاضریم
هر جا که چند دلبرِ زیباست پشتِ بار
شب‌ها برای لاس در آن بارِ حاضریم
گشتیم اگر مریض و فتادیم روی تخت
از بهر ناخنک به پرستارِ حاضریم
هر جا بساطِ باده گزاری فکنده‌اند
از بهر خوردنِ می گلنارِ حاضریم
هر جا که شب‌نشینی و بی‌عاری و خوشی است
از بهر رقص و عشوه و اطوارِ حاضریم
هر جا که مرغ و ماهی و قرقاول است و کبک
ما از برای خوردنِ هر چارِ حاضریم
هر جا که حاضرند گروهی که خر شوند
ما هم برای بستنِ افسارِ حاضریم
صد بار سوی لندن اگر با اشاره‌ای
احضارمان کنند، به هر بارِ حاضریم
دولت گر از عوائد ما خواست مالیات
بهر ستیزه جوئی و پیکارِ حاضریم
بسیار کرده‌ایم از این گونه کارها
آری ، برای کردنِ هر کارِ حاضریم

توفیق - ۵۰/۳/۱۸

پتک و سندان

ما غیر تو ای یار کسی را نشناسیم
پس با که بلاسیم، اگر با تو نلاسیم؟
از بهر وصال تو عجب گرده گلو گیر!
بیهوده نباشد که به کوی تو بلاسیم
تو خوب مرا جور و من نیک ترا جفت
در نردجهان، ما دو مگر همچو دو طاسیم؟
با نیز ز مردان همین معرکه هستیم
بر ما ز چه خندی که ز هر باب قناسیم؟
از بسکه خیال از غم روزی است پریشان
این هیچ عجب نیست که بی هوش و حواسیم
هر طور دهد پا، به همان طور سر آریم
نه فکر اصول و نه مقید به اساسیم
گر جامه‌ی ما پاره و چرک است، غمی نیست
ما مرد خدائیم، کجا فکر لباسیم!
گر بر سر ما پتک بکوبند چو سندان
پیوسته همان در صدر شکر و سپاسیم

توفیق-۶/۸/۳۸



استعفا از چابلوسی

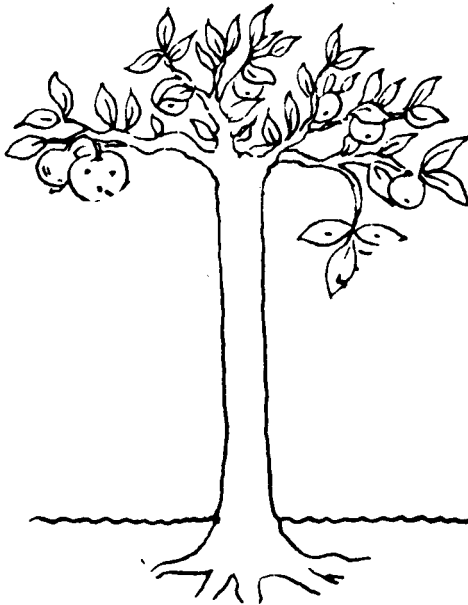
درفروردین ماه سال ۱۳۲۲ دکتر میلیسپو رئیس کل
دارائی بخشنامه‌ای به ادارات صادر کرده بود که
کارمندان دولت حق ندارند روزنامه‌نویسی کنند.
بدین مناسبت قصیده‌ی زیر از زبان بعضی مدیران و
نویسندگان جراید که کارمند دولت بودند، ساخته
شد.

بعد ازین باید ز کار دولت استعفا کنیم
وز برای خویش کار دیگری پیدا کنیم
ما که هرگز از سخنگوئی نمی‌شوئیم دست
بی‌سخن باید ز کار دولت استعفا کنیم
ما که لاف دزدگیری در جراید می‌زنیم
نیست ممکن این که با دزدان بخوبی تا کنیم
سالها اندرز دادن شیوه‌ی ما بوده است
حالا دوری چرا زین شیوه‌ی شیوا کنیم؟
کار ما را گر زما گیرند، چندان دور نیست
ز آنکه می‌ترسند ما این قوم را رسوا کنیم
به که از شغل اداری جمله برداریم دست
بعد از آن اندر جراید محشری برپا کنیم
و آنچه در ایام خدمت دستگیر ما شدست
در جراید يك به يك را مو به مو افشا کنیم

با دل آسوده و فکر بلند و عزم جزم
 انتقاد از طرز کار این بخوبرها کنیم
 تا شود ویرانه کاخ آرزوی این گروه
 گفته‌های آتشین را بمب آتش‌زا کنیم
 در جراید گر مقالاتی دهیم از بهر چاپ
 با شهادت زیر آنها را صریح امضا کنیم
 تا به کی بسا چابلوسی پیش آقای رئیس
 خوب را گوئیم بد، یازشت را زیبا کنیم؟
 تا به کی با نام‌های شیک و القاب قشنگ
 هر مقنی‌زاده‌ای را حضرت والا کنیم؟
 تا به کی بهر فرار از کار ارباب رجوع
 ضمن صحبت‌هی اگر گوئیم وهی اما کنیم؟
 از چه باید نوکرانی را کنند آقای ما
 تا که ما هر دم به جای امر، استدعا کنیم؟
 مانمی خواهیم با این علم و دانش بعدازین
 در میان عده‌ای بی‌علم و دانش جا کنیم
 ورنه سهل است این که چندی از پی حفظ‌مقام
 سر بیچیم از نوشتن، ترك این سودا کنیم
 یا که بنویسیم بی‌امضا مقالات زیاد
 هر که گوید: هست اینها از شما، حاشا کنیم
 نوکری کردیم تا دیروز و، باید بی‌هراس
 گفتگو امروز، از آقائی فردا کنیم
 چندماهی را بپوشیم از حقوق خویش چشم
 شاید از این رهگذر مالیه را دارا کنیم
 شغل آزادی به دست آریم و همچون کاسبان
 بهر خود یک لقمه نان، بی‌دردسر، پیدا کنیم
 چون بسی در کار دولت ماستمالی کرده‌ایم
 جای دارد گر دکان ماست‌بندی وا کنیم

یا گهی دیزی فروش و گاه دیزی خر شویم
 تا که چون سودا گران سودی ازین سودا کنیم
 یا که بایک ری لبو هم چون لبوئی صبح و ظهر
 داد در زیر گذرها موسم سرما کنیم
 گرنشد ممکن که پا در سِلکِ خیاطان نهیم
 در سر بازار پالان دوزها مساوا کنیم
 این سزای آن که می خواهیم اندر راه حق
 جنگ بفرعون استبداد چون موسی کنیم
 این سزای آن که می خواهیم اندر شام تار
 خامه‌ی خود را چو شمع روشنی افزا کنیم
 این سزای آن که می خواهیم از راه قلم
 مردگان جهل را با علم خود احیا کنیم
 ما که در کار خطا پروا نداریم از خدا،
 از چه در کار صواب از بنده اش پروا کنیم؟

امید - ۲۲/۱/۱۷



جيك نبايدزد

گر از فقراييم ، و گسر جزو لشوشيم
آن چهره‌ي زشتيم که محتاج رتوشيم
از مرحمت چند نفر خانه برانداز
ما خسته دلان دريدر و خانه بدوشيم
با اين تن بي جنبش و با اين لب خاموش
گوئي که به ديوارِ فلان دخمه نقوشيم
کس نره‌ي مستانه‌ي ما را نشنیده است
مستيم و چنان مردم هشيار خموشيم
گر نره بر آريم در اين جنگل مولا
گويند که عاري ز تمدن چو وحوشيم
اين حنجره‌اي را که به ما داده خداوند
اندر بي آن نيست که هر دم بخروشيم
چون آب که باشد به سر آتش سوزان
داغيم ، ولي اذن نسايريم بجوشيم
دادار از آن روي دو تا چشم به ما داد
تا هر چه ببينيم ، از آن چشم بپوشيم!
اين چشم به ما داده خدا تا که نبينيم
وين گوش به ما کرده عطا تا ننيوشيم
اين گوش فقط بهر همين داده خداوند
تا جمله بدانند که ما صاحب گوشيم
هر سو تله ها در ره ما باز نهادند
ز آن روز کهديدند به آرامي موشيم
برديم بسي بار و نگشتيم لگد زن
تا خلق نگويند چو يابوي چموشيم

توفيق-۲۶/۵/۴۴

سورچرانی

خیز تا سوی غذاهای گوارا برویم
هر کجاسفره‌ی سوری است در آن جا برویم

روز ناهار خود از جیب علی‌خان بخوریم
شب پی شام به پیش حسن آقا برویم

بهر کوکو به برِ خاله قمر جای کنیم
پی ته چین به سراغ ننه زهرا برویم

چون که درغاز چراندن همه دستی داریم
خوردن غاز به هر جا که دهد پا برویم

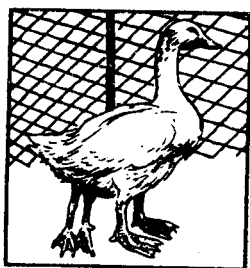
ماکه در وقت خود از بیخ عرب می‌باشیم
به که تا خاک عرب هم پی خرما برویم

اشتها تا ز پی مرده خوری باز بُود
به سر مرده پی خوردن حلوا برویم

همگی تا صفت بوقلمونی داریم
به که پیوسته پی بوقلمون‌ها برویم

ما که رسوای جهانیم، بهل تا همه وقت
از پی چند نفر سوری رسوا برویم

توفیق - ۳۷/۸/۲۹



چنگ طلبکار

از وضع خود اندر بر مهمان چه بگویم؟
با گرسنه از سفره‌ی بی‌نان چه بگویم؟
آنجای که چیزی نبود بهر جویدن
از کندی و از تیزی دندان چه بگویم؟
چون نان تهی هم نتوانم بکف آورد
بیخود سخن از مرغ و فسنجان چه بگویم؟
چون نیست مرا پولِ خریداری میوه
گر گشته گران یا شده ارزان چه بگویم؟
باید همه شب شمع بر افروخت به ناچار
از برق درین کلبه‌ی ویران چه بگویم؟
در گوش الاغی که نزار است و گرسنه
جای جو و گاه از جل و پالان چه بگویم؟
بلبل چو کند ناله ز بی‌قوت و غذائی
در پاسخش از باغ و گلستان چه بگویم؟
یک عمر گریزان شدم از چنگ طلبکار
اکنون که گرفته است گریبان چه بگویم؟
با دکتر ناشی سخن از درد چو گفتم
جنابند سر و گفت: ز درمان چه بگویم؟
نوکر چو کند شکوه‌ز اوضاع، فضولی است!
زین زندگی بی‌سر و سامان چه بگویم؟
آقا چو پیرسد که: «توئی راضی ازین وضع؟»
در پاسخ او جز «بله قربان» چه بگویم؟

توفیق - ۲۵/۴/۱۶



همه چیز گران است

باغ از آنرو شده پژمرده که آب است گران

ریش از آن نیست معطر که گلاب است گران

دست بر هر چه در این کشور ویران بزنی،

نرخ آن بیش تر از حد نصاب است گران

گر که با اشکنه هر شب نکنم سر، چه کنم؟

تو ندانی چه قدر جوجه کباب است گران

گر گذشتم ز خوشی، علت آن تقوی نیست

نرخ عیش و خوشی عهد شباب است گران

وای بر من! که تهی دستم و بیچیز و فقیر

وندین جا همه چیز از همه باب است گران

نرود کار فقیران به ادارات از پیش

نرخ دوز و کلک و حق و حساب است گران

گر بخواهم که خودم را بکنم حلق آویز

منصرف می شوم از بس که طناب است گران

بیسوادی نشود ریشه کن آخر، زیرا

اجرت مدرسه و نرخ کتاب است گران

دولت و دولتیان کاش که می پرسیدند:

زچه نان است گران و زچه آب است گران؟

زچه رو قیمت هر پارچه ی بست، زیاد؟

یا برای چه فلان جنس خراب است گران؟

گاه پرسند که: روی چه حساب ارزان است؟

این نپرسند که: روی چه حساب است گران؟

۵۰/۸/۱۴



دو جور زندگی

زندگانی چیست؟ در ویرانه‌ی غم زیستن؟

یا به باغ خوشدلی، شاداب و خرم زیستن؟

همچو رقاص از خوشی رقصیدن و بشکن زدن

یا چو مادر مردگان با رنج و ماتم زیستن؟

بهر نان و آب، دادن دامن عفت به باد

یا درست و پاکدامن همچو مریم زیستن؟

شب به مهمانخانه‌های خوردن و مرغ و کباب

یا به کنج کلبه‌ای با نان و شلغم زیستن؟

با گروهی پاکباز و راستگو بردن به سر

یا که با دونبازی میرزا قشمشم زیستن؟

از پی وام و گدائی دست بردن پیش خلق

یا که دولت‌مند و آقا همچو حاتم زیستن؟

همچو حیوانات خفتن روی پوشال و بهن

یا به منزلگاه خوشبختی چو آدم زیستن؟

زندگی کردن به شادی، فارغ از رنج و مرض

یا که با صدمه زخم، بی درمان و مرهم زیستن؟

چون تمام اهل عالم بهره بردن از رفاه

یا که بر عکس تمام اهل عالم زیستن؟

همچو اعیان، غلت خوردن در میان اسکناس

یا که چون درویش‌ها با جیره‌ای کم زیستن؟

چند فکر خوب و زشت زندگی؟ درویش باش!

گر که خواهی در میان کشور جرم زیستن

گر نشد چون خلق دیگر زیست، چون ما زیست کن

ز آنکه آن هم زیستن می‌باشد این هم زیستن!

توفیق-۴/۹/۴۴

مغز و زبان خبر کن

یا بهرِ معده‌ی ما، یک سفره نان خبر کن
یا بهر سینه‌ی ما، تیر و کمان خبر کن
این حال و روز درهم ، پشت مرا کند خم
آتش گرفتم از غم ، آتش نشان خبر کن
مردان کاروان را، همراه شو به ظاهر
دزدان راهزن را ، اندر نهان خبر کن
تا گله هیچ موقع سر در نیارد از کار
زین سوساز با گرگ، ز آن سوشبان خبر کن
زین سو برای مرغک، کن آشیانه بر پا
ز آن سوی گربه‌ای را، در آشیان خبر کن
ناطق نسه عقل دارد ، نه منطق حسابی
لطفاً برای ایشان مغز و زبان خبر کن
یا مال خود نگهدار ، یا گر که دزد دزدید
نه هی بدو پی دزد، نه پاسبان خبر کن
یا بگذر از ترقی، یا رشوه ده مرتب
یا رو نکن به بسالا ، یا نردبان خبر کن
در بین خلق واکن دکان پارسائی
و آنکه بساط مشروب پشت دکان خبر کن



خطرهای زندگی

گر چشم تو بیناست زخود دفع خطر کن
از هر چه خطرناک بود ، صرف نظر کن
بدتر ز گرفتاری عشقی مرضی نیست
از عشق بیندیش و ز معشوقه حذر کن
زن بردن و دامساده شدن بار گرانی است
ز آن پیش که این باربری ، فکر کمر کن
یا همدم اغیار مکن یسار خودت را ،
یا فکر نگار دگر و یسار دگر کن
گر ز آن که در خانه رسد پای طلبکار ،
او را به دوصد دوز و کلک دست به سر کن
هرگز به کسی پول مده قرض ، و گر نه
از آنچه که دادی به کسی ، قطع نظر کن
رندان هنرمند کنندت هروثینی
ترك هنر و صحبت ارباب هنر کن
از دکنر ناپخته و راننده‌ی ناشی
گر نیستی از جان خودت سیر ، حذر کن
در راستی و صدق و صفا غیر ضرر نیست
نه شیفته‌ی صدق و صفا شو ، نه ضرر کن
هر کس که نشد اهل زد و بند ، زیان دید
اندیشه‌ی پاکی ز سر خویش بدر کن
این راهِ درستی ، ره بی درد سری نیست
ازمن بشنو ، کمتر از این راه گذر کن
یا آنکه مشو مانع دزدان اداری ،
یا در بر هر تیر بسلا سینه سپر کن

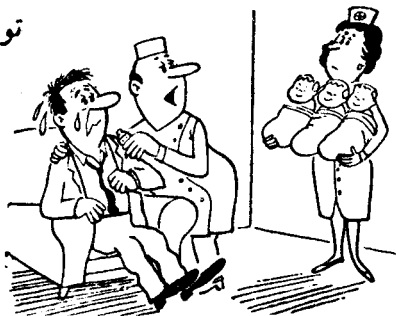
توفیق - ۴۷/۱۲/۱۵



خواب و خیال

شکایت از غم و رنج و ملال خود کم کن
حکایت از بدیِ وضعِ حال خود کم کن
تو هم بدزد و مزین این قدر دم از پاکی
بی عمل رو و از قیل و قال خود کم کن
درست کاری خود را به چشم خلق مکش
مباش چون زن و وصف جمال خود کم کن
چه قدر فخر فروشی به آنچه کس نخرد؟
چو قدرت عملت نیست، باد بودت چیست؟
دهن ببند و سخن از خصال خود کم کن
مباش دشمن هرزد و دوست شو بسا او
به صلح کوش و ز جنگ وجدال خود کم کن
کجا ز راه درستی کسی رسد به مراد؟
چنین خواه و ز فکر محال خود کم کن
چه قدر در پی آینده ای درخشانی؟
به خود بیاو ز خواب و خیال خود کم کن
اگر که دخل تو کم شد، اثاث خود بفروش
به پول خویش بیفزا، ز مال خود کم کن
به خرج یللی و عیش خویشتن بفرزای
ز خرج خانه و اهل و عیال خود کم کن

توفیق - ۴۰/۱۱/۹



فصل میوه

میوه‌ای تاهست، داد از دست تابستان مکن

لیک هرگز آرزوی میوه‌ی ارزان مکن

از پی گرمک خریدن، یا برای طالبی

پول کافی گزنداری، روی در میدان مکن

گر به جیب خودنداری پول تاگیری خیار

خویش را بیخود سیه‌رو همچو بادنجان مکن

یا هلوهای درشت و سفت را دندان مزن

یا به دندان درد اگر گشتی دچار افغان مکن

حرف توت تازه را با مرد اسهالی مزن

ذکر سیب کال را با شخص بی دندان مکن

بهر آلبالو مرو هر دم به بالای درخت

چون گلابی خویش را از شاخه آویزان مکن

کام از انجیر شیرین کن که قوت آورد

گوجه‌های ترش آرد ضعف، یاد از آن مکن

دوستان را از برای چند قاچ خربزه

خون به دل چون هندوانه، ای برادر جان مکن

همچو آن کرمی که فاسد می نماید سیب را

خانه‌ی آباد ما را از ستم ویران مکن

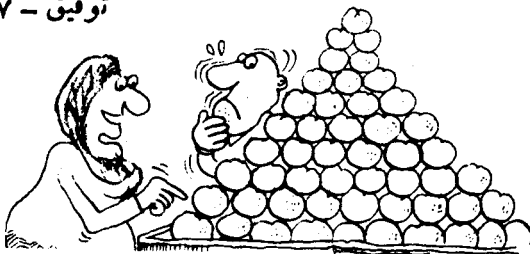
ای که داری همچو زرد آلودلی مانند سنگ،

روی سرخ چون شلیلت را زماپنهان مکن

قصدم از گیلاس یک گیلاس آب طالبی است

هر دم این را اشتباه، ای بچه جان، با آن مکن

توفیق - ۴۲/۶/۷



کار عزرائیل

اینچنین، ای ابرسنگین، در هوا جولان مکن
خویش را روی الاغ آسمان پالان مکن
گوشم از رعد تو کر شد، چشمم از برق تو کور
اینهمه چشمک مزن، اینقدرهی افغان مکن
ازلحاف پاره‌ی خود پنبه پی در پی مریز
آسمان را جلوه‌گاه برف یا بوران مکن
بهر این مسکین که از هرباد می‌لرزد چوبید
باد هر دم ول مده، طغیان مکن، طوفان مکن
کوچه‌های مافقران، هیچیک اسفالته نیست
راه ما را منجلاب از شدت باران مکن
رحم کن بر مردم بی‌چیز و، باد سرد را
تازیانه از برای هر تن عریان مکن
ما نمی‌خواهیم گوهرهای غلطان تو را
اینقدر گوهر می‌پاش و اینهمه احسان مکن
سیل بنیان کن می‌فکن در میان کسوفها
خانه‌های سست پی‌را یک به یک ویران مکن
آمدی تا خاک را از بارش خود جان دهی؟
بهر جان دادن بدو، صدزنده را بیجان مکن
کار جمعی بیکس و بی چیز را مشکل مساز
در مقابل، کار عزرائیل را آسان مکن

توفیق-۴۹/۱۱/۱۳



توبه کن

در سرپیری دگر از هرزه کاری توبه کن
از خطا بگریز و از بی بند و باری توبه کن
بی ریا زانو بزن هر شام بر درگاه حق
وز گناه خویشان با آه وزاری توبه کن
من نگویم در سرپیری مرو دنبال عشق
یا ز دلبر بازی و معشوقه داری توبه کن
من نمی گویم که مشنو بعد از این آوازوساز
زین دو با آن گوش سنگینی که داری توبه کن
من نمی گویم مجود دیگر بساط عیش و نوش
یا که از می خواری و از می گساری توبه کن
بهر خلق از باده خواری توبه کردن سخت نیست
مرد اگر هستی برو از رشوه خواری توبه کن
من نمی گویم بکش از صید حیوانات دست
وز شکار کبک های کوهساری توبه کن
پیش پای مردمان زین پس منه دام فریب
تور را بر چین و از مردم شکاری توبه کن
هر چه بار و بابه بازی بردی و خوردی بس است
تن به کار خیر ده، از نابکاری توبه کن
اهل انصاف و عدالت باش و با مردم بساز
زین همه نا اهلی و ناسازگاری توبه کن
بهر سود خویش عقل ساده لوحان را مدزد
صاحب ماشین شدی، از خرسواری توبه کن

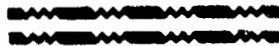
۴۹/۱۲/۱۱



جیب برها

نیست تنها جیب بر پیوسته در تعقیب من
ای بسا مردم که هی کش می روند از جیب من
فی المثل دلدار و لخرجم، که بیرحمانه پول
می کند برداشت از صندوق، بی تصویب من
نو کر رندم، که هر جا فرصتی آرد به دست
کش رود از خانه ی بی نظم و بی ترتیب من
شوفر بنز، آنکه در ماشین زبس جسمم فشرده
گشت بد ترکیب تر اندام بد ترکیب من
دکتر ناشی، که گوئی با طبابت های خویش
یار عزرائیل گشته است از پی تعذیب من
مالیاتی، کونمی گردد حریف اغنیا
بر من مسکین شود بند و کند تعقیب من
پاسبان، کا آخر به اسکن بایدش تسکین دهم
ور نه کوشد بهر جلب من، پی تأدیب من
آن طلبکاری که با وی هر چه می گویم ز فقر،
سخت می کوشد در انکار من و تکذیب من
کاسب میوه فروش آنکس که تا اجحاف اوست
هر زمان بالا رود نرخ انار و سیب من
کاشکی بدنام می گردید همچون جیب بر
هر که ناحق چشم دل میدوخت سوی جیب من

توفیق - ۳۸/۴/۱۰



عزیز من

الا به سعی خویش منه دل، عزیز من
بر اجنبی مشو متمایل، عزیز من
شد مفتضح به خارج و داخل، عزیز من
ناید برون خرتو ازین گل، عزیز من
دستش نگشت بند به ساحل، عزیز من
کس کار خویش را نکندول، عزیز من
بگذر ازین تصور باطل، عزیز من

تهران مصور - ۲۴/۱۲/۳

بسر دیگران مشو متوسل عزیز من
گر مایلی که حفظ شود آبروی ملک
هر کس که داد حق دخالت به خارجی
تا دست خود نیاوری از آستین برون
تا غرقه دست و پا به شنا آشنا نکرد
خود فکر خویش باش که از بهر کارتو
ببخود قوی ضعیف نوازی نمی کند

شکار تو

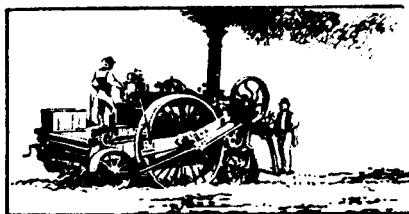
بتا مرنج اگر از تو می فرارم من
که دام فتنه چو بینم، نمی فرارم من
چه غم اگر که بگویند من شکار توام؟
ز حرف هر کس و ناکس نمی شکارم من
اگر که سور نیاید به کف، نمی پکرم
وگر که فور نباشد، نمی خمارم من
کنون که عشق زبانی است، از خزانهای طبع
هزار رشته گهر بر تو می نثارم من
قمارباز نباشم و لیک با اشخاص
به شرط آن که بیازند، می قمارم من



وصله‌ی شلوار

جوری که کرد یارِ جفاکار من به من
هرگز نکرد دشمنِ خونخوار من به من
با مردمِ زمانه جفا بهتر از وفاست
این درس داد یسار جفاکار من به من
دولت در این دو ساله به ملت نگفته است
زوری که گفته است دلازارِ من به من
فقر مرا رساند و زمن یار را رماند
دیدم چه کرد وصله‌ی شلوار من به من؟
دادم به آن که ساخت مرا آشنا به یار
فحشی که داد یسار و لنگار من به من
لعنت به هر که قرض دهد بر تو بعد ازین
این بود آنچه گفت طلبکار من به من
هستم چو آن مریض که جای دوا به عمد
زهر کشنده داده پرستار من به من
دانی چه وقت جوهر من می‌شود پدید؟
روزی که واگذار شود کار من به من

۲۳/۱۰/۱۸



این یا آن؟

- ابرویش خونریزتر، یا تیغهی چاقوی من؟
صورت او صافتر، یا کلهی بیموی من؟
غلت‌های او فزون‌تر در میان رختخواب
یا میان چاله حوضی پشتک و واروی من؟
قوز او برجسته‌تر، یا آنکه کوهان شتر؟
قلب او تاریک‌تر یا گوشه‌ی پستوی من؟
پنجه‌ی او بازتر، یا شنکش یاردانقلی؟
کله‌ی او پوک‌تر، یا دانه‌ی گردوی من؟
زلف خود را کرده‌چنبر، تا کد امین بهتر است
کله او، یا کلم، یا بته‌ی کاهوی من؟
گونه‌ی او تیزتر یا قوزک پای حقیر
چهره‌ی او زردتر، یا زرده‌ی نیمروی من؟
چین به رویش بیش‌تر، یا کیس در تنبان ما؟
بینی او پهن‌تر، یا کاسه‌ی زانوی من؟
سالک او گنده‌تر، یا وصله‌ی شلوار لات؟
صحبت او تلخ‌تر، یا هسته زردآلوی من؟
گریه‌ی او تندتر، یا چکه‌های مشک‌آب؟
خنده‌ی او خوب‌تر، یا شیهه‌ی بابوی من؟

توفیق - ۳۹/۳/۲۶



بهتر از این

خاکِ درگاهِ فسادم، چه دری بهتر ازین؟

چکنم؟ بنده ندارم هنری بهتر ازین

هر که حرفم بکند گوش، به ریشم خندد

سخن پوچ ندارد ثمری بهتر ازین

متملق که بسی نطق مرا شیرین خواند

گفت: در عمر نخوردم شکری بهتر ازین!

گر کسی خورد فریب سخن پوچ مرا

گفتم از بهر سواری چه خری بهتر ازین

گر به گردِ سرِ جُهال بگردم، چه عجب؟

خواهم ارشیره بمالم، چه سری بهتر ازین؟

خبر مرگ فقیران چو شنیدم، گفتم:

کس نیاورده برایم خبری بهتر ازین

بینواگر ز جهان بار سفر بست، چه غم؟

نیست مردان خدا را سفری بهتر ازین

شوقِ این مستندِ اقبال مرا برده به عرش

بهر پرواز که دیده است پری بهتر ازین؟

عوض مهر ز من کینه به دلها ماندست

شاخ تزویر نیاورده بری بهتر ازین

عاقبت فضله در انبار به جا ماند و بس

موش از خود نگذارد اثری بهتر ازین

چونکه معزول شوم، پیش کسان خوارم وزار

که ندارد شبِ قدرتِ سحری بهتر ازین

۴۲/۶/۲۱



بدتر از این

کس نکرده است به پاشور و شری بدتر از این
نیست سر مستی ما را، خطری بدتر از این
به علی می ترکم عاقبت از بادغرور
منصب و جاه ندارد ضرری بدتر از این
مشکلات است چو آن در که نمی گردد باز
کس نیفتد سروکارش به دری بدتر از این
به دو صد هین قدمی ره نرود این خرننگ
قسمت بنده نگردیده خری بدتر از این
گر در این لحظه بر ایم خبری بد آید،
میرسد لحظه‌ی دیگر خبری بدتر از این
بود این راه صدارت ره پر دست انداز
کس نبیند به جهان رهگذری بدتر از این
بسکه من گوش ندادم به شکایات کسان
همه گویند: ندیدیم کری بدتر از این
هیچ دانی که مرا با چه نظر می نگرند؟
در همه عمر ندیدم نظری بدتر از این
طعن‌های خلاق ز هر نیشتری تیزتر است
کس نخورده به تنش نیشتری بدتر از این
می کنم دعوی دلپاکی و، عاقل داند
که نزاده است فلک حيله گری بدتر از این
اگر از بنده خرابی است به جا، شکر کنید
چون که از خود ننهادم اثری بدتر از این

توفیق - ۴۲/۶/۲۸



آفرین

می‌بری دل، ای بت زشت و مفنگی ؛ آفرین!
گشته‌ای صیاد با این بی تفنگی ؛ آفرین!
می زنی با توپ تو خالی به یارانت نهیب
بی سلاح جنگ، هستی قوج جنگی ؛ آفرین!
می شود موی سفیدت گاه قرمز، گاه بسور
خوب رنگم کرده‌ای با این دورنگی ؛ آفرین!
چشم ریزت می به چشمک وعده‌ی وصلم دهد
می کنی دادو دهش باچشم تنگی ؛ آفرین!
تا دهی خود را نشان غمخوار تیپ کارگر
ناخنت بیلی است ، ابرویت کلنگی ؛ آفرین!
تا دگر مد شد بنای خانه از سنگ سیاه
خانه‌ی دل را عجب کردی تو سنگی ؛ آفرین!
زلف خود را راست همچون برج ایفل ساختی
خوب سرکردی در آثار فرنگی ؛ آفرین!
پایت اندر بزم غیر و دستت اندر جیب ماست
برتو با این ناقلائی ، وین زرنگی ؛ آفرین!
صورتت باریک باشد ، سیرت پرخاشجوی
روی روبه داری و خوی پلنگی ؛ آفرین!
شسته‌ای دست از می و پابند منقل گشته‌ای
کرده‌ای تبدیل مستی را به منگی ؛ آفرین!
از زمین بی یاری موشک روی بر آسمان
آفرین بر کارت ای درویش بنگی ؛ آفرین!

توفیق - ۳۹/۱۰/۲۹



تقابلی

بردوش دارم بارها، کی بوده حمالی چنین؟
فریاد من نشنیده کس، کی دیده کس لالی چنین؟
باشد به باطن یارما، همدست با اغیار ما
کی بار گردد بارما، با بخت و اقبالی چنین
باز آن بت بد منظره، افکند بر ابرو گره
رستم فتد در دلهره از هیبت زالی چنین
بال و پرم را دلبرم، بر بست و زد توی سرم
الحال خواهد بر پرم من با پرو بالی چنین
آنکس که بهرم از جفا، نگذاشته حالی به جا،
یکدم نمی پرسد چرا، حالی ز بیحالی چنین؟
از دست او در آتشم، فریاد هم چون می کشم
گوید: نمی آید خوشم از جارو جنجالی چنین
گفتم: ز حیث معنوی، خواهم شود پشتم قوی
گفتا که می ترسم شوی پامال آمالی چنین
کم باد اندر سر فکن، دندان ازین مسند بکن
هی تکیه با نخوت مزن بر روی پوشالی چنین
یکسو غم جسم است و جان، یکجا غم آب است و نان
کافر نبیند در جهان اوضاع و احوالی چنین
هر کس که شد مهمان من در کلبه‌ی ویران من،
گفتا: چطور می جان من، در قعر گودالی چنین؟
از دردها و غصه‌ها، ما را رسیده حصّه‌ها
کز آن بسازد قصه‌ها بهر تو نقالی چنین

توفیق - ۴۲/۲/۹

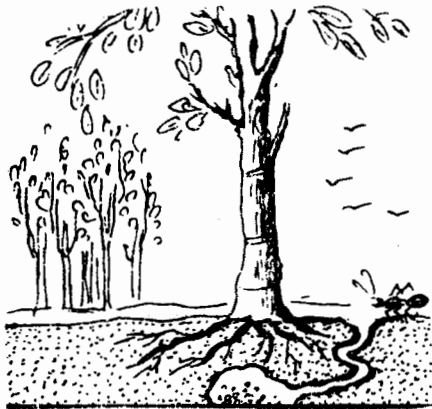


باب الحوائج

باقرض ازحافظ

خلوتگه غلام حشیشی، که آه از او،
«خوش حلقه ای است لیک بدر نیست راه از او»
از شیره، ای حشیش، نداری تو دست کم
شاید که گاه از تو کنم شکوه، گاه از او
ترباک شمع بزم گروهی قلندر است
«خالسی مباد عرصه ای این بزمگاه از او»
هرکس زدست او به کسی می برد پناه
«من برده ام به باده فروشان پناه از او»
چون زدرتیس مجلس شوری دوبست، گفت:
«این دود بین که نامه ای من شد سیاه از او»
دارد امید، هر متملق که عاقبت
«روزی رسد که یاد کند پادشاه از او»
باب مراد، درگه ارباب قدرت است
«آنجا بمال جبهه و حاجت بخواه از او»
یارب به نامه ای و کلا کن نظر زلطف
«بتوان مگر سترد حروف گناه از او»

توفیق - ۲۴/۲/۵



همسایه‌ی بغلی

این که باشد بغل خانه‌ی من منزل او
کاش می‌کرد یکی کارد فرود در دل او
خواب‌خوش را به من غمزده کرده است حرام
نعره‌هایی که به گوشم رسد از محفل او
دیشب آمد به ملاقات من این مرد و، هنوز
درد دارد سرم از صحبت بی‌حاصل او
سحر از خواب پرانده است مرا، چون ماندست
دوش در خانه‌ی من فندک ناقابل او
من همان روز به بی‌عقلی خود پی بردم
که دلم گشت پس از دیدن او، مسایل او
هرچه در خانه ندارد، زمن او گیرد قرض
باید از جانب ما حل بشود مشکل او
غالب آنست که تأمین شود از مطبخ ما
لوبیا و نخود او، نمک و فلفل او
پی تقلید از آن است زن بدگل من
هر ادائیگی که در آورده زن خوشگل او
کلفتش نیز کند کلفت ما را گمراه
بسکه هر روز دهد گوش به لاطائل او
همچو یابوی چموشی است که آزار دهد
بنده را جفتک او، شیهی او، پشکل او
هر که همسایه‌ی بدداشت، چنان بد بخت است
که تو گوئی که بود در بر او قاتل او



با پروئی

که شوخی کم کند با ظرف راگو
برای ران مرغ و ران آهو
زروی شوق خواهد گفت: کو؟ کو؟
رفیق سوری ما همچو یابو!
و زین بابت گریزانیم ما زو
براند از در مرا با دسته پارو
رساند خویش و گوید: سهم ما کو؟
به هر سوئی نهم سر همچو جبارو
توان بگرفت صدها برج و بارو

صبا، آن سوری کم ظرف راگو
بگو کم تر کشد از سینه آه او
اگر پیشش بری اسمی ز کو کو
بود از هرجهه، یارنگ یا بو،
بود رویش سیه مانند مازو
بر او کردم من بی دست و پا رو
به بوی سور از این جا تا به ما کو
پی نان می نهم ذر هر کجا رو
به پروئی زخم سوری، که بارو

نه از عشق نگار و نه زمی گو
گه از ماهی سخن کن، گه زمیگو

۱۹/۶/۲۸



وای برمن وای بر تو!

(به مناسبت تشکیل مجلس سنا)

قلتشن گسردد سناتور ، وای بر من وای بر تو !
گرم لُردیت شود لر ، وای بر من وای بر تو!
بر سر این سفره‌ی خالی خبر دادند ما را
از ورود شصت پرخور ، وای برمن وای بر تو!
بر صد و سی قلدر کرسی نشین ، گردند ملحق
عنقرب این شصت قلدر ، وای برمن وای بر تو!
بس که از داغ دمو کراسی است آویزان زهرسو
شد سبیل ما چو انبر ، وای برمن وای بر تو !
کیسه‌ی این ملت مسکین شود خالی ، چو گردد
چنته‌ی دیکتاتوری پر ، وای بر من وای بر تو !
تا همه کارش به رونق باشد و نانش به روغن
نان ما می گردد آجر ، وای بر من وای بر تو !
بس که می مالند با دست تملق بیضه‌اش را
طفلک آخر می شود قر ! وای برمن وای بر تو!
نقشه‌ی عمال دولت نیست جز اغفال ملت
گر کنی جز این تصور ، وای برمن وای بر تو !

۲۸/۷/۱۹



بهترین عیدی

من که رسوای جهانم به پرستیدن تو
روز عید آمده بودم ز پی دیدن تو
دیدن عید بهانه است، عزیز دل من!
آمدم تا که برم بهره ز بوسیدن تو
در بساط تو گل و میوه و شیرینی بود
جان به قربان تو و بزم طرب چیدن تو
کاش بودی تودر این جا چویکی شیرینی
تا برم لذت بسیار ز بلعیدن تو
کاش بادام، و یا پسته و فندق بودی
تا مگر حمله کنم از پی چاپیدن تو
کاش بودی تو یکی سیب و تو رامی خوردم
پیش تر ز آن که رسد وقت پلاسیدن تو
کاش بودی تو گلی در یکی از گلدان ها
تا که من دست بر آرم ز پی چیدن تو
کاش بودی تو هم ای دوست چو گیلان شراب
که شوم بیخود و مدهوش ز نوشیدن تو
کاش بودی تو یکی سکه‌ی عیدی، من نیز
پنجه انداخته بودم پی قاپیدن تو
لیک عیدی نستانم ز تو، زیرا خوش نیست
تلکه کردن و چاپیدن و دوشیدن تو
جای عیدی دوسه تا بوسه به من ده که خوش است
عشق و بوئیدن و بوسیدن و لبسیدن تو



لبو تنوری

گفتند که مثل حورثی تو
که دشمن و گاه دوست هستی
امشب به بر منی و فردا
رو سوخته و سیاه و بیریخت
يك لحظه شدی خمار و، فوری
من مست و، تو با سه چارمن پودر

دیدیم زنی لگورثی تو
آخر، مه من، چه جورثی تو؟
در پیش حسن دبورثی تو
مانند لبو تنورثی تو
آگاه شدم که فورثی تو
البتہ به چشم حورثی تو!

توفیق - ۲۰/۳/۹

افسار

دل بیمار و ببین، دلبر بیعار و برو
سوسه‌ی یار و ببین، سادگی مارو برو
رو به عیش آورو در معرکه‌ی عشق در آی
دل عیاش و ببین، دلبر عیار و برو
تابدانی که در و تخته چه جورثی شده جور،
من ولگرد و ببین، یار ولنگار و برو
به سر و وضع من لات نگاهمی بکن
این کراوات و ببین، معنی افسار و برو
زده از شوره سفیدک سر بیموی حقیر
کله‌ی طاس و ببین، دشت نمکزارو برو
دوسه شب خانه‌ی ما باش و زصوت حشرات
شور و شهناز و ببین، دشتی و افشار و برو



استفاده از فرصت

بگیر کام ز هر یار مه جبین و برو
به هر چمن که رسیدی، گلی بچین و برو
به حرف مفت جواهر فروش را خر کن
سپس بدزد ز هر حلقه يك نگین و برو
به راه خلق کمین کن، ز مال خلق بچاپ
چو کار تنگ شود، برجه از کمین و برو
به فکر کیسه‌ی خود باش و چون پُرش کردی
دگر ز طعنه‌ی مردم مشو غمین و برو
در آن مقام که هر کس گزیده است رهی
تو راه لندن و پاریس برگزین و برو
درین زمان که بود نوبت تکلم تو
بیا بز ن دو سه تا حرف دلنشین و برو
برای آنکه به تندی ز جمله پیش افتی
به راه خود همه کس را بز زمین و برو
به دستگیری مردم چو روبراه شدی
بزیر پای خودت هم دگر مبین و برو
در آن زمان که به چنگت فتاد اسب مراد
مدار باکی و بنشین به روی زین و برو
شکایت و گله‌ی اهل درد بسیارست
بدین گروه بلاکش مشو قرین و برو

توفیق - ۴۱/۱۲/۹



وِرورِو!

در دامنِ من آمده آن یارِ وِرورِو
همچون به دامنِ لَلِگانِ طفلِ زِرِزِرو
خواهی تونیز منگک شود کلهات چومن؟
بنشین به پای وِرورِ آن شوخِ وِرورِو
با این پز خراب و فزرتی، ز دیدنم
هرهر بهزیر خنده زند یارِ هرهرِو
آن خنده‌ی عجیب که بزغاله می‌کند
هیچ است پیشِ کِرِکِرِ آن شوخِ کِرِکِرِو
هیئات ازین کمند که بر گردن من است
ز آن زلف حلقه حلقه و آن موی فِرِفِرِو

هشیار کو؟

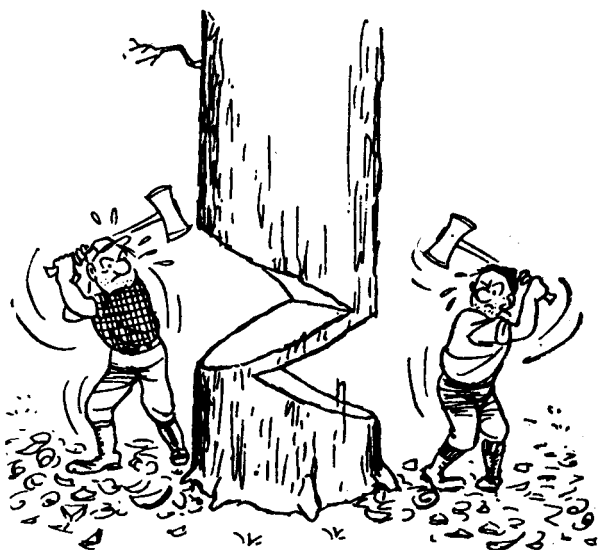
دل ز محنت خسته شد؛ آن نازنین دلدار کو
لاله کو؟ گل کو؟ چمن کو؟ باغ کو؟ گلزار کو؟
یار خود را خسته و مغموم دیدم، گفتمش:
ناز کو؟ قر کو؟ ادا کو؟ عشوه کو؟ اطوار کو؟
خواستم آن شوخ را مهمان کنم در خانه، گفت:
گوشت کو؟ نان کو؟ شکر کو؟ قند کو؟ سیگار کو؟
بد تماشائی ندارد وضع این کشور، ولیک
چشم کو؟ بیننده کو؟ بیدار کو؟ هشیار کو؟
خر سواران گر ز نو خواهند ما را خر کنند
زنگک کو؟ زنگوله کو؟ زنجیر کو؟ افسار کو؟
گر کنون خواهند غیرت وارد کشور کنند
سیم کو؟ زر کو؟ طلا کو؟ ارز کو؟ اسعار کو؟

توفیق - ۲۱/۵/۳۰ و تهران مصور - ۲۴/۴/۱۵

بلیشو

گشته است از هر طرف احوال دوران بلیشو و
کار فرمز بلیشو، اوضاع لبنان بلیشو
وضع تونس بلیشو، کار مراکش و مرج
حال قبرس بلیشو، احوال یونان بلیشو
نه ز بلبل نغمه ای آید، نه از گل خنده ای
ز آنکه بستان بلیشو گشت و گلستان بلیشو
کار تا در دست چندین مصلح ناشی بود،
گاه این يك بلیشو گردد، گهی آن بلیشو
هر کجا از بهر دفع بلیشو آرند روی
خود همان جامی شود و وضعش دو چندان بلیشو
تا هووها فتنه در این خانه برپا می کنند،
وضع سالن بلیشو یابی و دالان بلیشو
گشته گیتی بلیشو زین جنگهای زرگری
همچو دریا کو شود ز آشوب طوفان بلیشو

توفیق - ۳۷/۸/۱



یار غمخوار کو؟

آخر ای مام وطن، طالع بیدار تو کو؟

خیر خواه تو چه شد؟ یاور و غمخوار تو کو؟

پیش ازین هست به یادت که چه فربه بودی؟

باك لاغر شده‌ای، دنبه‌ی پرورار تو کو؟

گشته از بی بزکی آبله‌هایت پیدا

آنکه مالذ کرم پودر به رخسار تو کو؟

آن قدر پول نداری که کنی خرج قورت

زر و سیم تو چه شد؟ درهم و دینار تو کو؟

علتش چیست که هستی چوزن بیوه ملول؟

ناز و نوز تو چه شد؟ عشوه و اطوار تو کو؟

از در و پیکر انبار تو می‌بارد موش

آنکه چون گربه دهد پاس در انبار تو کو؟

شده کالای تو بیمصرف و بازار تو سرد

آنکه می‌شد سبب گرمی بازار تو کو؟

نادر از گور اگر سر بدر آرد، پرسد

که فداکاری اولاد فداکار تو کو؟

هر که آمد گره‌ی بست به کار تو و رفت

آنکه از لطف گشاید گره از کار تو کو؟

۲۳/۹/۱۴



در اتوبوس قراضه

این اتوبوس به طوری شده پنجر که نگو
تایر آن شده چندان جر و واجر که نگو
لطمه‌ها خورده چنان سخت به باتری که مپرس
وصله‌ها خورده چنان سست به تایر که نگو
راه بسیار و هوا تار و بیابان در پیش
آنچنان زار بود کار مسافر که نگو
نالهی اهل اتوبوس ز هر سواست بلند
آنقدر میشنوی نق‌نق و زرزر که نگو
آنچنان پاك لکنتی شده ماشین که مپرس
و آنچنان دلخورمان ساخته شوfer که نگو
بسکه ماشین وسط راه تکان داد مرا
گشت مجروح چنان دنده‌ی چاکر که نگو
عوض آن که به فکر افتد و کاری بکند
شوfer آن قدرزند حرف و دهد قر که نگو
با سر طاس و تن چاق خود این راننده^(۱)
شده آن قدر به کارش متحیر که نگو
هیچگه شوfer ورزیده هویدا نشود^(۲)
شوfer خوب به حدی شده نادر که نگو
هی زند لاف که راننده‌ی با سابقه‌ای است
شده این رند به قدری متظاهر که نگو
با اتوبوس لکنتی دل خود خوش کردیم
ما به قدری خودمانیم مقصر که نگو
توفیق - ۲۴/۹/۲۵

۱ و ۲ - اشاره به هویدا تخست وزیر وقت است

هوچی

هوچی که گشته صاحب عنوان به زور هو
هر کار سخت را کند آسان به زور هو
امروز اگر فتد به خیال سخنوری،
فرداست اوستاد سخندان به زور هو
دیروز اگر دمی ز خراسان گذشته است،
فردا شود وکیل خراسان به زور هو
آنقدر ماهر است و توانا که آب را
در چشم خلق جلوه دهد نان به زور هو
وقتی که با نخست‌وزیری موافق است،
او را کند یگانه‌ی دوران به زور هو
اما همان دقیقه که از وی شود ملول،
او را کند معلم شیطان به زور هو
شد دوره دوره هو و، هوچی اگر شوی
هر کار را دهی سر و سامان به زور هو
هوچی قلم به دست به ناحق گرفته است
تا روی حق کشد خط بطلان به زور هو

توفیق-۲۱/۶/۲۴



بدو بدو

نگار من، بیا بیا. ز پیش من نرو نرو

جفا به من نکن نکن، جدا زمن نشو نشو

اسیر تو منم منم، امیر من توئی توئی

دم از جفا زن زن، ره خطا نرو نرو

اگر فلک کشان کشان، مرا کشد عقب عقب

خوشم که هی دوان دوان، تومی روی جلو جلو

گل و سمن چمن چمن، می مغان سبو سبو

نشاط من بتا بتا، بیا بود، بدو بدو

مگر زمی، بیم بیم، نخورده ای دو کپ دو کپ

که در گذر قدم قدم نمی خوری تلو تلو؟

به سور رود و جادو جا، غذا بخور سه من سه من

بزن دم از بخور بخور، بکوش در چپو چپو

نی غلطم دلا دلا، حرص و طمع بده بده

چقدر هی خورش خورش؟ چقدر هی پلو پلو؟

۱۹۶۲۷



باغ میوه

وآن هلو در خور من هالو،
آه از آن روی همچو زردآلو
که بود رنگ آن چو خرمالو
هست از هسته سخت تر دل او
اشک ریزم به رنگ شفتالو
با گلایی است فی الحقیقه هوو
که دو پستان تست چون لیمو
بهر آن سخت گیر کرده گلو
تا چو نارنج گشتی آبله رو
خون ما را چرا کنی به سبو؟

همچو گوجه، ترش میباش به خو
که بود همچو خون آلبالو
نکشم دست از سر کاهو
از غم هجر روی آتش کدو
هست شاتوت بهترین دارو
همچو خربوزه گر خورم چاقو

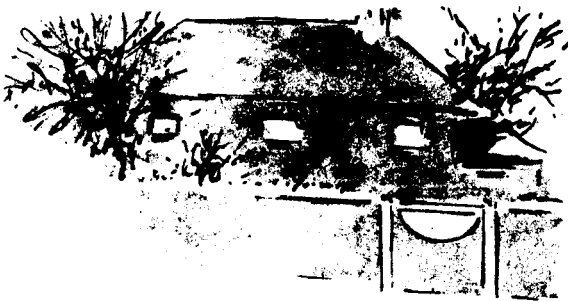
ای رخت صاف و ساده همچو هلو،
رویم از غصه شد چو آلو زرد
لب شیرین او چو خرمائی است
ظاهراً نرم اگر چو ازگیل است
از غم آن عذار همچو شلیل
آن زنخدان که خود به از سب است
به سر و روی پرتقال قسم
تا دو لعل تو چون دو عناب است
پوست انداختم چو نارنگی
همچو آب انار و آب زرشک

همچو انگور، خوب و شیرین باش
دو سه گیلاس ده از آن باده
گر شوم چون خیار تر به دو نیم
پوستم کنده شد چو بادنجان
گر شود توت مایه زردآب
من دل از هندوانه بسر نکنم



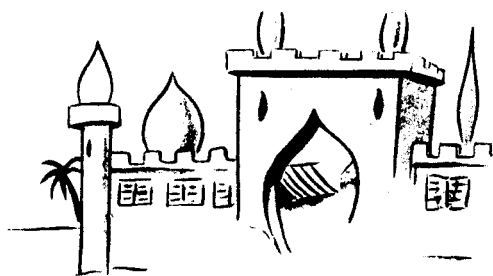
دو دو

بتا، هر آنکه دو چشم تو دید زیر دو ابرو
بگفت: زیر دو شمشیر خفته است دو آهو
مرابتی است که دارد دو چشم همچو دونرگس
دو لب مثال دو لعل و دو رخ مثال دو مینو
شبی میان نزاع دو کس شدم چو میانجی،
زدند بین دو انگشتم از دو سوی دو چاقو
خوش است عید خصوص آن زمان که بهر دو بوسه
به یکدگر بخورد از دو سود و ریش دوریشو
نمی شوند ز و رور زدن دو ثانیه ساکت
اگر دو سال نشینند و ورزند دو پرگو
سر دو قاب پلو لقمه می زدند دو سوری
دو قاب همچو دو آخور، دو لقمه زن چو دو یابو
من ای نگار، اگر داشتم عدیل و نظیری
به دهر بود دو حالت، به عشق بود دو هالو



کو کو کو؟

اندرین گلشنم آن طالع نیکو کو؟ کو؟
تا زمانی کنمت ای گل خوشبو بو بو
راه دل بردن از آن یار کدام است کدام؟
بخت بوسیدن آن چهره نیکو کو؟ کو؟
پای هر سرو دوصد جوی فکندم، از بس
گریه کردم ز غم آن قد دلجو جوجو
منم آن رند شکمنخوار قلندر که مدام
می کنم هی ز پی بره و تیهو هوهو
منم آن سوری خوشخور که سر سفره ی سور
هی ز نم بانگ که کومسقطی و کو کو کو؟
هر کجا جلوه گر آن دلبر بد ریخت شود
زند از ترس دو چشم من ترسو سوسو
آن خروسم که دمی گر به ادیبان گذرم
وارد بزم کنندم همه با توتونو



شناسنامه یا شاننامه!

شد از قضای الهی جوانکی خوش رو
به يك اداره گرفتار مردکی بد خو
به پشت میز خود آن مرد کارمندی بود
که بی سبب همه را سر دوآند از هرسو
جوان چو حاجت خود کرد پیش وی اظهار
به اخم سینه‌ی خود صاف کرد و گفت بدو:
«برو هر آنچه که خواهی به نامه‌ای بنویس
درست طبق فلان فرم یا فلان الگو
مقررات اداری رعایتش حتمی است
چنان که هیچ نگنجد به لای درزش مو!»
جوان چو نامه‌ی خود برد، مرد زد فریاد
که: «از چه نیست خطش هم چو خط میر نکو؟»
چو نامه‌ای دگر از نو نوشت، آقاخواست
چو مدرک عدم سوء سابقه آورد
گرفت و گفت بدو: «پس سه قطعه عکس کو؟»
چورفت و نوبت دیگر سه قطعه عکس آورد
گرفت و گفت که: «این عکس خوب نیست عمو!»
جوان چو روز دگر عکس به تری آورد
گرفت مرد و سپس چین فکند بر ابرو
به خشم گفت که: «این هاسه عکس نیم رخ است
برو بیار سه عکس تمام رخ، هالو!»
خلاصه هر دم از او آن قدر گرفت ایراد
که ناشکیب شد و بغض آمدش به گلو
ز کوره سخت به در رفت و داد زد کای مرد
بهانه جوی مباش، این قدر بهانه مجو

عمو تو هستی و هالوتوئی که حرف حساب
 به هیچ رو نرود توی کله‌ی تو فرو
 بیا نگاه کن اندر شناسنامه‌ی من
 بین که من پسر کیستم. برو از رو
 به يك نگاه که در آن شناسنامه فکند
 پرید رنگ به ناگاه از رخ یارو
 که دید او پسر مالدار مشهوری است
 بلند مرتبه و قادر و قوی بازو
 چنان فتاد به پوزش که گوئیا می‌خواست
 ز بهر سجده زند در برابرش زانو
 نه عکس خواست دگر زو، نه رو نوشت ساجل
 دگر نه چون و چرا کرد و نه بگوی و مگو
 درست کرد سر ده دقیقه کارش را
 چنان که خوش دل از آن جای رفت و خندان رو
 یکی که واقعه را دید، گفت: در واقع
 شناسنامه‌اش اعجاز کرد یا جادو
 که چون هویت خود فاش ساخت شانش آورد
 شناسنامه‌ی او بود شناسنامه‌ی او
 توفیق - ۴۹/۵/۱۵



سمنو، آی سمنو!

شب عیدست و ندارم ، نه لحاف و نه پتو
رپتو ، آی رپتو ، آی رپتو ، آی رپتو
شد ز نو جامه‌ی مخلوق نو و ، جامه‌ی من
می خورد وصله سر و وصله ، رفو روی رفو
داشتم يك كت مستعمل و آنهم شب پیش
بخت بد، نیمی از آن سوخته در زیر اتو
پیش او، فقر، مرا سخت خجل می سازد
میهمانی ز درِ خانه چو می آید تو
وقت آن گشت که باز از پی عیدی اطفال
گاه بر عمه بچسبند و زمانی به عمو
سمنوئی ، سمنوئی که چو قیرست سیاه
بر سر خود نهد و پرسه زند بر سرِ کو
تا بدان شیره بمالد سر هر پیر زنی،
هی زند نعره و گوید: سمنو، آی سمنو !
بچه‌ی پرخور من بس که خورد شیرینی
آخر امسال سقط می کندش درد گلو
در شب عید سبیلش ز پلو چرب شود
آنکه روز اشکنه می خورده و شب کشك لبو
شکمو باش درین عید که از شیرینی
کام شیرین نکنند هر که نباشد شکمو
از خدا نیست جز این حاجت صغرا خانم
که نیارد به سرش شوهرش امسال هوو
بهر من آمدن عید از آن روی خوش است
که ز نم بوسه به روئی که بود همچو هلو

کلفت خانه کند هفت قلم آرایش
 تا که ارباب به رویش بزند بوسه به رو!
 آنچه مابین من و کلفت من می گذرد
 هر یکی سر بزرگی است ز اسرار مگو
 ز آنکه گر خانم آگاه شود، خواهد شد
 ماجرای من و او مسئله سنگ و سبوا!
 به که از خانه درین عید نیاید بیرون
 هر که رایش چو جاروب بود سرچو کدو
 تا نبوسند کسان چهره‌ی آنکو ز ازل
 زده بیرون عوضی موی سر از صورت او
 نوبهار آمد و شد کوه و درودشت و دمن
 همه لطف و همه نزهت، همه رنگ و همه بو
 نه همین بنده و سرکار به رقص آمده‌ایم
 سبزه هم فوکستروت رقص کند بزلب جو
 نرگس ازدور بود خیره به خیری که چرا
 چهره‌ی اوست چو روی زنمن زردنبو
 سوسن از بهر چه با چند زبان لال شد دست،
 چون و کیلی که بود لال شدن صرفه او؟
 بامدادان که تفاوت نکنند لیل و نهار
 خوش بودگر بخوری زیر گذر آب آلو
 تشنه‌ی خون زرشک از بشوی اول صبح
 تشنه‌ی خون کثیف تو نگردد زالو
 آرزویم همه این است که در سال جدید
 از سر اهل وطن کنده شود شر عدو
 آنکه داراست، چودر بستر راحت خسبد
 رنج و آزار نبیند تن او از پر قو
 و آنکه چون بنده نداراست، کک او را نگزد
 چون پی خواب لمد روی نمد یک پهلو

هر کجا بزم زنانه است، شود قوطی پودر
 پرده دار رخ آن زن که بود آبله رو
 خرمن هستی آن را که بود خسته‌ی عشق
 هرگز آتش نزند خوی بتی صاعقه خو
 شکمی را ندر آند ز پی باج سبیل
 نوكِ قداره‌ی قداره‌کشی عربده جو
 به زن و مرد خداوند عطا فرماید
 جاه‌والا، تن‌سالم، دل‌خوش، بخت‌نکو

نوروز سال ۱۳۲۴

همه هالو

ای ریزه خورِ خوانِ وصالِ تو جفا جو
 جمعی همه سوری، همه پرخور، همه پرو
 ذکر من درویش، پی وصل تو، شب‌ها
 باشد همه یارب، همه یا حق، همه یاهو
 شد جهل مددکار و هواخواه تو گشتند
 جمعی همه جاهل، همه احمق، همه هالو
 آجیلِ محبت عوض پسته و فندق
 دارد همه سنجید، همه کشمش، همه گردو
 باغی شود آن بزم که باشند حریفان
 چون گل همه خندان، همه خرم، همه خوشرو
 تریاک چو دیوی است که هستند اسیرش
 قومی همه مضطر، همه لاغر، همه ریفو

ماکو

گفتم که: ز خوانِ کَرمتِ قسمتِ ما کو؟

از بیخِ عرب گشت و به من گفت که: ما کو

گفتم که: مراداده لب و عده‌ی بوسی

گفتا که: مرا وعده زیاد است، وفا کو

گفتم: به گدایان ره عشق نظر کن

گفت: این چه جفنگی است؟ درین شهر گدا کو؟

گفتم: بروای شوخ که کارت همه بیجاست

گفت آنکه درین ملک کند کار بجا کو؟

گفتم که: حنای تو دگر رنگ ندارد

گفت آنکه درین دوره بود فکر حنا کو؟

گفتم: شده‌ای غافل از انجام وظیفه

آزار چه شد؟ عربده کو؟ جور و جفا کو؟

گفتا: متلک بار مکن، ورنه به مولا

زین جا کنمت با لگدی پرت به ما کو!

گفتم: چه کسی کار تواند چو تو کردن؟

گفتا که نه چنگیز تواند، نه هلاکو

توفیق - ۴۵/۶/۳۱



افتتاح مجلس چهاردهم

مجلس که بسته بود درش این یکی دوماه

وا می شود در اول بهمن به دست شاه

آن مجلسی که دسته ای از نادرست ها

با راس و ریس و حقه در آن یافتند راه

آن مجلسی که هر که بود جرم او زیاد

آن جازیم روز جزا می برد پناه

هر کس و کیل گشت و خر او زبل گذشت

خندد به ریش ملت بیچاره قاه قاه

آخر چه گونه راهبر ملتی شود

آن کو تفاوتی ننهد راه را ز چاه؟

آن کو به زور زر شده از شهر خود و کیل

بگذاشته است بر سر همشهریان کلاه

آن تلگراف ها که به مرکز رسیده است

تزویر و حقه بازی او را بود گواه

روزی که وا شود در مجلس به میمنت

باید که خوب را نکنند از بد اشتباه

جا می کند دو سال به مجلس کسی که هیچ

بد خواه خلق را نشناسد ز خیر خواه

آنان که گشته اند در این باغ باغبان

فرقی نمی نهند میان گل و گیاه

با سیم و زر و کیل شد آن تاجری که بود

مقصودش از وکیل شدن کسب مال و جاه

کسی اعتبار نامهی او را کنند رد

تا روز او سیاه شود، حال او تباه؟

آن سفله کو به مجلس شوری است روسپید

پیش عموم هموطنان است روسیاه

يك ملت و صد حزب

هستند کنون رهزن این مردم گمراه

جمعی همه بدبین، همه بدخو، همه بدخواه

ضحاکِ ستم را همگی بنده‌ی فرمان

فرعونِ فسون را همگی حاجب درگاه

هر کس سر کار آمد و شد راهبر ما

دیدم که نه از راه خبر داشت، نه از چاه

در مال و منال است گرانسنگ‌تر از کوه

آنکس که به عقل است سبکسارتر از کاه

با دزد چو گفتم سخن از روز مجازات

لبخند زد و گفت: تو کلت علی‌الله!

هر کس که به جلد تو و امثال تو افتد

خواهد تو و امثال تو را در برسد از راه

با هر که بگوئی سخن از راه بد و خوب

آن راه به رغبت رود این راه به اکراه

هر کس که درین معرکه امروز در آید

با صورت شیر آید و با سیرت روباه

جز ملت ایران که شنیده است و که دیده است

يك ملت و صد حزب چو يك رهرو و صد راه؟

توفیق - ۲۴/۵/۲۴

کوه نوردان

هست با ریسمان به هم بسته

نرسد بر یکی از آن دسته

نگریزد هر آن که شد خسته

کمر چند مرد کوه نورد

ظاهراً بهر آن که آسیبی

باطناً بهر آن که از میدان

ان شاء الله

می دهد دوست به ما باز دل ان شاء الله

می شود دشمن ما منفعل ان شاء الله

دفتری باز ورق می خورد و، بازی چرخ

می کند اهل ستم را خجل ان شاء الله

می شود از سر این بندهی مسکین کوتاه

دست آن دلبر پیمان گسل ان شاء الله

آن که در سینهی او کینهی ما دارد جای

می شود سینهی او، جای سل ان شاء الله

آن که در کار، کند متصل آزار به خلق

از سر کار شود منفصل ان شاء الله

تیغ مظلوم در آید ز غلافش، که شود

به گلوی وزرا متصل ان شاء الله

هر که با حيله سرشته است از اول گل او

رود آخر تن وی زیر گل ان شاء الله

۵۷/۴/۱۸

اشتها

درد خود شرح داد آهسته

شکمم گرسنه است پیوسته

هیچ پولی به جیب این خسته

تا شود اشتهای من بسته

توفیق - ۴۰/۹/۹

مفلسی در بر طبیبی رفت

گفت: من بس که اشتها دارم

لیک بهر غذا خریدن، نیست

مرحمت کرده يك دوا بدهید

قویاً تکذیب می‌شود

ما زار و نزاریم؟ نه والله، نه بالله!
از کس گله داریم؟ نه والله، نه بالله!
خود را چو علی اصغر مظلوم و، شما را
چون شمر شماریم؟ نه والله، نه بالله!
از دست خس و خار درین باغ برومند
دلخون چو اناریم؟ نه والله، نه بالله!
ماکار نداریم؟ دروغ است، جفنگ است
ببزار ز کاریم؟ نه والله، نه بالله!
با این تن لاغر به گمان تو که دلخور
از بردن باریم؟ نه والله، نه بالله!
بی تاب و توانیم؟ نه بالله، نه تالله!
بی صبر و قراریم؟ نه والله، نه بالله!
مسکین و ضعیفیم؟ که گفته است؟ که دیده است؟
بی پول و نداریم؟ نه والله، نه بالله!
اندر وسط منگنه‌ی محنت ایام
در زیر فشاریم؟ نه والله، نه بالله!
گفتیم به هرجا که قطارند فقیران
ما توی قطاریم؟ نه والله، نه بالله!
گفتیم که در چشم عزیزان و بزرگان
ما کوچک و خواریم؟ نه والله، نه بالله!
گر دیده چنان عرصه بهما تنگ که خواهیم
فریاد برآریم؟ نه والله، نه بالله!

توفیق - ۴۸/۷/۱۶



خواب صدر اعظم

افزوده بر خرابی اوضاع حاضره
در کار ما و مملکت ما دوصد گره
سیلی خور مجادله است و مشاجره
در باتلاق فتنه فرو تا به خرخره
مائیم همچو مرده و کشور چو مقبره
جز چارپنج دلقک و شش هفت مسخره
گوئی که جمله شعبده بازند و ساحره
دولت پی مشاوره است و مذاکره
تعظیم کرد و گفت به علیا مخدره:
گفتا: «به حال پیرزنی زشت منظره»

تهران مصور- ۲۴/۹/۳۰

رفتار پوچ دولت مفلوک و مسخره
افکنده است کشمکش روس و انگلیس
پیوسته روی مردم این کشور خراب
ز آن روی بر لب آمده جانها، که رفته ایم
هر چند می خوریم لگد، دم نمی زنیم
دردا که نیستند در این جا زامدار
افسون کنند جامعهی ساده لوح را
ملت به پرتگاه بلا سرنگون شده است
ساعد بدید مام وطن راشبی به خواب
«دانی که ما تورا به چه حالی فکنده ایم؟»



سپید و سیاه

فتاده خال سپیدی بر آن جمال سیاه
سپید عرض هنر کرده در قبال سیاه
چوروی جامه‌ی مشکین نشان لکه‌ی ماست
فتاده خال سپیدی بر آن جمال سیاه
حدیث مردمک چشم او بدان مانند
که توی شیر سفید او فتد زغال سیاه
هنوز هم اگر آن یار دل برد، چه عجب؟
قرین بخت سپید است پیر زال سیاه
زن سیاه مرا، زد زن سپیدم چک
سگک سپید در افتاد با شغال سیاه
شنیده‌ام به زن پیر خویش مردی گفت:
فدای موی سفید تو، ای عیال سیاه!

برف

بودند جماعتی چو من کم جنبه
تا پیشه‌ی آسمان بود پنبه زنی
ز آن شنبه اسیر برف تا این شنبه
ما هر چه که رشته‌ایم گردد پنبه
توفیق - زمستان ۱۳۲۴



به به به!

رنگ بر زلف پریشان زده‌ای، به به به!
این چنین حقه فراوان زده‌ای، به به به!
کار ما راتو بلاخورده چه مشکل کردی!
جیب ما را تو چه آسان زده‌ای، به به به!
نه همین آتش آشوب نکردی خاموش
هی بر آن نیز تو دامان زده‌ای، به به به!
تا کسی پی به جنایات تو هرگز نبرد
زخم با خنجر مژگان زده‌ای، به به به!
تا خود اندر وسط فتنه نباشی پیدا
لطمه‌ها بر همه پنهان زده‌ای، به به به!
هرکسی خوب سواری دهدت، گرچه بدو
تو نه افسار و نه پالان زده‌ای، به به به!
جمله گفتی به نکوکاری ات ایمان دارند
تو به عقل همه بهتان زده‌ای، به به به!
فارغ از ما که گرفتار چو مرغ قفسیم
خیمه، ای گل، به گلستان زده‌ای، به به به!
گر که شیطان همه جا حقه به اشخاص زند
تو دو صد حقه به شیطان زده‌ای، به به به!

توفیق - ۳/۵/۴۲

سرزدن

باید که کمی کنند آن را کوتاه
هر هفته سری بزن به آرایشگاه

بسیار بلند گشته آن زلف سیاه
تا موی سرت نگرود این قدر بلند

آه آه آه!

شل و وارفته و نالان شده‌ای ، آه آه آه!
همچنان خانهای ویران شده‌ای ، آه آه آه!
کشته و سوخته و برهنه و بی پسر و بال
همچنان جوجه‌ی بریان شده‌ای ، آه آه آه!
وحشت‌افزا و کدورت اثر و تیره درون
همچنان گوشه‌ی زندان شده‌ای ، آه آه آه!
بیخود و بی هنر و بی ثمر و تو خالی
همچنان سفره‌ی بی نان شده‌ای ، آه آه آه!
درهم و تیره و آشفته دل و سردرگم
همچنان موی پریشان شده‌ای ، آه آه آه!
همه از دیدن رخسار تو وحشت دارند
همچنان غول بیابان شده‌ای ، آه آه آه!
می‌خوری گول به هر حرف و به هر بازیچه
همچنان کودک نادان شده‌ای ، آه آه آه!
همه کس بر سر آن است که بارت بکند
همچنان پستی و پالان شده‌ای ، آه آه آه!
می‌دهی دود دل خود به هوا با غرغر
همچنان کوزه‌ی غلیان شده‌ای ، آه آه آه!
نالاهات سرد و دمت سرد و درونت هم سرد
همچنان فصل زمستان شده‌ای ، آه آه آه!
میل داری شکم دشمن خود را بدری
همچنان چاقوی زنجان شده‌ای ، آه آه آه!

توفیق - ۲۲/۵/۱۰



بیکاره‌ها

لات‌هایی که مثال سگ هارند همه
از جوانمردی و غیرت بکنارند همه
اکبر اسقاط و علی تخمی و اصغر سپلشگ
زین لقب‌های شریف است که دارند همه
همتی نیست در آنها که پی کار روند
زین سبب بر سر مخلوق هوارند همه
گرچه فی‌الجمله بسی شوق به دعوا دارند
وقت احساس خطر، فکر فرارند همه
باچ‌گیرند ز هر کس که ضعیف است اما
به فلان لات قوی باجگزارند همه
گر تو چون شیر شوی، پیش تو چون موش شوند
ور تو چون موش شوی شیرشکارند همه
توی جیب همه، یک چاقوی ضامن‌دار است
این بهین ضامن روزی است که دارند همه
پولشان گر بدهی تا که یکی را بکشند،
از شکم روده‌ی او را بدر آرند همه
تا که در جیب تو پول و پله دارند سراغ
بهرت این مفت خوران یاور و یارند همه
لیک چون دست تو خالی شد و جیب‌بی‌پول
بگذرند از تو و تنهات گذارند همه
شب ز ناکی سر بی شام گذارند زمین
روز درمانده پی پول نهارند همه
ای خوش آن قوم که شب گر زپی کیف روند
روز با خاطر خوش بر سر کارند همه

توفیق- ۲۰/۵/۱۷

راندگی در تهران

افتد برون ز ماشین، آن مرد سرشکسته
چون مرغکی که زخمی از دام فتنه بسته
حالش چو مبتلائی کورا رسد عزائی
مویش چو رشته‌هایی کز یکدگر گسسته
دندان خونچکانش افتاده از دهانش
چون میوه کز میانش بیرون پریده هسته
این سان در آید از در، آرد برای همسر
یک جان‌زار و مضطر، یک جسم خوار و خسته
یک چشم ور پریده، یک گردن بریده
یک جامه‌ی دریده، یک دنده‌ی اشکسته
زخمی شده گل‌بویش، رفته است رنگ و بویش
آثار خون به رویش، نقش و نگار بسته
یساران او زهر سو، افتند در تکاپو
بهر عیادت او، آیند دسته دسته
او چون مریض سختی، افتاده روی تختی
یا همچو تیره بختی، از چنگ غم نرسته
گوید به آه و شیون، بازو جاش که: ای زن
ای نسبت توومن، چون هاون و چودسته،
یک خواهش از تو دارم: گرم‌رگ ساخت کارم،
بنویس بر مزارم با شیوه‌ای خجسته:
این جاکسی است پنهان کور گذشته از جان
چون یک نفس به تهران در پشت‌رل نشسته

توفیق - ۳۷/۷/۱۰

رفته رفته

آورد چین به صورت، آن یار رفته رفته
در چشم عاشقانش شد خوار رفته رفته
مالید یار بر رخ هی پودر جعبه جعبه
تا چاله چوله اش شد هموار رفته رفته
چون صورتش لك و پيس آورد تکه تکه
دل نیز شد ز عشقش بيزار رفته رفته
از بسکه ريختم اشک، در عشق قطره قطره
افتاد هر دو چشمم از کار رفته رفته
خوردیم درغم هجر، هی باده شیشه شیشه
تا این که پاک گشتیم بعمار رفته رفته
از بسکه هی کشیدم تریاک لوله لوله
افتاد از دهانم سیگار رفته رفته

تیغ سلمانی

مشتري را بگفت با خنده:
سرو صورت به نزد این بنده؟
گر شده گوش راستم کنده!

وقت اصلاح، مرد سلمانی
پیش از این هیچ کرده اید اصلاح
گفت: نه، علتش فقط جنگست



به ما چه؟

گر مادرِ میهن شده بیمار، به ما چه؟

ور صد گله دارد ز پرستار به ما چه؟

خونریزی و اجحاف و برادر کشی امروز

گر در همه جا گشته پدیدار به ما چه؟

هر لحظه به ویرانی این خانه‌ی ویران

گر خنده زند صورت دیوار به ما چه؟

گر مردم ایران همه چون بره‌ی مسکین

در بنجه‌ی نگرگند گرفتار به ما چه؟

آن فتنه خوابیده، که چشم تو مینادا!

در ملک گر از نو شده بیدار به ما چه؟

از داغ شهیدان وطن، مادر میهن

گر بار دیگر گشته عزادار به ما چه؟

ما کهنه طبیبان پی پر کردن جیبیم

اندیشه‌ی بهبودی بیمار به ما چه؟

۲۳/۷/۵

نیروی اتم

خدماتی به نسل آینده

هیچ نسلی به جا نهد زنده

گفت شخصی: اتم کند بی‌شک

گفتم آری، اگر همین نیرو

توفیق - ۳۸/۶/۲۵



طرز رأی دادن

نه به وجدان، نه به ایمان، نه به دین رأی بده

بی پول و پلو و ملک و زمین رأی بده
آدم ساده دل از بهر وکالت نِسِرَد

به فلان فتنه‌گسر توطئه چین رأی بده
به زمینخوار که سودای وکالت دارد

به امیدی که دهد بر تو زمین رأی بده
تا به تور تو خورد دختر مردی خرپول،

موقع رأی، به پاپای شهین رأی بده
بهر هر پول کمی سهل مده رأی به باد

نه چنان پول بگیر و نه چنین رأی بده
گر که خواهی به یکی همچو خودت رأی دهی،

بی چک و چانه به ابلیس لعین رأی بده
یک نفر روی خوش و هیکل غول آسا داشت

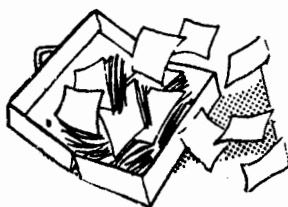
نه ام گفت که: بابا، به همین رأی بده
هیچکس غیر خدا یاوری ما نکند

خود بیا و به خداوند مبین رأی بده
گرجوی صدق به دل‌داری و اندیشه به سر

همچو افراد خردمند و متین رأی بده
از ره دوز و کلک پول ز خائن بستان

وز سر صدق به مردان امین رأی بده

توفیق-۳۰/۴/۳۹



سیب کرم خورده

مائیم اندرین ملک، يك مشت دل فسرده
يك فرقه سست عنصر، يك عده بته مرده
پائین فکنده پوزه، چون کودك رفوزه
گرم فغان و زوزه، چون گرگ تیر خورده
کامی ز ما روا نیست، چون وجه ناگرفته
کس مطمئن زما نیست، چون پولِ ناشمرده
شور و شرر نداریم، اصلا اثر نداریم
گرمی دگر نداریم، چون آتش فسرده
مردود خاص و عامیم، چون جنس بی دوامیم
قاچاقی و حرامیم، چون مالِ دزد برده
همواره ول معطل، چون اهل فورو منقل
پیوسته ایم انگل، چون بار روی گرده
بیکار مانده و خوار، چون کوزه‌ی ترک‌دار
افتاده در لجن زار، چون سبَلتِ سترده
ظاهر بسی حسابی، چون بهترین گلابی
باطن پراز خرابی، چون سیب کرم خورده
توفیق - ۳۷/۱۰/۴

بله قربان

آن کس که به بزم عیش داده است یله
وندر ره ما نهاده صد گونه تله
چون پرسد: «از این وضع رضایت دارید؟»
ای وای به ما اگر نگوئیم: «بله»!

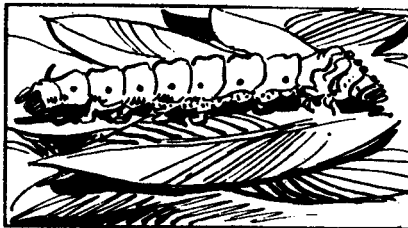
۲۲/۵/۱۳

۳۳۳

کرسی مقصود

سه چار سال در آغوش خود پناهم ده
به یاری من گمراه کوش و راهم ده
نه اهل کارم و نه علم دارم و نه هنر
به ناتوانی من بنگر و پناهم ده
ز عشق چهره‌ی کرسی چه قدر آه کشم؟
ترحمی کن و پایان به اشک و آهم ده
به سعی و کوشش خود تکیه کی توانم کرد؟
به روی کرسی مقصود تکیه گاهم ده
بجز تو کس ندهد مفت مال و جاه مرا
به مفت خواری من بین و مال و جاهم ده
تو گرمدم نکنی، روز من چو شب سیاه است
رهائی از تعب این شب سیاهم ده
ز دوری تو سرم بی کلاه می‌ماند
سرم بکوب، ولی زین نمد کلاهم ده
بخواه هر چه که خواهی ز من ولی به عوض
جلال و نعمت و آسایش و رفاهم ده
سه چار سال ز هر باب امتحانم کن
به هر طریق که شد، فرصت گناهم ده
به من هر آنچه که خواهی بگویی تا بکنم
ولی تو هم به عوض هر چه را که خواهم ده

توفیق - ۴۶/۴/۲۹



ورپری

دلدار من ای طرفه غزال نرمنده
در دام تو دل مانده چو مرغ نپرنده
گیسوی تو چون ماری و روی تو چو ماهی است
ماهی ندرخشنده و ماری نگزنده
اینقدر مکن ناز، که بیفایده باشد
ناز نفروشنده به پیش نخرنده
کشتی تو مرا عاقبت از تیغ دو ابرو
ور بپری ای دلبرکِ ور نپرنده
من میشم و تو گرگ، ولیکن به حقیقت
من میشم نترسنده، تو گرگِ ندرنده
کمتر به عرق لب بزن ای یار و، بهرهیز
زین زهر که زهری است به ظاهر نکشنده

رقص عنترانه

آمد به جلوه یارم، بسیار دلبرانه
بازی کنان چو عنتر، در رقصِ عنترانه
برد آن نگار مهر و، دستی به تیغ ابرو
در خون کشید ناگاه دل را دلاورانه
ای شوخِ سست پیمان، ای یارِ نامسلمان
دین مرا ز کف برد زلف تو کافرانه
ترسم به دور رویت، آن لعل چون لبویت
آخر کنند زمینگیر ما را چغندرانه
میخواند ام لیل^وا هر دم به گوش بابا
از زن پدر، نیاید الطاف مادرانه

توفیق - ۱۷/۱۲/۲۶

دوای ضد میکروب!

قطعه‌ی فکاهی ذیل درباره‌ی سیاست انگلیس و
اجحافات شرکت نفت انگلیس و ایران، پس از
ملی شدن صنعت نفت و خلع‌یبد و راننده شدن
انگلیسی‌ها از ایران سروده شد.

آنکه با تیر و کمان هر سینه را سازد نشانه
خود هدف گردد اگر روزی کند تیرش کمانه
آنکه کرد اندر دیار پارسی‌ها ترک‌تازی
خورد خود آخر ز دست پارسی‌ها تازیانه
آنکه می‌افکنند دائم در میان ما دوئیت
ما چو کردیم اتحاد او خود بسرافتاد از میانه
آنکه زد با نفت از اول آتش اندر ریشه‌ی ما
ریش خود سوزاند آخر چون کشید آتش‌زبانه
در لباس دوستی‌هی پوست می‌کند از سر ما
کرده بود این خانه را بیرحم چون سلاخ خانه
آشبان ما نبود از فتنه‌ی این مار ایمن
مار را راندیم و ایمن شد ز نو این آشبان
تا که این صیاد، ما را بار دیگر صید سازد،
ساخت رنگارنگک دام و، ریخت جوراجور دانه
گاه برد از بیخ حق حاکمیت را ز خاطر
گاه کرد از مکر سلب مالکیت را بهانه
گاه ما را ساخت غرق مشکلات اقتصادی
تا شود تسلیم او دولت، چو شد خالی خزانه
گاه لج کردودهن کج کردو هی رج کرد هرسو
توپ‌های بی‌گلوله، تیرهای بی‌نشانه

گاه از خارچ، کند تهدیدهای آشکارا
گاه از داخل، کند تحریک‌های محرمانه
تا که در این راه سدی پیش پای ما گذارد
هر زمان، افکند سنگی بدتر از سنگ مئانه
اسلحه بگذاشته است اکنون و تنها حرف دارد
منحصرگشته است دیگرزور و نیرویش به‌چانه
آنکه پر باشد هنوز از فکر استعمار مغزش
فکر او پوسیده، زیرا خورده مغزش موریانه!
این زن بد، چون طلاقش داده شوهر، باز کرده
در بر همسایگان، باب گله‌های زنانه
از دوی ضد مکرِب شکوه دارد، آنکه عمری
همچو مکرِب در تن بیمار ایران داشت لانه

۳۰/۵/۱۷



مردِ شش زنه!

شوهرِ شش پیر زن گشته است مردی يك تنه
زین سبب معروف می باشد به مردشش زنه
يك زن صد ساله دارد، نام او خانم گلین
يك زن او هم نود ساله است، اسمش آمنة
يك زن او هم که اکنون يكصد و ده ساله است
خانم کردی است از کردان ایل زنگنه
يك زن او مفلس است و نام وی معصومه است
يك زنش هم فاضل و داناست، زیرا گشته است
عمر يكصد ساله اش صرف علوم و السنه
گر چه آقا شش عیال پیر دارد، باز هم
اشك می ریزد ز عشق پیر زالی مؤمنه
پیر زن، این عاشق پر مایه‌ی سرسخت را
گر ز در بیرون کند، داخل شود از روزنه
گر زن صد ساله‌ای بیند، به چنگک عشق او
در فشار افتد دلش، چون تکمه لای منگنه
دختری را دیدو، زد مادر بزرگش را به تور
گفت: آتش زد به جان عشق تو چون آتش زنه
پیر زالی گر نود ساله است، هر جا بگذرد
بهر او گردن کشد، چون راهزن در گردنه
دیدن هر زن که کم تر از نود سالش بود
حال او را پاك برهم می زند چون گنگنه
گر زنی هشتاد و نه ساله است، می گوید بدو:
گر بیائی سال دیگر، بهتر از هذالسنه

گفتمش: بهر چه با هر زن که فر توت است و پیر

عشق می‌ورزی و، عشقت نیز دارد دامنه؟

گفت: زیرا اولاً هرگز ندارد پیر زن

کبر و ناز و فیس و باد و طمطراق و طنطنه

ثانیاً چون پیر زن از خانه کم بیرون رود

هی نریزد پول دور از میسر، و ز میمنه

ثالثاً چون پیر زن زوری ندارد، وقت جنگ

بر سر شوهر نخواهد کوفت گرز ده منه

رابعاً چون پیر زن دندان ندارد در دهان

بهرتر از استیک باشد از برایش اشکنه

خامساً ^۶هی کره از بهرم نیارد پیر زن

شاخه‌ای دیگر نمی‌روید به روی این تنه

سادساً چون پیر زن‌ها رفتنی هستند زود

بیخ ریش من نمی‌چسبند عمری چون کنه

سابعاً چون کس نگردد دوستدار پیر زن

همسران من مصونند از زنای محصنه

ثامناً گر پیر زن بازی به کیتی مد شود

هیچ کس دیگر نخواهد مانند بی‌شوهر ننه



خجول چرائی؟

اینهمه غمگین برای پول چرائی؟

می بزن و لول شو، ملول چرائی؟

چونکه بکل رفته اصل پول تو بر باد

منتظر بهره و نزول چرائی؟

در پی چیزی مرو که یافت نگردد

فکر طلب‌های لا وصول چرائی؟

این همه چپ چپ مکن نگاه به اشراف

جان پدر، چون حسن چپول چرائی؟

بگذر از اغیار و باش در طلب یسار

بی‌خبر از شمسی و بتول چرائی؟

در پی وصل بت فرشته رخی باش

در پی اصلاح چند غول چرائی؟

گر ره و رفتارشان کج است، به ما چه؟

چون و چرا هی مکن، فضول چرائی؟

چند کنسی فکر کارهای اصولی؟

اهل ادا شو، پی اصول چرائی؟

کردن هر کار، وقت خواهد و فرصت

جوش مزین، صبر کن، عجول چرائی؟

بار خودت را ببند و فکر خودت باش

فکر من و احمد و رسول چرائی؟

هر که تملق شعار شد، جلو افتاد

به که نمائی عقب، خجول چرائی؟

به که روی پیش و خویش را نکشی پس

وقت طلوع است، درافول چرائی؟

توفیق - ۵۰/۲/۷

لنگه‌ی زن بابا

بنده‌ام نوکر محنت‌کش و اویلانی
دارم آقای زمختی و، عجب آفانی!
لنگه‌ی حرمله‌ای، ابن‌زیادی، شم‌ری
یا که تیموری و چنگیزی و آتیلانی
جای شکر است که خونم نم‌کیده است هنوز
آنکه باشد به‌صفت همچو دراکولانی
سر همراه شود قسمت من جای حقوق
کتکی، چوب و چماقی، لگدی، تپبانی
به‌سرم گرد و توپ آید و سرکوفت زند
خانم او که بود لنگه‌ی زن بابانی
کاسه‌ای گسر که ز دستم فتد و درشکند
بسر سر بنده به‌پا میکند او غوغائی
دهدم نان و، عجب نان بیانی که مپرس!
پخته بودد است سه‌مه پیش‌ترش نانوائی
بسکه این هر دو خسیسند، نداریم امید
که پس از مردنشان هم بخورم حلوائی
اینهمه زحمت و رنجی که درین خانه کشم
حاصلش نیست بجز محنت جانفروسانی
دائماً گرسنه و لختم و، از بی‌پولسی
خرقه‌جائی به‌گسرو رفته و دفتر جائی
باهمه وصف چو گویم بدشان، می‌گویند:
هست بدگوئی ما چون تف سربالائی

توفیق - ۴۲/۱۰/۱۲

يار دمدہ

ديگر اي شوخ، تو آن دلبر دلدوز نئي
يار دلبنده نئي، ماهه دل افروز نئي
تو که برعکس شدي مایه‌ی بدبختی من
بخت فرخنده نئي، طالع فیروز نئي
بد کلاهی ز برای سر من دوخته‌ای
تو که هرگونه در آزدن من داری دست
جای شکر است که بدطینت و کین تو ز نئي
گر به قول تو من خرس کم از خوک نیم،
خوب جوریم، تو هم هیچ کم از یوز نئي
دوش گفתי: ندهم کام تو، زین داغ بسوز!
رک بگویم که تو آن آتش دهن سوز نئي
این درست است که یک روز تو چیزی بودی
چه کنم من، که بدان دلبری امروز نئي
ابروانت نتراشیده، سرت فر نزده است
بسرو ای یار قدیمی که سد روز نئي
نه بیم، این قر و فرها تو دگر یاد نگیر
تا بگویند خلاق که بد آموز نئي

توفیق - ۳۸/۴/۹

خرده گیری

ز کارم خرده گیرد با دلیری
کند با نامه از من خرده گیری

عیال عیب جوی من دمادم
زمانی هم که از او دور هستم

علف خودرو

صنما، گر بتو گویند که چون لیموئی
فقط از بابت رنگ است که زردنبوئی!
ز چه دل‌سخت‌شدی لنگه‌ی آلوچه‌سگک؟
ز چه داری تو چنین باد؟ مگر آلوئی؟
نیستی وصله، چرا اینهمه ناهمرنگی؟
نیستی نفت، چرا اینهمه بسوگندوئی؟
رسم و راه تو خلاف روش من باشد
بنده چون پشتکم‌ای دوست، تو چون واروئی
بی‌نیاز از همه‌ای؛ آدم «خود ساخته»‌ای
یا که در باغ طبیعت علف خودروئی؟
چون مرا هیچ خبر نیست ز تیراندازی
کی‌رسد دست به‌صید تو که چون آهوئی؟
نیست معلوم که خودنیش‌خورم یا که عسل
بتو گر راه بیابم، که چنان کندوئی
تا تو در چشم‌منی، اشک ز چشمم جاری است
که تو با آن بدن نازک خود چون موئی
آمدی چون تو بدستم، همه را راندم پاک
دیگرانند چنان برف و تو چون پاروئی
ای سیه‌چرده، اگر تشنه به خونم هستی،
خون من باد حلال تو که چون زالوئی!
گر نباشد کمک من، تو چه خواهی کردن؟
ز آنکه بی‌من تو چنان گاری بی‌بابوئی!

توفیق - ۴۰/۱۰/۲۱



از کجا آورده‌ای؟

- این کلام بی‌نمک را از کجا آورده‌ای؟
وین اداهای خنک را از کجا آورده‌ای؟
زور آقا می‌رسد کز نو کرش پرسد مدام:
آخر این شال برک را از کجا آورده‌ای؟
آن سوی کهنه و این کاسه‌ی مودار چیست؟
این ظروف پر ترک را از کجا آورده‌ای؟
متکای پاره‌ات را از چه راهی یافتی؟
بستر پرساس و کک را از کجا آورده‌ای؟
این حیاط فسقلی، وین کلبه‌ی مخروبه چیست؟
این سرای چون درک را از کجا آورده‌ای؟
لیک کوچرات که نو کر پرسد از آقای خویش:
اینهمه دوز و کلک را از کجا آورده‌ای؟
ملك فرمانیه و ویلای نوشهر از کجاست؟
کاخ دربند و ونک را از کجا آورده‌ای؟
آنچه در این خانه خوردم، تو سری بوده‌است و بس
قدرت مشت و کتک را از کجا آورده‌ای؟
جیره‌ام تابودم این جا، جز کتک چیزی نبود
سیلی و اردنگ و چک را از کجا آورده‌ای؟

توفیق - ۳۷/۹/۶



دنیا ندیده

ای طفل پنج ماهه‌ی من ، غم ندیده‌ای
زیرا هنوز محنت عالم ندیده‌ای
بی‌نان نمانده و زپی نان نرفته‌ای
زخمی نگشته ، منت مرهم ندیده‌ای
سیلی زدست عمه چغندر نخورده‌ای
ظلم و اذیت از ننه شلغم ندیده‌ای
نهاده‌ای زخانه برون پای خود هنوز
صدها هزار چهره‌ی درهم ندیده‌ای
پیشِ خسان که هیچ ندارند غیر زور
بیهوده گردن همه را خسم ندیده‌ای
اسفندیارِ دوره‌ی خود نیستی هنوز
تدبیر و دست و پنجه‌ی رستم ندیده‌ای
هر گوشه را درست چو صحرای کربلا
هر ماه را چو ماه محرم ندیده‌ای
در هر طرف زمینه‌ی ظلم و ستمگری
بهر یزید و شمر فراهم ندیده‌ای
از حال و روز جامعه آگاه نیستی
وضع خراب و غیر منظم ندیده‌ای

توفیق - ۴۲/۱۰/۵



نحسی یکی دو تا نیست

ز اختیار نحسی ، ز اشرار نحسی
ازو دید این جان بیمار نحسی
بسی داشت بهرم طلبکار نحسی
که می آرد از بهر انبار نحسی
بسی دیدم از عقرب و مار نحسی
تمی دیدم از هر سگک هار نحسی
بسی دید از آن گرگ خونخوار نحسی
ز گچکار و بنا و معمار نحسی
بسی نیز دیدم ازین کار نحسی
ز کار بد و ناسزاوار نحسی

توفیق - ۴۸/۱/۱۲

دل و دیده ام دیده بسیار نحسی
چو در خانه ام دکتر ناشی آمد
پی پول خود بنده را کرد رسوا
شدم غافل از موش و آگه نبودم
گاهی مار نیشم زد و گاه عقرب
اگر از سگک هار غافل نبودم
چو شد بره با گرگ خونخوار مخور
به بنائی افتادم و دیدم آخر
بسی پول براین و آن قرض دادم
نه امروز تنها ، که هر روز بینی

عطر ارزان

عاشقم مفلس پریشانی
چون زدی باز عطر ارزانی

گفت دختر به مادرش که شده است
گفت: به زین نتیجه ای ندهد



معاشقهٔ سیاسی

ای که باشد صورتت از حسن و خوبی آیه‌ای،
چند بر رخ می‌کشی از رنگ و روغن لایه‌ای؟
هر دو خود را به که تنگ اندر بر هم افکنیم
تا نیفکنده است دیو جنگ بر ما سایه‌ای
از برای گفتگوی صلح سازم واسطه
با شدت گر نو کری، یا کلفتی، یا دایه‌ای
نقشه‌ای از بهر حسن همجواری می‌کشم
تا رسم زین‌ره به وصل همچو تو همسایه‌ای
وام ده یک بوسه این یار عقب افتاده را
ای که از نقد و جاهت یافتی سرمایه‌ای
تیغ ابرو را فروهل، ترک تسلیحات کن
گرچه امروز این سخن چندان ندارد پایه‌ای
حرف از حفظ حقوق عاشقان خود بزن
چونکه اینها جمله حرف است و ندارد پایه‌ای
هی بهما قول کمک ده با زبان چرب و نرم
نیست از شیرین زبانی خوب‌تر پیرایه‌ای
خود همین اطف دم‌کراسی است، گر شد آشنا
چون تو عالیرتبه‌ای با همچو من دون پایه‌ای

۳۹/۸/۱۷



دنبال کیستی؟

ای داغدیده، عاشق بیحال کیستی؟
یعنی که توسری خور و پامال کیستی؟
آن یار، مارخوش خط و خال است، یار نیست
بنگر که پای بند خط و خال کیستی؟
پیوسته مشت می خوری و دم نمی زنی
اندیشناک از هو و جنجال کیستی؟
فرمان هر آنکه می دهدت، می بری به جان
از نوکران کاری و فعال کیستی؟
هر کس رسد، به دوش تو بارگران نهد
آخر درین میانه تو حمال کیستی؟
دایم سر خرید و فروش تو جنگ هاست
هان، ای جواهر بدلی، مال کیستی؟
که وام ازین ستانی و گاهی از آن یکی
خواهان اسکناس و زر و مال کیستی؟
گاهی رفیق اینی و گاهی ندیم آن
دل داده ای که هستی و دنبال کیستی؟
حالی تباه داری و روزی چو شب سیاه
ای بینوا، اسیر سیه چال کیستی؟
گفتی هزار قصه و نشنید هیچ کس
ای ساده دل، بگویی که نقال کیستی؟
هر کس کلاهی از نمدت می برد به مفت
معلوم نیست این که نمد مال کیستی؟

توفیق - ۴۲/۱۰/۱۹



ننگ و رسوائی

تا که با اوست نکوئی ئی و زیبائی ئی

دارم اندر سر زلفش دل شیدائی ئی

تازگی دلبر من بادیه را کرده سپید

چه کنم گسر نکنم بسادیه پیمائی ئی؟

دیدى آخر که چه شد ثروت و دارائی او

آنکه نگذاشت بما ثروت و دارائی ئی؟

مرد آن است که دستش رسد و خر نکند

مردمی را که نه فهمی است، نه دانائی ئی

همه چیز از همه دیدند و ندیدند از ما

اندرین دوره به جز ننگی و رسوائی ئی

اگر از درد بمیریم، عجب نیست، که نیست

نه دوائی، نه شفائی، نه شکیبائی ئی

گفته بودی که به هنگام بلا حامی می

این درست است، ولی با چه توانائی ئی؟

۲۳/۱۰/۲۵

نیش عقرب

دیدم به خواب آدم بسد منصبی شبی

تعبیر رفت، می گزدم عقربی شبی!

ز آن پرس قدرامن و سلامت که دیده است

در ملك فتنه روزی و در تن تپی شبی

هر کس که چون من از نظر آسمان فتاد

بر او ندوخت چشم کرم کوکبی شبی

آن خرفریب کو سخن از دین کند به روز

خارج نگشته از دهنش یاربی شبی

۲۰/۱۱/۲۳

طبل تو خالی

هر که اندر شهر دزدی حاکم و والیستی
بی سخن دارای جاه و منصبی عالیستی
نیستی از منصبی عالی زمانی بر کنار
آنکه در نابخردی بی ثانی و تالیستی
آنکه ناحق سرورستی مردم بیچاره را
در حقیقت مستحق شغل حمالیستی
راز این مردان پوشالی نکر دستی بروز
ز آنکه روی کارشان سرپوش پوشالیستی
آنکه گفتی چون فشنگ^و ته پرستی در مثل
دیدمش آخر که همچون طبل تو خالیستی
اندرین کشور که همچون کلبه‌ی ویرانه‌ای است
بدترین زیلو به جای بهترین قالیستی
هر چه از آن سرفزون دادند ازین سر کم کنند
آنکه جیب او پرستی^و مغز او خالیستی
توفیق - ۲۳/۱۰/۶

فقیر و غنی

فقیر از آمدن برف و شدت سرما
دچار درد و غم است و مصیبت و مچلی
ولی غنی است از این برف شاد و می گوید
که وقت بازی اسکی رسید و آب علی
توفیق - ۴۷/۱۱/۸

پیا نیفتی

آن پدر گفتا پسر را کای پسر پیا نیفتی
راه ناهموار باشد، کره خرا! پیا نیفتی!
گر بلغزد سخت پایت، پول از بهر دوایت
از کجا آرم برایت؟ سنگ پدر، پیا نیفتی!
گاه اگر باشد زمین تر، آنچنان افتی که دیگر
برنداری از زمین سر، مختصر، پیا نیفتی!
شب که با چندین پیاله عقلت از سر شد ازاله
مست مانند تپاله در گذر پیا نیفتی
عشق روی سیمبرها، جیب را آرد ضررها
جسم را دارد خطرها، در خطر پیا نیفتی
باتوهر کس کار دارد، گر کرو کورت شمارد،
زود دخلت را بیارد. کور و کر پیا نیفتی
از قمار و شب نشینی، جز ضرر چیزی نبینی
گر که اهل عقل و دینی، در ضرر پیا نیفتی
در پی این شور و شرها، گریفتی از نظرها
ناگهان بینی ضررها، از نظر پیا نیفتی
هست درره چاله چوله، تپله و سنگ و گلوله
ای خرفت قد کوتوله! بیخبر پیا نیفتی

پیر، بین حرفهایش، ناگهان لغزید پایش
زد پسر داد از قفایش کای پدر پیا نیفتی!

توفیق - ۳۸/۶/۱۸



ایها الحاجی!

شوخی با حاجی محتشم السلطنه‌ی اسفندیاری
رئیس مجلس در دوره‌ی سیزدهم

توئی چو گوهر نایاب، ایها الحاجی
منم ز عشق تو بی‌تاب، ایها الحاجی
برای هیچ مقامی تو نیستی لایق
مگر برای خور و خواب، ایها الحاجی
فدای عینک شیکت که هر دو شیشه‌ی اوست
سیاه چون رخ تون‌تاب، ایها الحاجی
چو روی سرخ زنان، در رخ تو از سرخی
نشان گذاشته سرخ‌آب، ایها الحاجی
سپاه ریش، تورا اندکی نداد مجال
که برسبیل دهی تاب، ایها الحاجی
روی چو پشت تریبون، سزد که بعد از نطق
دهان خود بکشی آب، ایها الحاجی
به گِردِ سفره‌ی هستی، وجود کالعدم
نه دوغ بود و نه دوشاب، ایها الحاجی

۲۲/۷/۲۶

نه خیلی تند

با هم اندر راه پریچ و خمی
کرد یک‌تن روی خود واپس دمی
دو جوان اندر قفای ما همی
چون یکی از آن دومی لنگد کمی

خوش دو دختر گام برمی‌داشتند
چون صدای پا شنیدند از قفا
گفت: قدری تندتر، کافاده‌اند
دیگری گفتا: نه خیلی تند هم

درشکه و تاکسی

باز آمدی به عرصهٔ جنگ ای درشکه چی
گشتی دوباره زبر و زرنگ ای درشکه چی
پیش موتور چه جای ظهور درشکه است؟
آخر مگر سرت شده منگ ای درشکه چی؟
روز تو گشته تیره و عهد تو گشته طی
تیر تو خورده است به سنگ ای درشکه چی
عکس تو بهتر است که ماند به یادگار
در جعبه های شهر فرنگ ای درشکه چی
یابوی خویش را ز چه شلاق میزنی؟
اوهم چو تست خسته و لنگ ای درشکه چی
و کندی به پیشرفت چو برنامه های ما
از بس که میکنی تو درنگ ای درشکه چی
کارت رسیده است به جائی که می کنی
با تاکسی فلک زده جنگ ای درشکه چی
دیدي ز دست شوfer تاکسی درین زمان
گردیده عرصه بر همه تنگ ای درشکه چی
تا فرصتی بیابی و با او شوی رقیب
برداشتی دوباره شلنگ ای درشکه چی
آری، به پیش تاکسی بی رنگ و بو هنوز
دارد بسی حنای تو رنگ ای درشکه چی
چندانکه وضع تاکسی شهری است مفتضح
وضع تو نیست مایه ی رنگ ای درشکه چی
با وضع وحشت آور تاکسی، الی الابد
کارتو راست رونق و رنگ ای درشکه چی

توفیق - ۴۵/۸/۱۹

بدبباری

می گفت دبشب خانمی، با انزجار و برزخی:
دیدي چه آمد بر سرم، از ابلهي، و ز بي مخي؟
چون گشت وقت شوهرم، دل می تپيد اندر برم
گفتم که يابم شوهری، هم پولدار و هم سخی
آقای جا افتاده ای، پولدار اعیانزاده ای
عقدم نمود از بهر خود، با میمنت، با فرخی
گفتم: خردمندی است او، دمساز دلبندي است او
دیدم عجب گندي است او، با این خری، با این بخی!
نگذاشت مادر شوهرم تا اینکه کلفت آورم
از بس طرفداری کند زین شوهر مادر چخی
گفتم که خانم می شوم، اهل تنعم می شوم
لیک آخر از بی طالعی گشتم کنیز مطبخی
هم پست و ممسک هم سرم، هم سقله مادر شوهرم
این خانه چون دوزخ بود، من نیز همچون دوزخی
جای غسل این بیخرد از بهر من زهر آورد
جای خز و اطلس خرد از بهر من چیت نخي
از بیخ میگردد عرب، بر هر که زو دارد طلب
گوید که والله عندنا ما کوفلوسی یا اخی
گاهی جوانان محل سازند گرم لا اقل
ورنه هلاکم میکنند این زندگی با این یخی
هر کس که تفریحم دهد، اصلا ندارد قصد بد
خواهد فقط بیرون برد از خاطر من این برزخی

توفیق - ۴۷/۱۱/۲۹



از هر نمد کلاهی

چشم نیکی نتوان داشت ز هر طبع بدی
آدمیت نتوان خواست ز هر دیو و ددی
ذره‌ای خیر، نه تنها تو ندیدی ز خسان،
آنکه شر است ازو خیر نبیند احدی
ای بساکس که به پایان نرسد ناکسی‌اش
مگر آن لحظه که خوابد به میان لحدی
تو ز يك مشت سیه دل چه توقع داری؟
کس ز بدکار ندیده است بجز کار بدی
ساده آن‌مرد که انصاف و عدالت خواهد
ز آن خبیثان که اسیرند به حرص و حسدی
اعلب این قوم، بدهکار به ما می‌باشند
ليك در دست نداریم از آنان سندی
رشوه‌ای تا نستانند، مرادت ندهند
پشت میز آمده‌اند از پی داد و ستدی
آنکه هر جافکند چشم، نبیند چز پول،
نکند با من بی‌پول به مولا مددی
هر چه امروزه صندوق شکایات رسد،
همه ناخوانده رود روز دگر در سبدی
شهر پاکیزه و زیبا نشود، گر باشد
اختیار بلدیه به کف نابلدی
سود جو در سر هر کار پی سود خود است
سازد آخر کله‌ی بهر خود از هر نمدی

توفیق - ۲۷/۹/۱۲

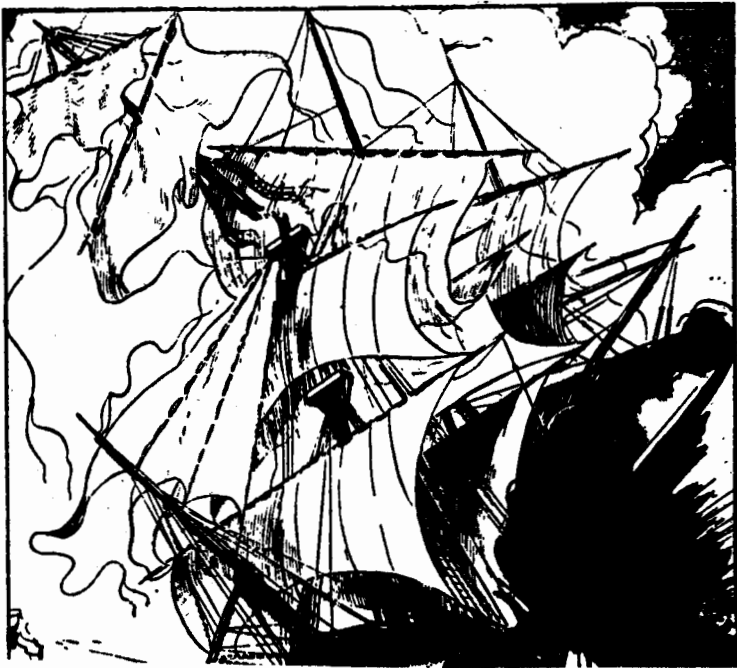


خدایا رحم کن

چه فهمیده‌ای غیر ساعت شماری؟
ترا داده تعلیم شب زنده داری
که باغ ترا می‌کند آبیاری؟
چنین گر کنی روز و شب رشوه‌خواری
قوی از لباس اسیری است عاری
ز دست گرانی و درد نداری
که هستیم فی‌الجمله در بند خواری

مدیرا، ندانم ز کار اداری
رئیساً، به هر بزم شب صبح کردن
و کیلاً، اگر گریه‌ی ما نباشد
وزیرا، تو درد ورم کیسه‌گیری
ضعیفاً، قوی شو! که در زندگانی
فقیراً، مدام است کار تو شیون
خدایا، به ما بندگان رحمت آور

توفیق - ۲۱/۳/۲۲



روئی که تو داری

با گل نبود روی نکوئی که تو داری
ماتم به خداوند ز روئی که تو داری!
این جان گرانمایه که بسته است به موئی
عمری است گرفتار به موئی که تو داری
چیزی که ندارد به بدی تالی و ثانی
روئی است که من دارم و خوئی که تو داری
گشتم به رخت خاک و دریغا که به یک باد
ز آن روست گلوبند گران قدر که گشته است
شایسته‌ی تیزبین گلوئی که تو داری
پیوسته برم رشک بدان پشه که هر شب
دارد گذری زیر پتوئی که تو داری
تا خلق پیِ حُسنِ تو دنبال تو افتند
روی تو بود یکه عدوئی که تو داری

رانندگی

آسمان را مایه‌ی زیندگی
بهره‌ور باید شدن از زندگی
به که قدری هم کنی رانندگی

در شبی روشن که نور ماه بود
گفت دختر با پسر: در این هوا
چون که ماشین است زیر پای ما

۴۴/۳/۲۳



آش حسن آشی

بر آنم تا که بگذارم به دوش هر کسی باری
به راهی و هر رسمی و هر جائی و هر کاری
به گوشم و زوز و افور، گوید: شانه خالی کن
ز هر ددی و هر رنجی و هر کسبی و هر کاری
به چشم خود نشان دیدیم در آش حسن آشی
ز هر ریگی و هر سنگی و هر خاکی و هر خاری
چو عادت شد، شود پیش خر کچی صوت خر بهتر
ز هر سازی و هر صوتی و هر چنگی و هر تاری
سروپز هم چه حسن ظاهری بخشیده فی الواقع
به هر لاتی و هر داشی و هر زردی و هر زاری
برو دنبال زن تا فحش شیرین بشنوی هر دم
ز هر ماهی و هر مهری و هر شوخی و هر یاری

توفیق - ۱۹/۹/۸



تہمت نحوست

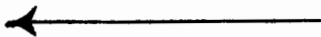
يك روز رخت جانب صحرا کشیده‌ای
نه عیش و نوش کرده و نه آرمیده‌ای
جای نشاط و خوشدلی و رفع خستگی
از بهر خویش رنج و مشقت خریدہ‌ای
پایت شکسته و شدہ‌ای لنگ تا ابد
چون از سر درخت بہ پائین پریدہ‌ای
جالیزبان زند کتکت چونکہ بنگرد
دزدانہ سبزی از سر جالیز چیدہ‌ای
غلٹیدہ و فتادہ‌ای اندر میان آب
چون مست بر کنارہ نہری لمیدہ‌ای
بگرفته خشم و کردہ جدال و بہیچ و پوچ
چاقو کشیدہ و شکمی را دریدہ‌ای
او را نمودہ‌ای بہ جہان دگر روان
خود نیز صاف گوشہ زندان کپیدہ‌ای
اندر قمار جر زدہ و فحش دادہ‌ای
ناچار فحش ہم ز حریفان شنیدہ‌ای
بابای او بہ چوب سرت را شکافتہ است
چون در قفسای دختر دہقان دویدہ‌ای
کردہ است جاتھی و تو را بر زمین زدہ است
آن دم کہ روی کول کل اصغر جہیدہ‌ای
گوئی کہ از نحوست این روز سیزدہ است
گر محنتی کشیدہ و تلخی چشیدہ‌ای
این سیزدہ، بہ جان تو، ای دوست، نحس نیست
نحسی فقط ز فعل بد خویش دیدہ‌ای

۳۸/۱/۱۲

بلبل غم‌دیده باز از وصل روی شاهد گل
بهره‌مند آمد، پس از هجری و بعد از انتظاری
وین عجب نبود که باشد، هر فراقی را وصالی
هر ملالی را نشاطی، هر خزانی را بهاری



و چه خوش باشد درین عید از سرشادی نشستن
پای بیدی، گلبنی، سروی، سپیداری، چناری
از غم و محنت بریدن، وز پی شادی، گزیدن
سبزه زاری؛ جویباری، کوهساری، آبشاری
بهر عیش آماده کردن، بوستانی، دوستانی
گلستانی، دلستانی، لاله زاری، گلعداری
گاه باشد رهن دل، گاه گردد آفت جان
عشوهای دلربائی، غمزه‌های جان‌شکاری
تابش روی چو ماهی، گردش چشم سیاهی
رنگ لعل آبداری، چین زلف تابداری
سر و قد ماهر وئی، ماهر وئی نرم خوئی
نرم خوی تند گوئی، تند گوی سازگاری
لعتبی، شوخی، ظریفی، ساده‌ای، صافی، لطیفی
نوگلی، ماهی، حریفی، دلبری، یاری، نگاری
خوان عشرت را غذائی، ساز شادی را نوائی
مرغ دل را پر و بالی، شاخ جان را برک‌وباری
مجلس از نااهل خالی، آنچنان کآن جا نبینی
بدسلوکی، بوالفضولی، کج نهادی، کجمداری



خودنمائی، خودستائی، خودپرستی، خودپسندی
 تلخ گوئی، تند خوئی، ترشروئی، نابکاری
 در میان آئین و آدابی نباشد، تا نباشد
 خوب وزشتی، حسن و قبحی، نام و ننگی، فخر و عاری
 نکته گیری بر نخیزد ز آن میان، تا بر نخیزد
 های و هوئی، گفتگوئی، قیل و قالی، گیر و داری
 جای امنی کاندرا آن جا خسته و خونین ندارد
 دوشِ جان را رنجِ باری، پایِ دل را زخمِ خاری
 هر طرف بنشسته بینی، می پرستی، باده نوشی
 کامیابی، کامجوئی، کامرانی، کامگاری
 اهل رازی، چاره سازی، بی نیازی، پاکبازی
 نکته سنجی، نکته دانی، هوشمندی، هوشیاری
 گفتگو با دلبر شوخی که از شوخی ندارد
 امتناعی، اجتنابی، احترازی، انزجاری
 همزبانِ مهربانِ پاک و وجدانی که دارد
 احترامی، احتشامی، اعتباری، اقتداری
 صورتی، حسنی، جمالی، دانشی، علمی، کمالی
 عزتی، جاهی، جلالی، شوکتی، وقری، وقاری
 همدمی خندان که او را از غم دوران نباشد
 انقلابی، التهابی، اضطرابی، اضطرابی
 حسرتی، وزری، وبالی، محنتی، دردی، ملالی
 ماتمی، داغی، عزائی، غصه‌ای، رنجی، نقاری
 بر سر از آلام تیغی، در بر از اندوه تیری
 در تن از تشویش تابی، بر دل از ادبار باری
 در میان دوستان صد بار اگر جوئی نیابی
 بیکسی، زاری، ذلیلی، بیدلی، زردی، نزاری
 تلخ کامی، تیره بختی، خسته جانی، ناتوانی
 بینوائی، بیقراری، دلغمینسی، دلفکاری



تیره روزِ تنگدستی، تنگدستِ تیره روزی
داغدارِ دردمندی، دردمندِ داغداری
از محبت دم زدن با همدمی کورا نباشد
جز وفا داری مرامی، جز نکو کاری شعاری
جز چنین عیش و چنین حالی نماند بهر حالت
از بهار دلکش دور جوانی یادگاری
نوروز ۱۳۲۱



ماتمکده

ای دلم از غم روی چو گلت غمکده‌ای
دیده از هجر نمکدان لب نمکده‌ای
به عرق لب مزه‌ای دوست که همچون سم است
نام هر میکده را به که نهی سمکده‌ای
شد بهار و من ماتمزه ماتم که چرا
سرزمین گل و بابل، شده ماتمکده‌ای،
در کفم باد و دلم شاد که بوده است این ملک
آفریدون کده‌ای، کی کده‌ای، جمکده‌ای
بز دلستان شده این کشور و ، باید روزی
باز بهمن کده‌ای گردد و رستمکده‌ای
پا به هر جا که نهادیم و نگاه افکندیم
همچو حیوان کده‌ای بود، نه آدم کده‌ای
جمع مال است فراوان و جوانمردی هیچ
شهر قارون کده گشته است نه حاتم کده‌ای
ملک روزی ز گل خنده گلستانی بود
حالی از گریه بیحد، شده شبنمکده‌ای
به دوصد دوز و کلک دشمن ما می‌خواهد
که مشوشکده سازد ز منظمکده‌ای

توفیق- ۲۱/۳/۱



عشق لیبره

با قرض از حافظ

به پیشگاه سفارت دمی که می گذری

«ارادتی بنما تا سعادتسی ببری»

اگر که هست مرا عشق لیبره، نیست شگفت

«طفیل هستی عشقند آدمی و پری»

برای چاکری آماده‌ایم ای ارباب

«چرا به گوشه‌ی چشمی به ما نمی نگری»

زدست جور تو، ای دست اجنبی، فریاد!

«که در برابر چشمی و غایب از نظری»

طریق پاکسی و تقوی طریق ناامنی است

«نعوذ بالله اگر ره به مأمنی نبری»

عرق فروش شبی گفت: باده‌ی ما را

«گرامتحان بکنی، می خوری و غم نخوری»

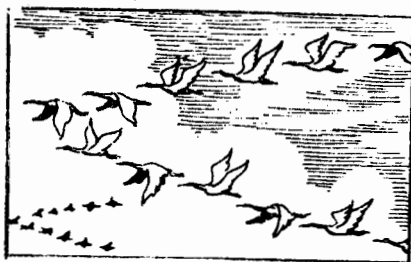
همیشه اسلحه‌ی ما به جای توپ و تفنگ

«دعای نیمه شبی بود و گریه‌ی سحری»

به سان شمع، از آن روی آبروی توریخت

«که هر صبح و مسا شمع خلوت دگری»

توفیق-۱۷/۵/۲۴



چیستان

جایتان خالی، شبی در محفل جان پروری
عده‌ای بودند و می شد گفت و گوازه‌ردری
دوستی این چیستان را طرح کرد و گفت: چیست
نام آن موزی که نتوان یافت ز آن موزی تری؟
پای او گر بغتاً بر لانه‌ی کفتر رسد
رد نخواهد شد از آن جا، تا نگیرد کفتری
بی‌ترحم ماهی ازهر حوض می‌آرد برون
چنگک و دندانش که باشد تیز همچون خنجر
بس که با سرعت جهد او سوی گنجشگک ضعیف
مهلت از بهرش نمی‌ماند که بگشاید پری
تا نگیرد طعمه‌ای، از هیچ مطبخ نگذرد
گر چه باشد طعمه‌اش موش ضعیف لاغری
زور این بدجنس تنها بر ضعیفان می‌رسد
هر کجا موشی ببیند، می‌شود شیر نری
جوجه می‌آرد به چنگک از لانه‌ی هر مرغکی
گوشت می‌آرد برون از دیزی هر مضطری
هر که ظلمی کرد، آخر کیفری بیند، ولی
این مرتب می‌کند ظلم و نبیند کیفری
گر برانی از دری این لحظه اورا با کلک
لحظه‌ای بعد از در دیگر برون آرد سری
گفتمش: البته این گر به است، زد لبخند و گفت:
خیر، جانم، مالیات است این نه چیز دیگری

توفیق - ۲۵/۹/۴۸



چه طوری..!؟

- ای کشور مظلوم بلا دیده ، چه طوری ؟
ای از همه سرخورده ورنجیده، چه طوری؟
ای خوابگه کورش و ، ای خانهی دارا
ای ملک جم، ای نوردل و دیده چه طوری؟
ای کشتهی اسکندر و، ای زخمی چنگیز
ای صورت مجروح خراشیده چه طوری ؟
ای نوگل پژمرده و پرپر شده ، چونی؟
ای میوهی افتاده و خشکیده چه طوری؟
ای آخور بیگانه و ای آبخور خویش
ای سفرهی واچیده و پاشیده چه طوری؟
ای جورکش تازی و ای دستخوش ترك
ای پارسی غافل خوابیده چه طوری؟
ای ساخته بادشمن و، ای سوخته بی دوست
ای یار وفادار جفا دیده چه طوری ؟
زیر لگد چند نفر قلدر بی فهم ،
ای جامعهی عاقل و فهمیده چه طوری ؟
اموال غنی به که شود خرج فقیران
باین روش خوب و پسندیده چه طوری؟
گر کشته شوند اهل ستم، زنده شود عدل
هان باعملی کردن این ایده چه طوری ؟

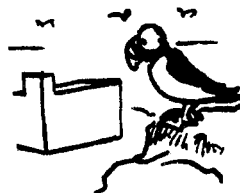
توفیق-۲۳/۱/۳۱



چه طوری؟

- دیدی که نگار تو نشد رام؟ چه طوری؟
دیدی که میسر نشدت کام؟ چه طوری؟
دیدی تو که هر چند پی یار دویدی
قسمت نشدت آن بر و اندام؟ چه طوری؟
دیدی که به هر گوشه که دامی بفرکندی
نگرفت شکاری دگر آن دام؟ چه طوری؟
دیدی زدو صد وعده که دادند در آغاز
یک وعده هم آخر نشد انجام؟ چه طوری؟
دیدی پی حرفی که ندارد پر و پائی
بیهوده توهم خورشیدی و خام؟ چه طوری؟
دیدی که خسان تازنت جان نگرفتند
یک غاز ندادند تو را وام؟ چه طوری؟
دیدی تو که ارباب درین جا عوض پول
بامشت کند نو کر خود رام؟ چه طوری؟
دیدی که در خانه خود را چو زدی قفل
آن دزد در آورد سر از بام؟ چه طوری؟
دیدی که شدی پیر و زمین گیر، ولیکن
یک روز به کامت نشد ایام؟ چه طوری؟
دیدی که ز بس توسری از جامعه خوردی
گردید سرت «کاف» و «ج» و «لام» چه طوری؟

توفیق - ۲۴/۱/۴۰



حرف‌های نقالباشی!

دم قهوه خانه ، به حمالباشی
دروغ است چون حرف‌مالباشی
مخور گسول تعریف دلالباشی
به فرزانه آقا و فعالباشی
ز وارفته‌خان و ز بیحالباشی ؟
که تازد به دکان بقالباشی
که عیسی شود یار دجالباشی
بود نوکری ، نام او لالباشی
فزون تر شود عیش غسالباشی
بباید بدان گفت حلالباشی

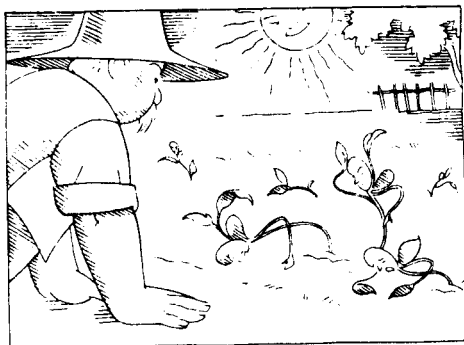
توفیق - ۱۹/۱۰/۶

جنین گفت دیروز نقالباشی ؛
که ارباب‌ما، سربه‌سر، وعده‌هایش
به بازار، هنگام کالا خریدن ،
امور وطن، دارد امروز حاجت
چه‌کاری در اصلاح این‌کشور آید
دهد موش را غفلت‌گر به فرصت
بود خالی از شوخی این‌دوره‌دوری
شنیدم که آقای کر میرزا را
شود عده‌ی مزدگان هرچه افزون
چو حل می‌کند پول هر مشکلی را



اتحاد

در این دیارِ خراب از رجالِ امروزی
هزار کار برآید به غیرِ دل سوزی
ز پشتِ مملکت آن روز بارِ ننگِ افتد
که قوز او فتد از پشتِ مردمِ قوزی
نصیب ما نبود غیرِ درد و رنجِ امروز
خلافِ نعمتِ امن و رفاهِ دیروزی
ز مکر کیسه بران نیستی مگر آگه
که بهر سیم و زر خویش کیسه می دوزی؟
بسوختیم از آن دم که اجنبی گردید
به دستِ تفرقه سرگرمِ آتشِ افروزی
معلمی که به ما درس داده سیصد سال
نبوده شیوهی او جز دوئیتِ آموزی
مگر ز پرتو خورشید اتحاد شود
شب شکست مبدل به صبحِ پیروزی
تهران مصور - ۲۴/۴/۸



ایام دلفروزی

عید است و عید نوروز ، ایام دلفروزی
بارشکم چرانها ، بار است چند روزی
پای خوراکی و می ، از خوردن پیایی
نتوان لب مرا دوخت ، جز با جوالدوزی
سیگار مفت بر لب هی می نهم مرتب
پیوسته می کنم دود ، مانند نیمسوزی
راه شکم چرانی ، مانند من ندانی
چون فی الحقیقه دارد این کار هم رموزی
روی جفا نهان شد ، رنگ وفا عیان شد
یک باره مهربان شد ، هر مرد کینه توزی
رفته زخم پی گشت ، باخان عموش در رشت
من مانده ام به خانه ، با کلفت عجوزی
خوبان ماه پیکر ، بار سفر بیستند
ناید به دیدن من جز پیر زال یوزی
بر چهره های ریغو ، بر پوزه های ریشو
باید که بوسه ها زد ، تاهست ریش وپوزی
بار هزینه ی عید ، از بسکه هست سنگین
ترسم در آرم آخر در زیر بسارقوزی
گردیده ام من زار ، بر هر کسی بسدهکار
یک جابه پیرهن دوز ، یک جا به کفش دوزی
در خرج عید ناچار ، هر کس شود گرفتار
گر مردخانه داری است ، و ر شخص بالقوزی

توفیق - ۴۷/۱/۱



جرأتِ خرناس

مانده‌ام لغت و نباشد به تنم کرباسی
کس الهی که نیفتد به چنین افلاسی
بخت، یاری است که کام همه راداده، ولی
نزند با من داسوخته هرگز لاسی
نیست در کیسه‌ی من پولی و مضحك اینجاست
که بر آن چشم طمع دوخته هر نسناسی
با خدا تر منم از جمله که روزی صد بار
به خدا می‌رسم از دست خدانشناسی
رو به هر سوی که می‌آورم اندر راهم
چاه کنده است پدر سوخته‌ی کناسی
نیمه‌شب هم که زیبا فتم و در خواب روم
یا ککی می‌گزدم، یا پشه‌ای، یا ساسی
ترسم از سایه‌ی خود نیز خیانت بینم
کس گرفتار مبادا به چنین وسواسی
سربه‌سر از پی اغفال و فریب من و تست
صحبت و نقشه‌ی هر قرنی و هر قرطاسی
بس که کردند صدایم خفه در بیداری
جرثتم نیست که در خواب کشم خرناسی

توفیق - ۴۳/۸/۲۸

پس از تغییر اوضاع

یک نفر دوستدار شهرت بود
غیر شهرت نداشت او هوسی
سال‌ها ونج برد تا در شهر
شهره گردید و سرشناس بسی
لیک، اکنون ز ترس می‌گوید:
کاش ما را نمی‌شناخت کسی

۵۹/۴/۲۳

زور و پول

می کوش که در گیتی، در زور مثل باشی
کز پیش رود کارت، گر رستم یل باشی
ترسند ز تو چون سگ، تا شیر زبان هستی
جفتک خوری از هر خر، گر روبه شل باشی
گر نیست ترا قوت، حکم تو نخواند کس
ور خود به اهمیت، منشور ملل باشی
شب راهزنی جانی، با بچه‌ی خود گفتا:
گر زور وزری داری، هر دم رسدت یاری
هر چند که، مثل من، از بیخ کچل باشی
تا مرحله‌ی پیری، و آن لحظه که می میری
باج از همه کس گیری، گرداش محل باشی
گر گنده تر از غولی، پیش همه مقبولی
ور ریزه و کوچولی، پیوسته مچل باشی
می گفت فلان رشتی: همچون دکل کشتی
بر عرش سرافرازی هر قدر دکل باشی
توفیق - ۳۸/۹/۲۵

مساوات

مدتی کشیدن يك نوع سیگار خارجی موسوم به «سیگار کول»
در ایران رواج یافته بود.

سیگار کول کنج لب خود نهاده بود
در راه دید باربری را که زیر بار
گفتا: چه خوب گشته مساوات برقرار
آقای منعمی که بسی داشت دل خوشی
از گرمی عرق رخ او بود آتشی
ما کول می کشیم و تو هم کول می کشی
توفیق - ۴۹/۹/۵

تمرین الدنگی

به که الدنگ‌ترین مردم عالم باشی

نه مؤدب، نه مرتب، نه منظم باشی

همه‌گر در ره یزدان مبین می‌پویند

تو بر آن باش که شیطان مجسم باشی

همه دارند اگر غصه‌ی نان و غم آب

تو بر آن باش که بی‌غصه و بی‌غم باشی

همه‌کس دارد اگر ماتم روزی، به درک!

تو بر آن باش که بی‌محنت و ماتم باشی

به جهنم که دل کس نبود خرم و خوش

تو بر آن باش که خوش باشی و خرم باشی

چون عسل‌گر همه خواهند که نافع باشند

تو بر آن باش که قتال‌تر از سم باشی

در مقامی که فقط زور به کار آید و بس

تو بر آن باش که در زور چو رستم باشی

اندر آن جا که اراذل پی فسقند و فجور

تو بر آن باش که بر جمله مقدم باشی

وندر آن باغ که گل بسترشادی گسترده،

تو بر آن باش که خوش‌ذوق چو شبنم باشی

هر که دنبال وفارفت و جفا دید، بس است

تو بر آن باش که دنبال وفا کم باشی

گر که جای تو درین جا به بهشت طرب است

به جهنم که در آن جا به جهنم باشی!

توفیق - ۴۹/۲/۱۲



ناامید مباش

حاشا که از این وضع مکدر شده باشی
نومید ز آبادی کشور شده باشی
این وضع که صدره بتر از بد بود اکنون،
به می شود آن دم که تو بهتر شده باشی
آن کشتی بیداد که افتاد در این بحر
آن روز شود غرقه که اژدر شده باشی
جولانگه شبرنگ تو میدان شهامت
روزی شده باشد که دلاور شده باشی
خواهی که شود چشم جهانی به تو روشن
شرط است که چون مهر منور شده باشی
آن روز شوی زینت رخساره‌ی اقبال
کز فرّ و بها چون در و گوهر شده باشی
کام همه کس می شود از لطف تو شیرین
آن روز که بالذات چوشکر شده باشی
دنیا چو به یک حال نماندست و نماند،
زین وضع نشاید که مکدر شده باشی

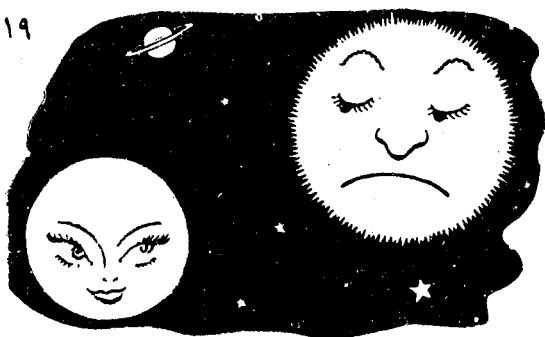
۵۷/۹/۲۷



چرا با ما نمی جوشی؟

کند تاریکی بسیار، اهل خانه را جوشی
که هر شب تا سحر، ده بار دارد برق خاموشی
تلیفون می کنم تا برق چی را با خبر سازم
زنده‌ی زنگ، اما بر نمی دارد کسی گوشی
یکی می گفت: شب بزم طرب چیدم، ولی ناگه
اطاقم پاک شد تاریک هنگام قدح نوشی
در آن مستی و تاریکی که جایی را نمی دیدم
به جای همسرم با کلفتم کردم هم آغوشی!
کسی کومی کند روشن چراغ کوچی ما را
گمانم می شود شبها گرفتار فراموشی
شبی شد برق د کتر قطع در هنگام جراحی
مريض بینوا هم شد تلف در حال بیهوشی
صبا، برقی برو پیش رئیس برق و گوباوی
چرا با نمی سازی؟ چرا با ما نمی جوشی؟
زبس «بینور» هستی بزم ما روشن نمی سازی
ولی دایم، به اسم برق، ما را خوب می دوشی
برای ازدیاد دخل خود دایم کنی کوشش
ولیکن هیچ در اصلاح کار خود نمی کوشی
از آن ترسم که شمعت هم نگرده هیچگاه روشن
به مردم گر به جای برق شبها شمع بفروشی

۴۸/۵/۱۹

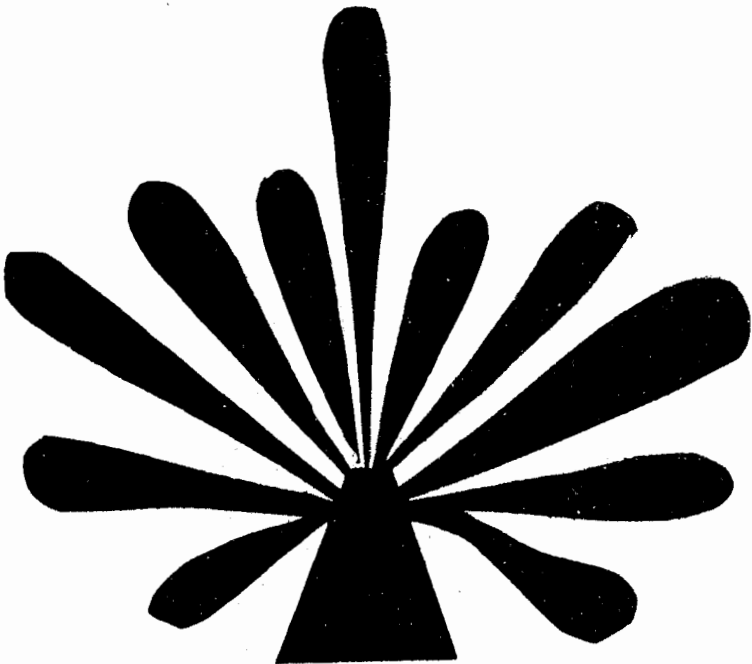


برای روز مبادا

تا اینکه هواخواه خری داشته باشی
شرط است که بالی و پری داشته باشی
گر فکر پسندیده تری داشته باشی
گر وقت ستم گوش کری داشته باشی
گر بهر اجانب خطری داشته باشی
گر بهر اجانب ثمری داشته باشی
باید جگرس شیر نری داشته باشی
باید ز شرارت شرری داشته باشی
تادست به شب در کمری داشته باشی
چون پیرشدی، سیم وزری داشته باشی
حیف است که برگی وبری داشته باشی

۲۳/۱۱/۵

باید ز خربت اثری داشته باشی
خواهی که پری باز کنی از پی پرواز؟
هرگز پی اعمال پسندیده نیفتی
فریاد ستمکش نزند لطمه به کارت
هرگز نگذارند که مانی به سرکار
اما نگذارند که افتسی ز سرکار
تا مدعیان را بنشانی به سرجای
تا آنکه به هر خرمنی آتش زنی از جور
در روز کمر در بر هردزد دوتاکن
امروز ز روسیم بیندوز که فردا
تا سنگ ز اطفال خورد شاخ برومند



ازدواج و طلاق

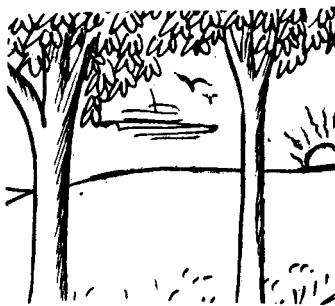
از آتش فراقِ بُتِ سیم ساقکی
شد رفته رفته سینه‌ی چاکر اجاقکی
ز آن کیسه ته کشیده که مارا به عشوه دوش
سرکیسه کرده دلبرکی در وثاقکی
اول نشست چون به برم، رو ترش نمود
در آتش وصل خواست که ریزد سماقکی
یکشب اگر که دیر نهم رو به سوی او
در وا نکرده هست به دستش چماقکی
اسباب خوشدلی نبود هیچ چیز عشق
إلا وصالکی که ندارد فراقکی
هرگز نرفته بود چو خر پای من به گل
عشق تو گشت در ره من باتلاقکی
زن موقعی به مرد گواراست کاوفند
شب ازدواجکی و سحرگه طلاقکی



الکی خوش

من از گرسنگی ام در عذاب و دوش یکی
به بنده گفت: زیادی نخور که می ترکی
به پیش هر که شکایت ز حال خود کردم
نداد هیچ جوابم به غیر چند «زکی!»
به صد کلك دو سه تا نان نسیه می گیرم
نهار من الکی هست و شام من کلکی
ز بسکه گردن خود پیش خلق کج کردم
شگفت نیست اگر مانده گردنم کجکی
وسائل خوشی و عیش من فراهم نیست
به حیرتم که چرا اینقدر خوشم الکی
بگوش من نرسد هیچ بانگ موسیقی
به غیر زرزرِ مشدی غلام نی لبکی
ز وضع کلبه‌ی مخلص تو کی خبر داری؟
که نه معاشر ساسی، نه همجوار ککی
به پشه گفته‌ام ای جان من فدای وفات
که خون هیچ کسی غیر خون من نمکی
دو پای برهنه‌ام پشت هم روند به خواب
مگر به خواب بینند گیوه‌ی ملکی
عجب مدار اگر ناله‌ام چنین سرد است
که نیست زندگی هیچ کس بدین خنکی

توفیق - ۳۸/۷/۸



دودستگی

تا در میانه آمده پای دو دستگی
هر سو شود شنیده صدای دو دستگی
عشق و علاقه، امن و امان، عز و آبرو
گشتند رفته رفته فدای دو دستگی
زین حزب‌ها که در پی هم می‌شود درست
باری نتیجه چیست سوای دو دستگی؟
نشو و نمای اینهمه احزاب مختلف
کود است بهر نشوونمای دو دستگی
اغیار تا به مطبخ ما آشپز شدند
پختند بهر جمله غذای دو دستگی
کی می‌برند سود ز ما، گر نیفکنند
هی در سر من و تو هوای دو دستگی؟
در کار ملک و مملکت این عقده‌ها نبود
گر اتحاد بود به جای دو دستگی
تهران مصور - ۲۳/۲/۲

یخچالی که با این برق کار می‌کند

سرای تیره‌ای داریم و تاری
دو بطری آب خوردن گر گذاری
چو از یخچال آن‌ها را در آری
بود یخچال برقی چون بخاری
توفیق - ۴۸/۴/۳۱

ز قطع برق اندر سال جاری
سحر در داخل یخچال برقی
شبانگه گرم‌تر باشد از اول
به تهران تا که وضع برق اینست

لیلی و مجنون امروزی

می‌زند لشکر غم بر تو شبیخون تا کی ؟
ریزی از چشم شبی آب و شبی خون تا کی؟
خیز و اندر وسط معرکه چون شیر درآی
روز و شب هستی از این دایره بیرون تا کی؟
یاد از عاقبت زندگی قمارون کن
می بری حسرت گنجینه‌ی قمارون تا کی؟
آنچنان شو که نهندند به ریشت رندان
هر کسی کوک کند بهر تو مضمون تا کی؟
نشیدی سخن ناصح و مغبون گشتی
من بیچاره شوم مثل تو مغبون تا کی ؟
لیلی امروز دلار است و جهان مجنونش
می شوی جارچی لیلی و مجنون تا کسی؟
چه جنایات که در سایه‌ی قانون کردند
می‌کنی اینهمه تعریف ز قانون تا کی ؟
وحشت از ظلم کسی کن که ز طاعون بتر است
می‌کنی وحشت بیهوده ز طاعون تا کی ؟
مست شو تا غم این خاک به باد ندهد
اندرین جامعه هشیاری و محزون تا کی؟
پاك جيم و الف و نون بده از گرسنگی
می‌روی در پی نون و الف و نون تا کی؟

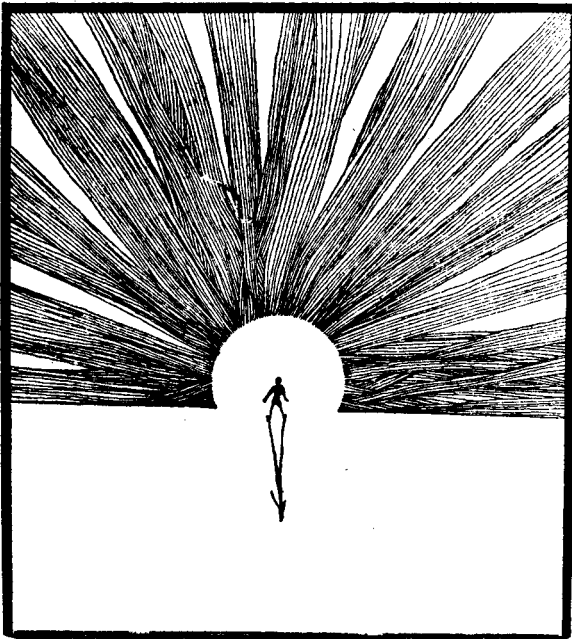
توفیق-۲۴/۱۱/۷



فشار گرما

شد وقت آنکه گرما، آید درین حوالی
هی گردد از عرق خیس پشت جنابعالی
شد وقت آنکه سرما، نگرفته از کسی جان،
بار سفر ببندد آخر به دست خالی
شد وقت آنکه دیگر از بی یخی بنالد
آنکس که بود دیروز نالان ز بی زغالی
شد وقت آنکه گوئی ترک حسن لبوئی
و آنگاه راه جوئی سوی علی بلایی
شد وقت آنکه هر دم با هیکل مفنگی
شب با پشه بجنگی، روز از مگس بنالی
شد وقت آنکه گرما آرد فشار بر ما
یک ماه با تناوب، یک ماه با توایی
شد وقت آنکه، یارا! هر روز صبح ما را
مهمان کنی به شاتوت، در کاسه‌ی سفالی

توفیق - ۲۲/۲/۳۹



همه حرف است

دلکم خسون شده از غصه مهپارهکی
جای غمخوارهکی، آمده خونخوارهکی
دلم آوارهی عشق رخ زیباصنمی است
که بهر گوشهکی، داشته آوارهکی
غم به دل ثابت و، اشکم به دور رخ سیار است
تا فلک ثابتکی دارد و سیارهکی
زد چنان دزد بدین خانه که گوئی ز نخست
این سرانه درکی داشت، نه دیوارهکی
در اطاقی که بدان دزد دغل دارد راه،
بهر از قالی کاشی است نمد پارهکی
قلدرک باج سبیل از همه کس می گیرد
تا که او خنجرکی دارد و قدارهکی
اندر آن عرصه که بود آنهمه طیاره و تانک
دل ما گشت عجب غره به خمپارهکی
صحبت از کشور و قانون، همه حرف است و به حرف
نشود چاره‌ی درد دل بیچارهکی
کار اصلاح وطن کار پر از دردسری است
کی شود ساخته این کار ز بیکارهکی

۲۳/۱۱/۹



امان از بدبختی

قطعه فکاهی ذیل را در آستانه انتخابات دوره
بیست و دوم مجلس شورای ملی سرودم و برای
توفیق فرستادم ولی هیئت تحریریه‌ی توفیق از بیم
توقیف روزنامه از درج آن خودداری کردند.

مردکی گفت: دریغا که ز بی اقبالی

قسمتم گشته زنی بد دهن و جنجالی

شرحی از تندی و بد حرفی او می گویم

تا شود حال دل من به شما هم حالی

نام يك عده که کانديد وکالت بودند

منتشر گشت در آن هفته به وضعی عالی

نام جمعی، همه آماده‌ی هرکار غریب

مثل جنگگیری و جادوگری و رمالی

هیچ کار دگری ساخته از آنان نیست

جز همان کلفتی و نوکری و حمالی

این ز يك دهکده برخاسته، آن از يك شهر

سینکی، سنگسری، شوشتری، توچالی

همه را به که بریزی به فلان قبرستان

از پی مرده کشی، گور کنی، غسالی

گفتم این عده که کانديد وکالت شده‌اند

همه هستند در اقلیم سفاهت والی

نامشان حال تو آن گونه به هم خواهد زد

که عجیب است گر آلوده نگردد قالی:

ایرج رهبری و تورج دوز و کلکی

علی فسِ فسی و فاطمه‌ی اهمالی

قمرِ غرغری و راضیه‌ی ناراضی

ننه امل بگم آملی آمالی

عزت الله مذلت کش و عباس عبوس

نادرِ نکبتی و ناصرِ استیصالی

جعفرِ زعفرِ جنسی، پری دیو نژاد

هادی گمره و مهدیقلی دجالسی

بهمنِ اهرمنسی، بیژنِ ابلیس تبار

اردلان کوبولِ خورِ کپلِ کوبالی

اکرم بی کرم و آمنه‌ی بی ایمان

رحمت سنگدل و مرحمت قتالی

قنبر قنبری و اکبر اکبیر نسب

احمد تخمی و عبدالاحد تو خالی

گوهرِ بد گهر و اخترِ تاریک اختر

محسن پرت و پلائی، حسن پوشالی

کاظم برزخی و قاسم دوزخ قسمت

رستم بنگی و میمون علی بنگالی

صادق کاذب و معصومه‌ی مجرم زاده

هاجرِ آکلِ ای، محترم تبخالسی

و زری زری و افسر افسار گیل

نقی نقِ نقی و طاهره‌ی اسپالی

عفت هرزه روش، روشک تیره درون

ژاله‌ی گساله و عبدالصمد یخچالی

صالح فاسدیان و صفرِ صفرِ اخلاق

مرتضای الکی، مرضیه‌ی غربالی

* * *

ناگهان توی سرم زد زخم از روی غضب

به اسامی چو فکند او نظری اجمالی

گفت: آخر تو از این‌ها چه مگر کم داری

در تهی مغزی و بی‌عرضگی و بی‌حالی؟

مرده شو برده، در این لیست چرا اسم تو نیست؟

تو که هم بی هنری، هم خرفی، هم لالی!

گفتم ای زن به حقیر اینهمه سر کوفت مزین

کز چه درستی و اهمال ندارم تالی

هیچ، شایستگی بنده از این ها کم نیست

لیک فریاد ز بدبختی وبی اقبالی

قسم راست

ناطقى كوست رند عیاری
گر قسم خورد طی گفتاری
گر بیه درنده ستمکاری
که در آید به کنج انباری
گر بیه مظلوم خسته زاری
از سگان محله آزاری

هر زمان رنگ تازه ای ریزد
قسمش نیز راست می باشد
يك زمان می خورد قسم که بود
چون بود خصم جان هر موشی
يك زمان هم قسم خورد که بود
ز آنکه بیچاره هر نفس بیند



من و اصناف

مپرس از وضع و حال من، چه اوضاعی؟ چه احوالی؟
ز دستِ ناکسان کی ماند از بهر کسی حالی؟
رسانده کارد را بر استخوانم رند قصابی
سرم را شیره مالیده است با صد حقه بقالی
به مکر و حيله آخر پوستم را کند سلاخی
به هیچ و پوچ آخر هستی ام بفروخت دلالی
فقط پاپوش بهرم دوخت هر استاد خیاطی
کلاهی ساخت از بهر سر من هر نمدمالی
مرا مانند جنس بنجلی خواندست سمساری
مرا چون بارِ قازورات دانسته است حمالی
ز رنگی کرد و دو برداشت پیش بنده هر لنگی
زبان آور شد و حراف بهر بنده هر لالی
به من نه باغبانان اعتنا دارند و نه مردم
درین بستان تو گوئی بنده ام چون میوهی کالی
ز بهرم عشوه ریزد چون زنی گلچهره، هر پیری
برایم ناز دارد چون بتی دوشیزه، هر زالی
مرا با لقمه‌ای فاسد کند مسموم طباحی
مرا با قصه‌ای کشکی کند اغفال نقالی
ز شغل بنده پرسید و چو دید اهل قلم هستم
غم و محنت برایم پیشگوئی کرد رَمالی
ز هر صنف آنچه باید دید من دیدم، همین مانده
که روزی بر تن مخلص خورد صابون غسالی

توفیق - ۶/۱۲/۴۳



در کلبهٔ مخلص

زمستان آمد و وقتی که سرمای زمستانی

فشارد حلق و گیرد جان مثال پنجه‌ی جانی

زمستان آمد و سرما که هر فرزند مسکینی

بچسبد ریش بابا را پی رنجت زمستانی

زن و فرزند من خواهند هر شب از من مفلس

کت و شلوار و جوراب و کلاه و کفش و بارانی

علی فین فین کند، عباس عطسه، فاطمه سرفه

که دانم هر سه سرما خورده اند از زور عریانی

فلک شاید برای ما لحاف از برف بفرستد

در آن شب‌ها که می‌گردد هوا برفی و بورانی

منم در کلبه‌ای کز بس پی آن سست می‌باشد

فزون‌تر از خودم لرزان شود در شام طوفانی

خورد سرما و جز این هم نیابد خوردنی هرگز

اگر در کلبه‌ی مخلص کسی آید به مهمانی

برونم افتضاح آرد، درونم حسرت افزایشد،

که تن بی‌ریخت ماندست و شکم نالذبیبی نانی

خداوندا، مگردان سخت بر ما فصل سرما را

به حق سستی این چند شعر بند تنبانی!

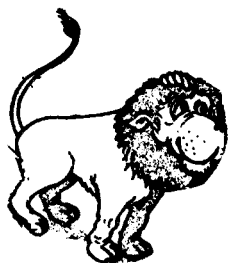
توفیق - ۳/۱۰/۴۳



فوائد زورمندی

ایکه دارای چنین زور و چنین تاب و توانی،
قدر این قوت و این زور همان به که بدانی
به توداده است خدا زور که بازور، سحر که
نان شب مانده ی چون چرم خود از هم بدرانی
قوتت داده خدا تا که شوی فرز و، به سگ دو
صبح، خود را سر ساعت به اداره برسانی
به توداده است خدا زور که بازور و تقلا
تند در توی اتو بوس خودت را بچپانی
قوتت داده که از دست طلبکار به هر سو
بدوی تند و طلبکار خودت را بدوانی
دارد این پای تو قوت که سه ساعت پی تا کسی
با دو من بار معطل به سر پای بهمانی
زور داری که فلک هر چه نهد بار به پشت
تاب سنگینی آن آری و جفتک نپرانی
زور داری که ز چنگال فلان قلتش آقا
با دو صد زور گریبان خودت را برهانی
زور داری که کلنجار روی با دوسه قلدر
تا مگر چند قران حق خودت را بستانی
قوتت داده خدا تا که به قوت شب عیدی
دم در زیلوی صد پاره ی خود را بتکانی
زور داری صنما تا یخه عاشق خود را
سفت چسبی و سوی محضر عقدش بکشانی

توفیق - ۴/۱۲/۴۹



بلای ناامیدی

کی ز ناامیدی و حرمان رقم زنی؟

بر جان خلق، نیش به نوک قلم زنی؟

کی به جای راهبری در ره امید،

مانند راهزن، ره اولادِ جسم زنی؟

کی به جای آنکه بگوئی ز عدل و داد

هر جارسی هوار ز جور و ستم زنی؟

است آنچه مردن تدریجی آورد

تا کی ز یأس گوئی و از مرگ دم زنی؟

راه یأس راهزن مرگ خفته است

مرگ تو خوب نیست درین ره قدم زنی

سر چکیده‌ی قلم نادرست^و تست

بد بینی و دو دستگی و دو بهم زنی

ن راه ناامیدی و راه عدم یکی است

تا کی قدم به راه دیار عدم زنی؟

زن است ناله و فریاد و اشک و آه

راضی بدین مباش که گویم تو هم زنی

تهران مصور - ۲۲/۱۲/۱۲ و توفیق - ۲۵/۳/۱



افتضاح وزارت

با قرض از حافظ

خوش است بی سرخر در میانه‌ی چمنی
«دو یار زیرك و از باده‌ی کهن دو منو
ز کارهای سیاسی هزاربار به است
«فراغتی و کتابی و گوشه‌ی چمنی
تمام حشمت شاهان بدان نمی‌ارزد
که بر شود به فلک دود آه پیر زب
مگر که موقع تجدید انتخابات است
که هر کسی ز وکالت همی کند سخنی
کسی که پول گرفت از کسی و رأی فروخت
«فروخت یوسف مصری به کم‌ترین ثمنی
به مذهب و کلا. آن بود گناه بزرگ
که يك دو حرف حسابی بر آید از دهن
ز سنگ تفرقه اوضاع ما چنان شده است
«که اعتماد به کس نیست در چنین زمانی
رجال کشور ما بیش و کم تهی مغزند
«کجاست فکر حکیمی و رأی برهمنی؟
برای آن که شوم مفتضح، وزیرم کرد
«چنین شناخت فلک حق خدمت چومنی

توفیق - ۲۴/۴/۲۰



خونخواران

کس در این جا از خدنگ غم ندارد ایمنی
ور کند محصور خود را در حصاری آهنی
در عمل هر دولتی برنامه‌ی وی، می‌شود
نقشه‌ی شیطانی و برنامه‌ی اهریمنی
زخم‌های پیکر ایران نخواهد شد علاج
ورشود این سرزمین دریای آب معدنی
راستی هم خنده‌دار است این که ما مردم هنوز
می‌زنیم اندر گدائی لاف مائی و منی
اندرین خوانان و سبزی قوت مشتی عاقل است
جوجه و مرغ و فسنجان قسمت جمعی دنی
آن ز روی وجد می‌خندد چو برق آذری
وین ز فرط غصه می‌گرید چو ابر بهمنی
آن ز بیدردی به پیری چون جوانان با نشاط
وین ز سختی در جوانی همچو پیران منحنی
ملك خونخواران بود این جا وادایم خون خورند
نوزده میلیون فقیر از دست يك مليون غنی

۲۲/۸/۹



جر ائقال حقیقی

راه بد جنسی و پر روئی و پیمان شکنی
هر که ز آغاز نیاموخت، نگردد غنی
کس قبولت نکند هرگز اگر رد شده‌ای
در سر درسِ چپاولگری و جیب کنی
آنکه بر سینه زند سنگ طرفداری غیر
به یقین برده بسی اجر از این سینه زنی
حق مگوی و سخن تلخ می‌آور به زبان
تا شوی در همه جاشهره به شیرین سخنی
هر که امروز وجودش ثمر از بیخ نداشت
قد بر افراخت در این باغ چوسروچمنی
مرد شوئی دوسه شب پیش ز حالم پرسید
گفتم او را: به علی، زنده‌ام از بی کفنی!
جرّ ائقال حقیقی تن پر طاقت ماست
که شود حامل بار صد و پنجاه منی
یک دم از بارکشی خسته نگردد بدنم
به خدائی که مرا داده قوای بدنی

۲۵/۸/۲۶



سوز و ساز!

تکیه به وعده‌های ما، گرنکنی، چه می‌کنی؟

گوش به این فسانه‌ها گرنکنی، چه می‌کنی؟

چونکه بلا و محنتی بوده همیشه قسمت

خوی به محنت و بلا گرنکنی، چه می‌کنی؟

چونکه بسی شتافتی، هیچ دوا نیافتی،

خوی به درد بیدوا گرنکنی، چه می‌کنی؟

چونکه نمی‌شود کسی دلبر چون تو مفلسی،

با زن زشت خود وفا گرنکنی، چه می‌کنی؟

چون نشود نصیب تو هیچ جز این دو تکه نان

میل به یک چنین غذا گرنکنی، چه می‌کنی؟

ایکه حقوق تست کم، بهر مخارج شکم،

دزدی بی سروصدا گرنکنی، چه می‌کنی؟

ایکه چو مرغ ساده‌ای، چون به قفس فتاده‌ای،

گرم‌درین محیط جا گرنکنی، چه می‌کنی؟

با همه‌ی گرسنگی، شکر کنی که زنده‌ای!

شکر عنایت خدا، گرنکنی چه می‌کنی؟

چونکه فتاده‌ای تو هم سخت به منجلا بغم،

یکرم صفت در آن شنا، گرنکنی، چه می‌کنی؟

دم چوزدی زحق خود، دردسرت زیاد شد

این دم گاو را رها گرنکنی، چه می‌کنی؟

توفیق - ۴۴/۹/۱۱



لژ تماشاچی در مجلس شورای ملی

اندرین جا نه تعمق، نه تفکر بینی
یا تملق شنوی، یا که تظاهر بینی
گر روی در لژ مخصوص تماشاچی‌ها
دیدنی بیش‌تر از حد تصور بینی
ریش‌پهنی که به جاروب شباهت دارد
یا سبیلی که شبیه است به انبر بینی
همچو دریای عمیقی بود این جاکه در آن
یک نفر با کت و شلوار نو و پاپیون است
دیگری را به سر و وضع جلنبر بینی
آن یکی را چه نجیب و متواضع یابی
وین دگر را چه قدر اهل تکبر بینی
پاک خوابیده و مشغول به خرخر بینی
آن طرف چند نفر زنده دل چشم چران
این طرف هم دو سه تا رند عرق‌خور بینی
صحنه‌سازی است، ریاکاری و ظاهر‌سازیست
گر که جنگ و جدل و فحش و تغیر بینی
غالباً بندهی فرمانبر و اهل‌سند و مطیع
ندرتاً آدم گردن‌کش و قلندر بینی
آن که امروز بود نان وی اندر روغن
گر فضولی بکنند، نان وی آجر بینی

توفیق-۵۰/۱/۹۱



فکر جیب

تهی کنی دل دشمن اگر دلیر شوی
که او چو موش شود گر تو همچو شیر شوی
مشو ز قدرت دشمن هراسناک و، بکوش
که او چو شیر اگر شد، تو شیر گیر شوی
ز وحشت تو، قد خصم خم شود چو کمان
اگر به معرکه در چشم او چو تیر شوی
چنان مشو که ز تو سوء استفاده کنند
که می خورندت اگر چون شکر پنیر شوی
سیاه روی به در هم شکستنت خیزد
اگر چو آینه در پاکی ضمیر شوی
مشو اسیر وفای کسی درین ایام
که سیر می شوی از جان اگر اسیر شوی
بکوش تا که فقط خویش را اداره کنی
درین میانه چو روزی تو هم مدیر شوی
اگر به گرد تو مستی ز بی سوادانند،
چه سود از این که به خوبی چو خط میر شوی؟
به عیش کوش و ز پیری هراسناک مباش
اگر که روح جوان شد، چه غم که پیر شوی؟
ببند بار خود و فکر جیب کن ز آن پیش
که در گر سنگی از عمر خویش سیر شوی

توفیق - ۴۸/۷/۲۲



نابغه سال

چند سرگرم فغان و هو و جنجال شوی؟

به که بی واهمه و بی رنگ و بی حال شوی

همه خواهند که مفت از تو بسی سود ببرند

گر زنی دست پی کاری و فعال شوی

همه کس از نمدت میل کلاهی دارد

گردگانی بکنی باز و نمد مال شوی

از تو خواهند کنی چرب سبیل همه را

گریباری کوره و روغن و بقال شوی

همه در چاه کشندت چو مقنی گردی

همه سربار تو باشند چو حمال شوی

می خورندت همه، گر میوه شیرین باشی

نخوری لطمه اگر تلخ و گس و کال شوی

به که از هیچ جهت عرض فضیلت نکنی

شیر بی پا و سر و دست و دم و یال شوی

تنبلی پیشه کن و بِلَلی و مفت خوری

تا مگر بهره ور از مسند اقبال شوی

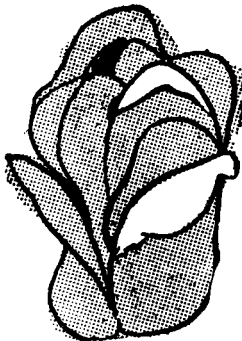
بلکه يك روز به کرسی بنشانند ترا

گراز امروز ببندی دهن و لال شوی

کمترین کارکن و بیشترین مزد ببر

تا مگر زبدهترین نابغه‌ی سال شوی

۳۹/۲/۱۸



بزم افروزی

سوری ز شوق سور به گلبنانگ پهلوی
می خواند دوش درس مقامات معدوی
یعنی بیا به گردش دولاب روی کن
تسا از خیار نکته‌ی دل درد بشنوی
پای چراغ شیره بیفروز بزم را
از پرتو جمسال حریرفان شیروی
آن خاک‌ها که از اتول یار شد بلند
ما را دچار کرد به امراض سینوی
از بسکه در هوای وصالش زدیم زور
گشتیم مبتلا به ورم‌های بیضوی
عاری ز قدر و ارج چو یابوی مرده‌ای
تا پوزه‌ات ز آخور دزدی است یونجوی
تا دانه دانه خرمن ظالم نسوخته است
پیوسته بساد آتش مظلوم شعلوی

۳۹۰۲۰۱۸

عشق ارزان

عاشقی خسته گفت با معشوق
گوهری تحفه می‌خرم بهرت
گر بیائی تو خود به همراهم
دلبرش رفت و گوهری برداشت
مرد پرسید قیمت و، کاسب
قیمتش صد هزار تومان است
عاشق این را شنید و گفت به یار:
بگذر از خیر من، که عشقم نیست

کای رخت چون گل گلستانی
گرچه تو خود چو در و مرجانی
می‌خرم هرچه مسایل آنی
همچو خورشید از درخشانی
گفت در پاسخش به آسانی
که ظریف است و شیک و اعیانی
ای که جانم تو راست قربانی،
عشق یکصد هزار تومانی

توفیق - ۳۸/۵/۱۴

چه می‌خواهی؟

به جز دروغ ز اهل ریا چه می‌خواهی؟

به‌غیر زهر ازین اژدها چه می‌خواهی؟

گر از توهیج نذزبدیده‌ایسم، شاگرد باش

جز این کرم، تو ز ما دزدها چه می‌خواهی؟

به درد خوکن و بیهوده می‌مکش فریاد

ز دکترانِ دروغین دوا چه می‌خواهی؟

هر آنچه می‌طلبی از خدا طلب، مؤمن!

ز بندگان ضعیف خدا چه می‌خواهی؟

پی‌نجات خودت، خود چو دست و پا نکنی،

دگر ز بنده‌ی بی‌دست و پا چه می‌خواهی؟

نجات خود ز خدا خواه، ای غریق بلا،

ز من که هیچ ندانم شنا چه می‌خواهی؟

از آنکه عرصه ندارد، چه قدرتی طلبی؟

از آنکه پول ندارد، طلا چه می‌خواهی؟

نه خانه‌ساز و نه خیاطم و نه معمارم

ز من مکان و لباس و غذا چه می‌خواهی؟

بسا کسان که فقط اشتها کنند طلب

ترا که داده‌خدا اشتها، چه می‌خواهی؟

همیشه کیف جهان در برهنه خوشحالی است

کلاه و گیوه و شال و قبا چه می‌خواهی؟

هزار بار دعا کرده‌ام برای تو من

ز اهل حرف به غیر از دعا چه می‌خواهی؟

توفیق - ۳۰/۹/۴۰



برخی دیگر از

مقطعات، رباعیات، مثنویات، مسمطات

اجحاف آرایشگر

این سر صاف‌تر از سیم را
هم سرم را زد و هم جیم را!
۶۰/۱۲/۱۶

رفتم امروز که اصلاح کنم
لیک با آز خود آرایشگر

صدا خفه کن

سخن پوچ و ناروای تو را
ابتدا یا که انتهای تو را
نشوم حرف نابجای تو را
خفه سازم به کل صدای تو را
نشوم هی دروغ‌های تو را

مردم ای زن ز بس که بشنیدم
کاش بودی چو رادیو یک پیچ
تا که هر وقت خواستم دیگر
زود آن پیچ را بیچانم
کنمت همچو رادیو خاموش

هو اپیما ربائی

بیش از این گردد رهی ناامن می‌کردم سفر
دزد می‌دزدید اموال من بیچاره را
فکر می‌کردم که با طیاره گر باشد سفر
بهردزدی نیست راهی رهن خونخواره را
حالا می‌بینم سفر گر بسا هو اپیما کنم
هم خودم را پاك می‌دزدند هم طیاره را



خردسالی و جوانی

چودختر كوچك است ار باپسر گريد همبازی
كشد مادر عذاب از داد و بازیگوشی آنها
ولی چون گشت بالغ، با جوانی گرشود همدم
فتد مادر به صد تشویش از خاموشی آنها
توفیق-۸/۹/۱۱

خواب مصنوعی

يك روانشناس فرانسوی كتابی نوشته است كه خواب كردن از
راه هیپنوتیزم را به همه می آموزد.

دکتر امراض روحی داد شرح هیپنوتیزم
در کتابی، با زبانی ساده، طی چند باب
دید بعد از مدتی مردی سیاسی را و گفت:
خوانده‌اند آیا کتاب بنده را عالیجناب؟
گفت: آری خواب کردن را ز راه هیپنوتیزم
با زبان ساده‌ای کردی بیان در این کتاب
لیک گرزین ره تو یک تن را کنی در خواب و بس
من کنم یک قوم را با وعده‌ی بوچی به خواب
توفیق-۴۳/۱۱/۲۹

سوختگی غذا

مشتری داد زد که این کتلت
داد پاسخ مدیر رستوران:
کاملاً سوخته است، چیست سبب؟
مطبخ آتش گرفته بود امشب!



جراحی بینی

قطعه‌ی ذیل هنگامی سروده شد که تازه جراحی بینی در ایران آغاز شده بود

دکتری آمده است کو دارد
بیند ار بینی زنی را زشت
کار او صاف کردن بینی است
گرچه این کار، کارجراحی است
ز آن که دلدار من دماغی داشت
تا که بر آن پزشک کرد رجوع
زین جهة بانوان امروزی
ز آن که يك تن میان زن‌ها نیست
علم لقمان و دانش ایوب
می‌کند آن دماغ بد را خوب
همچو نجار و صاف کردن چوب
جای خود معجزی شود محسوب
پهن مانند پتک آهن کوب
گشت نازک چو شاخه‌ی جاروب
همه‌اند این پزشک را مجذوب
که نباشد دماغ او معیوب
۲۷/۴/۱۴

صلاح اندیشی

شب همسر عزیز من آمد به پیش من
پر آب کرد دیده، که: ای خاک بر سرت!
چندین ز ازدواج مذمت چه می‌کنی؟
شرمی کن از زنت که بود در برابرت
گفتم: اگر تو راست ز بی‌شوهری هراس،
هم کام تست حاصل و هم کام خواهرت
از بستگان آن که نکرده است ازدواج
باشد فقط برادر پاکیزه گوهرت
از من به جای شکوه تشکر کن ای عزیز
کاینسان سخن کنم به صلاح برادرت



تبعیض ناروا

استفاده از کالاهائی که به نرخ اداره‌ی تثبیت نرخ‌ها فروخته می‌شد اختصاص به کارمندان دولت داشت و سایر مردم مجبور بودند این گونه کالاها را از بازار آزاد بخرند.

دارد فقط به عضو ادارات اختصاص
جنسی که در اداره‌ی تثبیت نرخ‌هاست
هر کس که نیست عضو اداری، نصیب وی
جنسِ گرانِ دکۀ بزاز بی‌حیاست
ما بین چند دسته ز افراد مملکت
تبعیض در حکومت مشروطه نارواست
مردم ز اولیاء امور آنچه دیده‌اند
رفتار نامناسب و کردار نابجاست
آخر وکیل دولت و ملت چرا یکی است
گر ز آنکه خرج دولت و ملت زهم سواست؟
تهران مصور-۱۲/۱۲/۲۲

مجازات شیره کش

دایم چراست مورد تعقیب پاسبان
آن بینوا که شیره کشی رنج دیده است؟
مسکین به بند باشد و ، آزاد می‌چرد
خونخواره‌ای که خون خلاق مکیده‌است
باید به جرم شیره کشیدن جزا دهند
آن سفله را که شیره‌ی مردم کشیده‌است
توفیق- ۲۲/۲/۳۹



الکل و افیون

قطعه‌ی زیر در بیست و پنجم شهریورماه ۱۳۲۰ که تازه قشون روس و انگلیس به ایران تاخته بودند سروده شد.

پرهیزکن ز الکل و افیون که این دو چیز
از بهر مرد دشمن جان، آفت تن است
آن يك به روی کشور جسم است بمباریز
وین يك به سوی کشتی جان از درافکن است
آن سیل فتنه است به هر جا که خانه‌ای است
وین آتش بلاست به هر جا که خرمن است
هر کس که خوبه الکل و افیون گرفته است
مانند زنده‌ای است که در حال مردن است
آن کوبه چنگک این دو بلا اوفتاد خوار
خوار دودشمن است و اسیر دورهزن است
بدبخت رهروی که اسیر دو راهزن
بیچاره دوستی که دچار دو دشمن است

ازدواج

تلخ کامی جای شیرینسی نشست
داد این آزادی خود را زدست
حال منگک از ونگک ونگک بچه است
توفیق - ۳۸/۱/۱

عاشق و معشوق کردند ازدواج
کرد آن آسایش خود پایمال
گوششان مست از ندای عشق بود



سینه‌ی برجسته

گفت يك شب دختری با دختری
که : «فلان آقا جوانی خوب روست
سینه‌ی او راستی برجسته است
خاصه آن قسمت که کیف پول اوست!»

لغز

آن سان که سرش بگومگو نیست
کم‌تر ز لحاف یا پتو نیست
جز برسر بینی‌اش که مو نیست
شب نیست که برسر سبو نیست
در فکر حیا و آبرو نیست
هرچند که خود ستیزه‌جو نیست
اندر پی غسل یا وضو نیست
حاجت به بیان و گفت و گو نیست
جز جنگ و گریز وهای و هو نیست
کم موی‌تر از سبیل او نیست
دانی که بجز معو معو نیست
شک نیست که گربه نیک‌خو نیست

گفتم لغزی که هست روشن
آن چیست که پوستش به‌گرمی
سر تا سر پیکرش پر از پوست
بهر کوره و پنیر و روغن
این قدر که در خیال دزدی است
که گاه زند به خلق پنجول
شب برسر حوض فکر ماهی است
آن جا که رسد به‌دیزی گوشت
هنگام نزاع کار و بارش
او راست سبیل و، در زمانه
گر گوش کنی صدای او را
در باره‌ی خوی او چه گویم؟

* * *

نالان شد و گفت: این هوو نیست؟

بشنید زنی چو این لغز را



دو ترکه

که برگوی تکلیف این بنده چیست؟
ولیکن مرا چار تا صندلی است
بینداز بیرون، جزاین چاره نیست
توفیق-۴۰/۷/۱۳

شبی دوستی کرد از من سوال
سه مرد و سه زن میهمان مند
بگفتم که يك صندلی از اتاق

دفاع دکتر احمدی

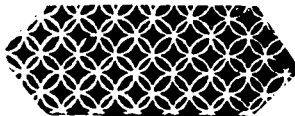
پزشك مجاز احمدی که در زندان به شغل پزشکی
اشتغال داشت پس از شهریورماه ۱۳۲۰ به اتهام
کشتن عده‌ای از زندانیان سیاسی - من جمله
سردار اسعد - به وسیله‌ی تزریق آمپول‌هوا،
دستگیر و محاکمه شد و محکوم و معدوم گردید.

دیدم که پزی جلفبری داشت
خوی خر و کین اشتری داشت
گفتی که دو بیضه‌اش قری داشت
از جرم زمان دکتری داشت
از شیوه‌ی کردی و لری داشت
گویا که خیال قلدری داشت
چون جرم بزن بهادری داشت
زین حیث همیشه دل پری داشت

در محکمه دکتر احمدی را
ریش بزر و پشم گوسفندی
افتاده میان خشتکش باد
صد وحشت و اضطراب در دل
می‌گفت که شاه وقت اکراه
اسعد چو به حبس رفت، گفتند:
در حبس مجردش فکندند
بد بود هوای حبس و مرحوم

آمپول هوا زدیم بر وی
زیرا هوس هواخوری داشت

توفیق-۲۲/۱۱/۱۴



نقل قول!

صاحب موی خوب و روی نکوست
در حقیقت عقیده‌ی خود اوست

دختری‌کو شده است با من دوست
این که گفتم، عقیده‌ی من نیست

ویلن زن

حالت از دست یار دل شکننت؟
گشته گویا بلای جان و تنت
خرد کرده است بر سر و بدنت
که پیانو نمی‌نواخت زنت

گفتم ای دوست راستی چون است
همسرت کو همی ز نسد ویلن
ویلن را ز فرط خشم و غضب
بازهم جای شکر آن باقی است



مردەشو ببرد

در خرداد ماه سال ۱۳۴۶ مردە شوئی در حال کشت خشخاش دستگیر شد.

مردە شوئی بری ز عقل و خرد
جای مردە به خاک می سپرد؟
مردە شو هم از آن نمی گذرد
چه دهد سود؟ مردە شو ببرد!

گفت دانی که در حوالی رشت
مخفی از خلق بوتهی خشخاش
سود تریاک بس که سرشار است
گفتمش: جز فساد و شر تریاک

توفیق-۱۸/۳/۴۶

• حصبه و تیفوس

مرض حصبه و تیفوس چنان گشته زیاد

که بدین مختصری ز آن دو سخن نتوان کرد

مردە شو نیز به تنگ آمده و می گوید:

مردە از بس که فزون است کفن نتوان کرد

توفیق-تیر ماه ۱۳۲۲

راه حل

که از بس کهنه است آنتیک باشد

بدان مردی که میکانیک باشد

زنی دارای ماشینی قراضه است

در این فکر است تا شوهر کند زود

توفیق-۲۸/۱۰/۴۰



کار دشوار

زنی ظریف چنان اهل حال و عشقی بود
که هر سه ماه به يك مرد تازه شوهر کرد
نبود در نظرش نام آخرین شوهر
چنان که خود نتوان این قضیه باور کرد
به هم برآمدم و گفتمش که غیر از تو
کدام زوجه که غفلت ز نام شوهر کرد؟
به خنده گفت: پی حفظ اسمشان باید
به قدر چند لغت نامه اسم از بر کرد

درس استقامت

در آبان ماه سال ۱۳۴۸ کشیدن تریاک برای
معتادانی که از شصت سال بیش تر داشتند آزاد شد.

منقل ما را بگو ز در به در آید
بر سر فوری هزار شور و شر آید
هر که خورد یا کشد، به حبس بر آید
گرچه هزاران بلا مرا به سر آید
ای به درك گر به پیش صد خطر آید
در بر ما دل به رقص زین خبر آید
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

پیر جهان دیده ای شبی به پسر گفت:
دولت مایست سال پیش به ما گفت:
جرم بود خوردن و کشیدن تریاک
بنده مصمم شدم کز آن نکشم دست
مردصفت کردم استقامت و گفتم:
تا ز نو آزاد شد کشیدن تریاک
صبر نمودیم تا شدیم مظفر

توفیق - ۴۸/۸/۲۷



آشپزی خانم‌ها

شوهری رنج دیده و دل سرد:
بنده هرشب به کوچه‌ام ولگرد
بنده را خاطری است غم پرورد
من زافسردگی است رویم زرد
من شکم درد دارم و سردرد
توفیق-۳۸/۱/۱

گفت بازوجهی شلخته‌ی خویش
تا تو هستی به خانه‌ام ساکن
تا تو را طینتی است رنج آور
تا تو از بیرگی است رویت سرخ
تا که درخانه پخت و پز باتست

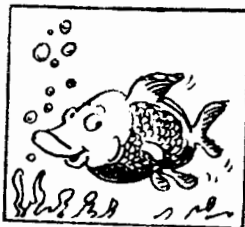
دعوت خطرناک

کرد مردی خانمی را دعوت از بهر تأثر
چون گمان برد آن ماه از وی دل‌نوازی می‌کند
گفت زن این دعوت خوبی است چون در آن تأثر
شوهر گردن کلفت‌م نیز بازی می‌کند

ماهی آزاد

ز نرخ ماهی آزاد فریاد
چرا خود نام این ماهی است «آزاد»
که هرگز توی تور ما نیفتاد
توفیق-۴۹/۱۰/۱

پریشب دوستی در محفلی داشت
رفیق دیگری ناگه پرسید
بگفتم نام او «آزاد» از آن روست



خریداری ندارد شعر کهنه

که بود از شعر نو گفتن فراری
ز يك بنگاه مطبوعات یاری
که از هر عیب شعر تست عاری
کنون دارد سر ناسازگاری
اگر همت په شعر نو گماری
همان بهتر که شعر نو بیاری
بگو از بهر نوخرها چه داری؟

شنیدم شاعر فرزانه‌ای را
برای طبع و نشر شعر خود، خواست
مدیر عامل بنگاه گفتش
ولی نسل جوان با شعر کهنه
سخن‌های تو هم یابد هواخواه
خریداران شعر نو زیادند
خریداری ندارد شعر کهنه

مصالح و مفاسد

همیشه مایه‌ی رنج و بلاست بنائی
بدا بر آن که بدین کار سخت پردازد
خرید آجر و سیمان و سنگ و آهک و گچ
به صد مصیبت و رنج و عذابت اندازد
همان مصالح بنائی است و جزاین نیست
مصالحی که دچار مفاسدت سازد

توفیق-۳۹/۳/۱۲



كلك

زیرکی عزم سفر کرد به هنگام بهار
رفت و شد در وسط راه به يك رود دچار
گفت: باید که به يك حيله در این آب روم
وندر آن سوی رسم سالم و آیم به کنار
تخته‌ای چند به هم بست و در افکند به رود
کرد بی دغدغه ز آن آب بدین حيله گذار
اینچنین زورق از آن روز كلك شد نامش
ز آن که این هم کلکی بود که او کرد سوار
نه فقط او سر يك کار كلك جور نمود
همه کس فکر كلك می کند اندر همه کار
روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۲۸/۳/۱

تعدد زوجات

تاجری شد به تهی دستی و افلاس دچار
دید در کار نه مال است و نه سیم است و نه زر
داشت در خانه زن صیغه و عقدی بسیار
همگی نان خور او رگشته و او نان آور
دید چون خرج نگهداری آنهاست زیاد
سخت با جیب تهی، گشت از این باب پکر
هر چه زن داشت به صد آه و اسف داد طلاق
جز زنی شوخ که بود از همه شان خوشگل تر
ليك از آن جای که معتاد به چندین زن بود
دید با يك زن تنها نتوان برد به سر
در اطاق زن خود آینه‌ها نصب نمود
تا مگر يك زن او چند زن آید به نظر

سرزنش

فيلم از بس مبتدل بود و چرند
سخت خانم شد دچار درد سر
رو به سوی شوهر بیچاره کرد
گفت او را با دوصد توپ و تشر:
آخر از مردان دیگر یادگیر
این قدر هر شب مرا گردش میر

عیب جوئی

گر از عیب پنهانی دختری
دلت خواست روزی شوی باخبر
چو فرصت دهد دست تمجید کن
از او در بر دختران دگر

احتکار

تا به کی گوئی فلانی می کند
یا نهانی، کرد در انبار خود
محتکر تنها نه آن باشد که کرد
سوری پر خور، کند یکساعته
ما ضعیفان نیز در دل کرده ایم
روزی خلق خدا را احتکار؟
ناقلائی باقلا را احتکار؟
رزق مستی بینوا را احتکار
در شکم ده من غذا را احتکار
بار اندوه و بلا را احتکار

۴۹/۲/۱



دکانی داشت تنگ و تیره چون گور
 به توتون‌های بد می‌کرد رنجور
 هزاران بند تنبان دید از دور
 چنین گفتا به دکان دار مذکور:
 چنان سنتور اندر پیش ساطور
 چه نسبت در میان تار با تور؟
 همان به‌تر که باشد جنس ما جور
 فزرت او شود یکباره قمصور
 پس از آن سرفه آرد برشکم زور
 پی بند دگر آید به صد شور
 بود در ابتیاع هر دو مجبور

شنیدم کاسب توتون فروشی
 در آن جا روز و شب اهل چپق را
 یکی بر دهک‌اش بگذشت و در آن
 تعجب کرد و با حیرت جلو رفت
 بود این بند تنبان پیش توتون
 میان این دو هرگز نسبتی نیست
 بگفتا کز پی جلب خریدار
 کشد هر کس ز توتون بد من
 دچار سینه درد و سرفه گردد
 چو بندش پاره شد از زور سرفه
 از این رو مشتری وقت خریدن

* * *

شود هرزنده‌ای، از زندگی دور
 که چون زنده است اما زنده در گور

ز سیگار و چپق، یا پیپ و غلیان
 چنان گردد ز دود او را نفس تنگ،

توفیق - ۲۵/۳/۱۵

فقط ماشین نویسی

که گیرد جای آن زن یار دیگر
 که به از او نیابی بار دیگر!
 نمی‌آمد ز خانم کار دیگر

یکی ماشین نویس خویش را راند
 یگی گفتا: چرا کردیش بیرون؟
 بگفت آخر به چیز ماشین نویسی

توفیق - ۳۹/۴/۳۰



اسکناس است اسکناس

آنچه دارد هر کسی دیدار وی را التماس
اسکناس است اسکناس
آنچه داغ دوری وی در دل اندازد هراس
اسکناس است اسکناس

آنچه روی دلفریب وی، بدان نقش و نگار
اسکناس است اسکناس
و آنچه بوی دلنوازش بهتر است از بوی یاس
بہتر است از روی یار
اسکناس است اسکناس

آنچه عشق وی کشد هر کارگر را زیر کار
اسکناس است اسکناس
و آنچه شوق وی به دست برزگر دادست داس
باربر را زیر بار
اسکناس است اسکناس

آنچه با او مرد یابد تخت و بخت و زور و زر
اسکناس است اسکناس
و آنچه بی او شخص گردد لات و پات و آس و پاس
دنگ و فنگ و کر و فر
اسکناس است اسکناس

آنچه روی مرد ثروتمند را زیبا کند ،
اسکناس است اسکناس
گرچه رویش زشت باشد یا که اندامش قناس ،
قد او رعنا کند ،

آنچه باعث می شود تا کودک خانزاده ای ،
اسکناس است اسکناس
فخر بفروشد به شاگردان دیگر در کلاس
یا که اعیانزاده ای

آنچه بهرش مرد مفلس ، می شود آخر دچار
اسکناس است اسکناس
یا برای آن گرو خواهد نهادن تشت و تاس
در کف تنزیل خوار



فقر می‌گردد عیان
اسکناس است اسکناس

آنچه گر تا مدتی پایش نباشد در میان
بخیه‌ها افتد به کفش و وصله‌ها یابد لباس

اقتصاد است اقتصاد
اسکناس است اسکناس

آنچه کز فزایش منال و مال می‌گردد زیاد
و آنچه کز فیضش بدل بفرش می‌گردد پلاس

مدرس شد مدرس
اسکناس است اسکناس

این کت و شلوار چرکین من بی‌حال و حس
آنچه آخر وارهاوند جامه را از اندراس

در جهان اقتصاد
اسکناس است اسکناس

آنچه گر روزی تنزل کرد و از ارزش فتاد،
این خبر سوء اثر بخشد چو یابد انعکاس

مشکلات آرد به پیش
اسکناس است اسکناس

آنچه هجرانش برای اهل هر آئین و کیش
هم برای جعفر و هم یزقل و هم سوکیاس

بسته‌های رنگ رنگ
اسکناس است اسکناس

آنچه اغلب لطف یزدان بخشد از آن چنگ‌چنگ
بر کسی کو لطف یزدان را نمی‌گوید سپاس

وز برای جمع مال
اسکناس است اسکناس

آنچه با یاد رخ وی می‌دهی تغییر حال
می‌شوی سنگین دل و دون فطرت و حق ناشناس



آنچه مردم در پیش صد فتنه حادث می شود
تا که دست جیب بر با جیب ما یابد تماس
و آنچه باعث می شود
اسکناس است اسکناس

آنچه آخر لکۀ ننگی به دامن افکنند ،
کارمندی را به جرم ارتشاء و اختلاس
یا به زندان افکند
اسکناس است اسکناس

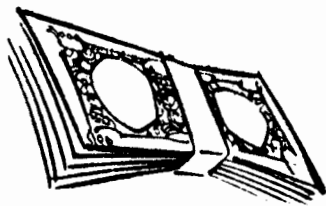
آنچه در راه وصالش تاجر بسی معرفت ،
می مکد خون تورا چون پشه یا چون کیک و ساس
کاسب زالوصفت ،
اسکناس است اسکناس

آنچه کز بهر وصولش فالگیر نا نجیب
با سخن های چرند و حرف های بی اساس
می دهد ما را فریب
اسکناس است اسکناس

آنچه اندازد به پستی شاعر کذاب را
مدح افزون از حساب و وصف بیرون از قیاس
تا کند ارباب را
اسکناس است اسکناس

آنچه سازد آدمی را بنده مال و مقام
مدح مردی همچو هارون شاعری چون بونواس
تا که گوید صبح و شام
اسکناس است اسکناس

گرزنی باشوهرش جنگید و از وی شد ملول
آنچه فی الواقع شود کاخ محبت را اساس
علتش پول است پول
اسکناس است اسکناس



همه کس

گفت دختر: تو از که بشنیدی
که دهم کام من به اهل هوس؟
پسر ساده لوح بی تردید
گفت در پاسخش که: از همه کس

توفیق - ۴/۵/۴۱

نفع شخصی

در مدارس دولتی به عذر نداشتن جا از پذیرفتن
محصلین خودداری می کردند. ولی در مدارس ملی
به خاطر شهریه‌ی هنگفتی که می گرفتند، مرتباً شاگرد
می پذیرفتند، حتی اگر در کلاسها هیچ جا نداشتند.

بی پول را، مدیر بد اخلاق مدرسه
محروم می گذارد و، سر می دواندش
هر چند مدرسه است مکان مقدسی
او جز دکان سودپرستی نداندش
با کودک فقیر، که چیزی نمی دهد
گوید که: «جا ندارم.» و فی الفور راندش
اما چو کودک متمول خورد به تور
گر نیست جا، به دیده‌ی خود می نشاندش!

توفیق - ۲۳/۷/۴۳



مایه‌ی امیدواری

ولی امید که آید پسر به دنبالش
چو دختر تو شد افزون ز شانزده سالش

زنی بگفت: بود طفل اولم دختر
بگفتمش که یقیناً هم اینچنین گردد

توفیق - ۴۱/۶/۲۹

رعایت نزاکت

که چین افتاده در جوراب‌هایش
نباشد هیچ جورابی به پایش

مگو در مجلسی هرگز به يك زن
برای آن که شاید در حقیقت

توفیق - ۴۱/۹/۲۲

سیاستمدار

آن که می‌باشد زبانش یاورش
فی‌المثل ثابت کند برهمسرش
فره و مضحك نماید پیکرش

کیست در کار سیاست نانغه؟
می‌تواند با زبان چرب و نرم
کو اگر سنجاب و خز در بر کند

توفیق - ۳۹/۷/۱۴



تعویض قلب

(به مناسبت ورود دکتر برنارد جراح معروف قلب به ایران)

زیرکی گفت به دکتر برنارد:
مقدمت باد مبارك كه دلم
اندر این شهر كسانی هستند
در پی خوردن خون فقرا
شده اندر اثر سنگ دلی
ای پزشکی كه ز جراحی قلب

ای كه حق داده تو را قلب رئوف
شده از دیدن رویت مشعوف
بادل سنگ و روش‌های مخوف
وقت آنان شده يكسر مصروف
جملگی صاحب آلف و الوف
بیش از اندازه تو را هست وقوف

قلبی از سینه‌ی آنان بردار
درتوی سینه‌ی مخلص بگذار

توفیق - ۴۷/۲/۳۰

اكتشافات ما

به ما هر روز می‌گویند: تریاك
ولی هر لحظه تریاك فراوان
ز پیدا کردن تریاك قاچاق
به پای عقل، ملت‌های دیگر
یکی راه جدیدی می‌کند کشف
یکی در کارهای شیمیائی
یکی داروی نافع می‌کند کشف
کند هر ملتی هر روز کشفی

در این کشور دگر نابود شد پاك
شود کشف از فلان شهر و فلان خاك
رسد هر لحظه اخباری اسفناك
به راه علم می‌تازند بی‌باك
كه تا آسان رسد پایش بر افلاك
کند کشفی به زور عقل و ادراك
برای دفع / امراض خطرناك
ولی مائیم فکر کشف تریاك

توفیق - ۴۴/۳/۳۰



حضور و غیاب کارمندان

در پی تأکید هویدا - نخست وزیر - راجع به استفاده‌ی کارمندان دولت از تعطیلات تابستانی، اعتراض شده بود که در غیاب کارمندان تکلیف کارهای مردم چه می‌شود؟

که عصایش بود چو دسته‌ی بیل:
به که تسریع گردد و تعجیل
رنج و ضعف و کسالتش تقلیل
باد انداخت در دماغ چو فیل
می‌شود هرج و مرج و هردمبیل
برود، همچو آب از غریبیل،
مشکل احمد و غلام و خلیل؟
چون در آن کارمند نیست دخیل
گرچه قدری به ظاهر است ثقیل
عملا هست کارها تعطیل

۴۶/۳/۲۱

گفت آن سرور بزرگ و جلیل
بهر تعطیل کارمند امسال
تا که یابد به فصل تابستان
یک نفر چون که این سخن بشنید
گفت این کار اگر شود عملی
گر که هر عضو از اداره‌ی خویش
چه کس آن جای حل تواند کرد
پاک گوئی اداره تعطیل است
گفتم از این عمل مکن وحشت
چون ادارات هم که باشد باز

دردسر تازه

هفته‌ی پیشین ز پیشم دخترم
نان خوری را باز کردم از سرم
آمده مادر ز من اندر برم
از سرم من دختر گل پیکرم
گفتم آید در سرم مادرم

توفیق - ۳۸/۱۰/۱۶

دوستی می‌گفت: شوهر کرد و رفت
شاد گشتم کاندیرین افلاس و فقر
لیک واویلا که دیدم روز بعد
زوجه‌ام گفتم که چون دیروز رفت
تا نماند تخت خوابش بی‌ثمر

سود و زیان دروغ

پسر تاجری پدر را گفت:
کی شود زودتر بزرگ شوم
بلکه همچون تو از طریق دروغ
من هم آخر ره تو می سپرم
تا چو گویم دروغ چک نخورم
روز و شب گوش خلق را ببرم

بر خورد دانا و نادان

دختری گفت که يك دانشمند
سخنانی ادبی گفت که بود
سخنش درك نکردم آخر
لاجرم هیچ نمی دانستم
گشت در کافه شبی هم سخنم
برتر از عقل و شعور و فطنم
کس مباد این همه کودن که منم
به رخش چک بزنم یا نزنم

رضایت وجدان

یکی روزی برابم رشوه آورد
بدو گفتم که وجدان من ایدوست
به تندی مبلغی بر رشوه افزود
ولی گرداندم از آن روی در دم
نخواهد شد بدین راضی مسلم
که تاراضی شود وجدان من هم
توفیق - ۲۹/۱۱/۶

مسیل خوار

شد فصل خزان و بعد از این باز
افتد به زبان ز نو سخن‌ها
فریاد برآورد مردم
و آن‌گاه، مسیل‌خوار از ترس
از دزدی نشود علاج، لیکن
از رهزنی مسیل‌خواران
از دزدی این خرابکاران
بیند دم کاسه کوزه داران
هی چرب شود سبیل یاران
توفیق - ۴۸/۷/۸

صحبت گرانی

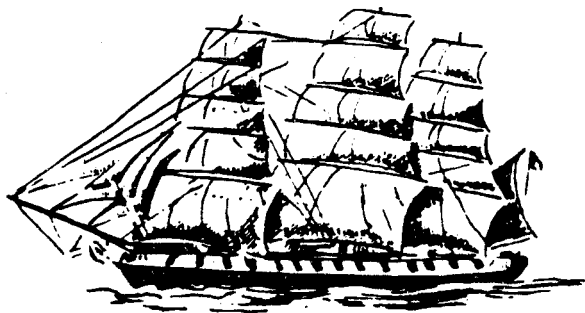
این گرانی کشت ما را، چون به هر کس می‌رسیم
از گرانی شکوه دارد، وز جفای تاجران
تا که دیگر نشنوم حرف گرانی از کسی
کاش می‌شد جای هر چیزی فقط گوشم گران

۶۱/۱/۲۲

هواخواه وطن

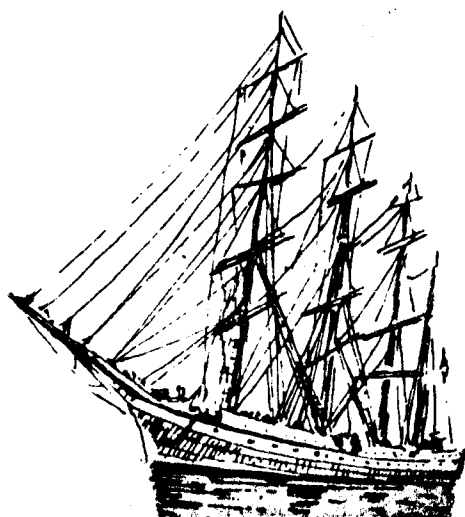
آنکه خود خصم وطن بود، ورق چون برگشت
گفت: باید دگراز حب وطن راند سخن
سخن از دوستی اهل وطن می‌گوید
آن که با هموطنان است به باطن دشمن
هیچ‌گه پیروی از او نتوان کرد که او
ظاهراً رهبر خلق است و به باطن رهزن
همه جا می‌رود و با همه کس می‌گوید:
منم امروز طرفدار و هواخواه وطن
گر بپرسی که هواخواه وطن یعنی چه؟
با تو گوید که هواخواه وطن یعنی من

۲۱/۸/۴



هیکل

هرچند سست و کاهل و بی‌نور و مهملی
هستی از آن عزیز که داری هیکلی
چون تانک چاق باش که کارت رود زپیش
تا کی ز لاغری به مثال مسلسلی
با این پز فزرتی و این هیکل قناس
در راه زندگی به علی ول معطلی
در عین بزدلی بود از هیکلت درشت
مردم گمان برند که چون رستم یلی
اشخاص لاغرو همه در حکم مرده‌اند
من نیز زنده‌ام به ولای تو یا علی
تهران مصور - ۲۳/۱/۱۱



کابوی

«کابوی» در انگلیسی به معنی «گاوچران» است و شلواری کابوی هم از آن جهت بدین نام نامیده می‌شود که از اول مخصوص گاوچران‌های امریکائی بوده است

جز دو سه تا یک قرانی و دو قرانی
در صد دلاس بود و عشق و جوانی
جان به فدایت که راحت دل و جانی
گفت که گم شو بس است چرب زبانی
گاو چرانی بکن نه چشم چرانی

تازه جوانی که نوی جیب نبودش
با کت و شلوار کابوی به خیابان
دید یکی دختر قشنگ و بدو گفت
دختر طناز چین به چهره درافکند
با کت و شلوار کابوی که تو داری

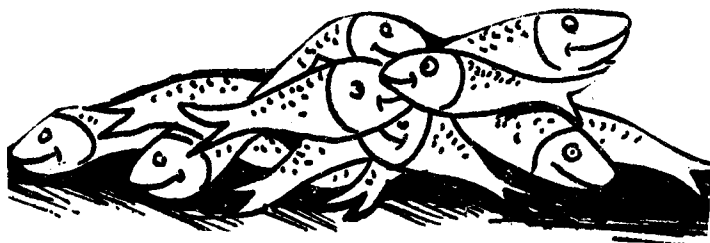
۵۰/۴/۱۸

ماه و ماهی

کرده با خلق لطف و همراهی
کرده اعلان و داده آگاهی
بهر ماهی رود رهی واهی
گاه کتبی و گاه افواهی
هست چون نغمه‌ی سحرگامی
خودنشانی است از وطن خواهی
دیگرانند روز و شب راهی
نمایند هیچ کوتاهی
یک مائیم در پی ماهی

خواندم این را که شرکت شیلات
از برای فروش ماهی خویش
گفتم آری هنوز این ملت
هی در این باب می‌رسد اخبار
بانگ ماهی فروش، اول صبح
فکسر تأمین ماهی مردم
از برای سفر به جانب ماه
گرم تحقیق اندر این راهند
دیگرانند سخت در پی ماه

۳۷/۸/۱۶



رباعیات

آب و هوای ایران

که آه بلند از دل بریان است
این آب و هوای کشور ایران است

۴۹/۱۱/۱۹

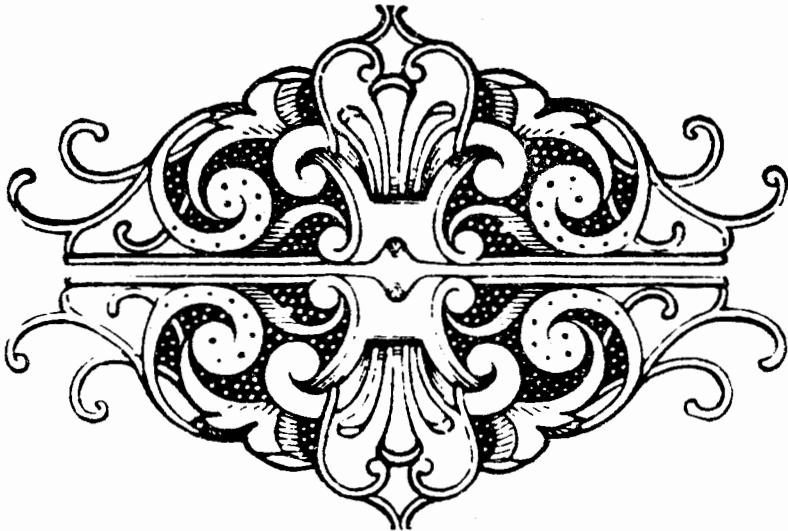
گه اشک روان ز دیده‌ی گریان است
تا هست نفس به اشک و آهیم قرین

ارزان ترین چیز

دل داده‌ی عشقت از هنرورزان است
گر بوسه به نرخ جان‌دهی ارزان است

۶۰/۷/۱۸

ای آن که دلم به عشق تو لرزان است
آن قدر گران شدست هر چیز که تو



به ترین شغل

روشکر خدای کن که این پیشه‌ی تست
آن را ندهی اگر تو انجام درست
توفیق-۳۰/۶/۴۶

به ترز وکالت نتوان شغلی جست
شغلی که حقوق آن نخواهد شد قطع

قلب مصنوعی

گفتم صنما بگو که محبوب تو کیست
آگاه شدم که قلب او مصنوعی است
توفیق-۴۵/۸/۵

با یار که یکدلی نمی‌داند چیست
کفتا: قلبم به هیچ کس مایل نیست

همدردی با مؤمنین

وز اهل عبادت نتوان دوری کرد،
با مردم روزه‌گیر هستم هم‌درد
توفیق-۴۴/۱۰/۱۶

چون تاب‌نماز و روزه نتوان آورد،
با سوزدن به وقت افطار و سحر

عزای دائمی

گاهی ز برای گوشت ماتم باشد
هرماه برای ما محرم باشد
توفیق-۴۵/۲/۱۵

گاهی ز عزای نان مرا غم باشد
دایم پی نان و گوشت داریم عزا



عید جمشیدی

نوروز شد و، گروه کاسب کارند
جمشید به کاسبان ما فرصت داد
کز خلق چو ریگ پول درمی آرند
تا آب کنند هرچه بنجل دارند

زلزله زدگان

چون زلزله شد، اعانهی وافربود
آن پول اگسر به دستشان می دادند
کز بهر مصیبت زدگان حاضر بود
هر زلزله دیده حال ملیونر بود
توفیق-۴۱/۷/۱۲

ماجرای اروندرود

همسایهی ما، عراق، از رو نرود
گسردید ز ماجرای اروند یقین
چون حرف حساب در سراو نرود
این نکته که آب ما به یک جو نرود

تریاکی

ای وای بر آن که گشت تریاکی وزود
یکجا همه را فروخت، تریاک خرید
از غیرت و همت آنچه در ذاتش بود
چسباند به حقه و بدل کرد به دود

بهانهی عید دیدنی

عید آید و باز وقت دیدار آید
در خانهی من بهانهی دیدن عید
بهر همه دوست آید و یار آید
قبل از همه یک مشت طلبکار آید



افتادن امینی از نخست وزیری

هنگام سخن امینه با لحن شدید
ز آن پیش که تبعید کند یاران را
می کسرد به تبعید کسان را تهدید
خودگشت ز درگه صدارت تبعید
توفیق-۴۱/۵/۱۱

تبریک

بسا خانمِ کارمند، آقای مدیر
تبریک صمیمانه‌ی مخلص بپذیر
گفتا نه و نیم صبح کای ماه منیر
چون زودتر از همیشه می آئی دیر

شرط عقل

از بهر کسی نیست تأهل جائز
گرساده دل است مرد، زن گیرد زود
جز آن که ز حفظ خویش باشد عاجز
ور با خرد است، زن نگیرد هرگز

خاصیت روغن نباتی

دیدیم خری که بود حالی زارش
گفتم: چه ضعیف است! آخر کچی گفتا:
لاغر شده گردنش چنان افسارش
از بس شده روغن نباتی بارش
توفیق-۴۲/۵/۳۱

کودتا

از بس که سخن ز کودتا شد مردم
انداختم از خانه زن خویش برون
من نیز به خانه کودتائی کردم
یار دگری به روی کار آوردم



دکترها

اسکندر گفت: دیگر از جان سیرم
با میل و رضا نمی‌روم جانب گور
کرده غم و رنج در جوانی پیرم
با زور طبیب خویشتن می‌میرم
روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان-۵/۶/۲۹

اتم

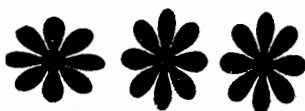
در لاف و گزاف اگر چه بی‌پروائیم
این ذره چو در جنگ در آید به حساب
در دست اتم به راستی بی‌پائیم
آن ذره که در حساب ناید مائیم
توفیق-۲۴/۱۱/۱۷

ریش و سیبیل

گفتم که چرا ریش فلانی است قلیل
با خنده به پاسخم ظریفی گفتا:
برعکس، سیبیل او ست بسیار طویل؟
شاید که ز ریش کرده پیوند سیبیل

طول عمر کابینه‌ی هویدا

دارا گوید که گنج نقدینه‌ی من
عاشق گوید که یار دیرینه‌ی من
لوطی گوید که رقص بوزینه‌ی من
آقا گوید که عمر کابینه‌ی من
توفیق - ۱۵/۱۲/۴۷



مثنویات

گفتار در عقب نشینی چاقلوس

بر وزن شاهنامه

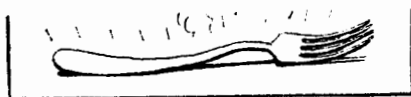
غریوی بر آورد مانند کوس
من و گرز و میدان افراسیاب
که بیچاره شد آب مانند سوپ
به زانو درآمد یل ارجمند
بشد حمله‌ور سوی قاب پلو
درافتاد با کاسه‌های خورش
بدان سینه‌ی جوجه را بردرید
بدان سان که سیمرخ فرموده بود
به یک ضرب چنگال کردش دونیم
ز تندیش فریاد کرد و فغان
بخوردم، ننالیدم از نام و ننگ
زد آتش مرا از دهان تا نشین

چو شد تشنه و گرسنه چاقلوس
که گرزودنایدزودپلو قاب قاب
چنان بر دل سفره‌چی بست توپ
چو از سفره بوی پلو شد بلند
شکم را عقب داد و سر را جلو
چوشیر ژبان گشت گرم یورش
دلیرانه چون کارد را برکشید
بر آورد بنیاد سی مرغ زود
به کتلت در آویخت بی ترس و بیم
چو یک فلفل سبز را زد دهان
که من زین غذاها، صدو شصت رنگ
ولیکن یکی فلفل آتشین

ز انبوه سبزی مرا باك نیست

از این سبز فلفل دلمه باك نیست

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان - ۲۸/۴/۱



مناجات شیطان لعین به درگاه یزدان مبین

به درگاه یزدان بنالید سخت
که صد دام در راه مردم نهاد
کنون از دل و جان هوادار اوست
کند تخته آخر دکان مرا
پس او را چرا آفریدی دگر؟
اگر ما دو تن را کنی امتحان
بهمن «پنج» هم زور کی می‌دهی
گر او هست حقا که من نیستم
شوم بنده مستعفی از کار خویش

۶۰/۲/۱۴

شنیدم که ابلیس برگشته بخت
که یارب ز بیداد صدام داد
هر آنکس که قبل‌ام را داشت دوست
گر این گونه گیرد مکان مرا
اگر کار من شد فریب بشر
به درس فریب و فسون در نهان
یکی «بیست» از بهر او می‌نهی
گر این حیل‌ه‌باز است، من کیستم؟
گر این مرد را بر نداری ز پیش



بیرگی

که از بینی اش سخت خون می چکید
که از بینی ام می شود خون روان
که تا گردد آن درد را چاره گر
پی چاره ی آن رِ عافِ عَجیب
بگفتا: رگی باز کرده است سر
سر رگ بسوزاند با برق زود
رگی علتش بود و گردید دفع
ولی بیرگی بهترین نعمت است

۴۹/۱۱/۱۴

شبی پیر مردی جوانی بدید
بنالید در پیش پیر آن جوان
بدو داد پیر از طبیبی خیر
جوان رفت سوی مطب طبیب
بدان بینی افکنسد دکتر نظر
پس از آن، وسائل مهیا نمود
بگفتا: شود دیگر این رنج رفع
که رگ داشتن باعث زحمت است

شغالک

که ای کرده خدمت به کشور بسی
کسی جز به نیکی نبرد از تو نام
به بد گوئی ات شد زبان ها دراز؟
بخندید و با خنده ای تلخ گفت:
شغالک به جایش در آید دلیر

۳۳/۸/۱۶

بگفتا شبی با مصدق کسی
چرا تا تو را بود دولت به کام
چو دستت شد از کار کوتاه باز
مصدق چو گفتار او را شنفت
چو بیشه تهی ماند از نرّه شیر



دو شرط اصلی

(برای نمایندگی مجلس شورای ملی)

شنیدم که می‌خواست مردی علیل
پرسیدم از يك نفر پیرِ دیر
کسی کی تواند در این زندگی
بگفتا که دارد لیاقت زیاد

به مجلس شود دوردیگرو کیل
که: «این مرد لایق بودیا که خیر»؟
کند بی لیاقت نمایندگی؟
که هم بی زبان است و هم بیسواد

توفیق - ۴۹/۱۰/۸

قحط پشیز

(این شعر در مرداد ماه ۱۳۲۲ به واسطه‌ی کمیابی پشیز ساخته شد)

شد آخر بر این مردم تیره‌بخت
که هر لحظه ببیند آزارها
گدا شب ز کمیابی پول خرد
به‌ناچار، عطار صاحب تمیز
کم و بیش از این فتنه‌ی نوظهور
«پی مشورت مجلس آراستند
مقرر چنین شد که گردد پدید
پشیزی که در دست دزد دغل
سه ماه است کاین وعده‌راداده‌اند
هنوز اهل این کشور از شیخ و شاب
هنوز اندرین کشور فتنه خیز
مورخ غرض را چو یکسو گذاشت
که اعضاء دولت در این روزگار

ز قحط پشیز آنچنان کار سخت
فروشنده‌ها و خریدارها
تهی دست و بی‌توشه افتاد و مرد
دهد بر تو سیگار جای پشیز
خبر یافتند اولیاء امور
نشستند و گفتند و برخاستند»
به بازار ایران پشیز جدید
به‌زنجیر ساعت نگردد بدل
ولی در عمل دست نگشاده‌اند
ز قحط پشیزند اندر عذاب
بسی فتنه خیزد ز قحط پشیز
به تاریخ حرفی دوپهلونگاشت
بقدر پشیزی نکردند کار

رسوائی

با کتاب خود به صحرا شد روان
تا که باشد ایمن از هرگیر و دار
همچنان می کرد درس خود زبَر
يك نگاه افکند در زیر درخت
در بر نامحرمی افتاده مست
باده خود می خورد و بروی می خوراند
چون عذب بود و ز شهوت در عذاب
تا به مستی لیف او را ور کشد
ناگه از بالا کتابی افتاد
جانب بالا نگاهی کرد و، دید
مو به مو آگاه از افعال اوست
کس ندارد آگهی غیر از خدا
کز نظرها هست اعمالش نهان
جمله در جهل مرکب مانده ایم
دیده‌ی بیننده‌ای بینای ماست
جمله بر رسوائی خود پی بریم

توفیق - ۲۱/۳/۱۵

دانش آموزی به وقت امتحان
رفت و بر شاخ درختی شد سوار
در محلی خالی از هر شور و شر
ناگه از روی درخت آن نیکبخت
دید زیبا طلعتی شهوت پرست
مرد هر دم در کنارش می کشاند
بوسه می زد بر لب او با شتاب
خواست کم کم تنگش اندر بر کشد
بر سر آن لا کتاب بد نهاد
از سرش یکباره شور می پرید
نو جوانی ناظر اعمال اوست
او گمان می کرد، ز آن کار خطا
آنکه دزدی می کند، دارد گمان
ما که خود را اهل بینش خوانده ایم
در ره بد چون که پویان پای ماست
گر بدان بیننده لختی بنگریم



زیور و افسر

(این شعر بعد از شهر یور ماه ۱۳۲۰ در خصوص

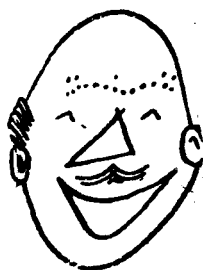
افسرانی که از جنگ گریخته بودند سروده شد.)

ایسن دو زن پیوسته دمساز همنند
می کند جادو بکار این و آن
عقده‌ها در کار هر خرد و بزرگ
یک هوو دارد که نامش کشور است
رفت اندر پیش افسر بی درنگ
من ز دست او نه شب دارم نه روز
تا کنی فکری به حال زیورت
از سرت شر هوو را می‌کنم
کشور بیچاره را آواره کرد
کرد فکر چاره‌ای آن تیره بخت
تا بگیرد باطل السحری از او
دوستی می‌کرد از دشمن طلب

زیور و افسر دو یار محرمند
دایم افسر خانم بی خانمان
می‌نهد با پشم خرس و پیه گرگ
زیور مسکین که یار افسر است
روزی از دست هوو آمد به تنگ
گفت: تا هست این هووی بدعجوز
آمدم با حال زار اندر برت
گفت افسر: گر که غمخوارت منم
بس که جادو جنبل آن پتیاره کرد
کار کشور چون به هم پیچید سخت
پیش افسر رفت با صد های و هو
مردمی می‌خواست ز آن یار جالب

ناگهان در زیر لب خندید و گفت:
کی بفکر حال و روز کشور است؟

زیرکی این قصه را از من شنفت
تا که افسر پای بند زیور است.



مرگ فوری و مرگ تدریجی

زین جهت از زندگی مایوس بود.
در هلاک او اجل تعجیل داشت
هم اسیر درد و هم سیر از دوا
با خدا گفت ای خدای لایزال
بارتیفوس از چه شد سربار من؟
تیغ بُران هم مزین بر سر مرا
رحم کن بر ما و زحمت هم مده
در جوابش گفت آواز ندا
زنده یا پوشاك خواهد یا خوراك
و رُبُود پوشاك، رخت ماتم است
تابه کی گوئی که نان کو آب کو؟
مردن است این زندگانی نیست این
اوفتی در پنجهی قحط و غلا
نیک بنگر تا کد امین بهتر نسد
و آن دگر فی الفور خاکت می کند
مرگ تدریجی روان فرسودن است
وین مدام امروز و فردا می کند
شکر کن، چون زود می میری نه دیر

توفیق - زمستان ۱۳۲۱

بیکسی را عِلتِ تیفوس بود
سر به زیر تیغ عزرائیل داشت
محرم صد رنج و محروم از شفا
تا شبی آن تیره روز خسته حال
من که هستم خسته از بار مَحَن
گر نخواهی زد به سر افسر مرا
گر نخواهی داد ملک و باغ و ده
چون بلند آوازه گردید این صدا
ای که بهرِ زندگی هستی هلاک،
گر خوراکی هست در ایران، غم است
چند ریزی بهر روزی آبرو؟
در حقیقت مرگ تدریجی است این
از غم تیفوس اگر گردی رها
این دو آفت هر دو چون مرگ آورند
این یکی کم کم هلاکت می کند
مرگ فوری مایه‌ی آسودن است
آن ترا فوراً ز سر و امی کند
ماچومی گوئیم: ذر محنت بمیر،

در این کتاب مجموعه‌ای از اشعار و نثرهای کوتاه است که در طول سال‌ها در مجله‌های مختلف چاپ شده است. این کتاب به گونه‌ای گردآوری شده است که بتواند به خواننده‌ای که به دنبال اشعار و نثرهای کوتاه است، کمک کند. این کتاب به گونه‌ای گردآوری شده است که بتواند به خواننده‌ای که به دنبال اشعار و نثرهای کوتاه است، کمک کند.

کمیابی کاغذ

(این شعر در موقعی که کاغذ کمیاب و گران شده بود، به مناسبت تورم اسکناس ساخته شد)

داشت از کمیابی کاغذ گلسه
از خود افزون گفت و از من کم شفت
قصه‌های نادرست و ناصواب
خسرمن صبر مخاطب را بیاد
اوفتادم در غم و رنج و الم
دست اندر دامن شوخی زدم
خسته شد گوش من از بس ورزدی
علتش را با تو می گویم کنون
گشت صرف انتشار اسکناس
اسکناس ارزان بود، کاغذ گران
کآنچه کمیابست افزون قیمت است

مردکی پر چانه و کم حوصله
ساعتی در باب کاغذ یاوه گفت
گفت از کاغذ، بقدر صد کتاب
داد مانند خطیب بی سواد
من که چون کاغذ بسی ناز کدلم،
چون که از شوخی نمی آمد بدم
گفتم ای مستوره‌ی نابخردی
ترخ کاغذگر بود از حد فزون
هرچه کاغذ بود، بی خوف و هراس
لاجرم اکنون به قول تاجران
این گرانی نیز، از آن بابت است،

توفیق - ۱۵ / ۱۲ / ۲۱



نامه رسانی

سفر کردم به سوی خطه‌ی رشت به دانش یکه، در اخلاق یکتا نمی دادند راهش در اداره به جرم کاردانی مانده بی کار گذشته زین جهت، بی پول هم بود به تهران بهر من کاری بدست آر کنم اسباب کارت را مهیا ولی آخر به مقصودم رسیدم بیا تهران، برو فوراً سر کار ولی دیگر جوابش را نیارود گمان کردم که این بی‌مهری از اوست که ای مرد هنرمند هنرور تکبر می فروشی در رفاقت؟ که چون تهرانیان بی مهر هستی؟ که تا کردم برایت کار پیدا که بهر کار خود برخیز و بشتاب که از تو نامه‌ای واصل نگشته‌است چرا در پاسخش خاموش ماندی؟ چرا بیگانه‌ای در آشنائی؟ ز مهر ای بی‌وفا مقصود این نیست

دگر این دفعه خواهد داد پاسخ جواب نامه‌ام را می نویسد که نامد پاسخ آن نامه از رشت نکردم یاد او دیگر از آن بیش دگر اسمی از او اصلاً نبردم

دو سال پیش بهر سیر و گلگشت شد آن جا یار من مردی توانا چو از دزدی همی کرد او کناره، کسی کز ننگ بیکاری است بیزار ز بیکاری دل و جانش دژم بود مرا وقت عزیمت گفت کای یار بدو گفتم که چون رفتم در آن جا به تهران گرچه مدت‌ها دویدم، نوشتم نامه‌ای سویش که ای یار همان دم پست مکتوب مرا برد شدم در دوستی رنجیده ز آن دوست نوشتم سوی او مکتوب دیگر توهم با آن درستی و صداقت مگر با مردم تهران نشستی؟ من این جا راستی افتادم از پا نوشتم بعد شرحی اندرین باب از آن تاریخ، شش ماهی گذشته‌است تو آن مکتوب را روزی که خواندی، چرا نسبت به من بی اعتنائی؟ غرض، رسم رفاقت اینچنین نیست

* * *

همی گفتم به دل کآن یار فسخ اگر از تنبلی زیرش نخیسد ولی این بار هم شش ماه بگذشت چو شد این دفعه هم چون دفعه‌ی پیش ز دل نقش خیالش را ستردم

ز نو امسال تفریح در و دشت
 در آن جا يك شب از یاران خوشخو
 به ناگه دیدم او را در خیابان
 چو آمد پیش، بر من سخت چسبید
 به اصرار آن رفیق مرحمت کیش
 چو بردم ز آن دو نامه نام با وی
 ز تو يك نامه هم در این دو ساله
 در آن حین پست چي يك نامه آورد
 به من گفت این نخستین نامه‌ی تست
 نمی‌دانم که وضع پست چون است
 بدو گفتم بین تاریخ آن چیست؟
 پیاده گر بیاید پست از این راه
 ولی چون با اتول در راه رانده
 به هر کس نامه‌ای بنویسی امسال
 کجا محمول پستی می‌کند گیر

مرا انداخت فکر گردش رشت
 همه بودند همراهم مگر او
 که می‌آید به سوی من شتابان
 سر و ریش مرا بوسید و بوئید
 مرا شب برد اندر منزل خویش
 به کل منکر شد و گفتا: کجا؟ کی؟
 به دست من نیامد لا محاله
 از او بگرفت و پشتش را نظر کرد
 که اکنون بهر من می‌آورد پست
 همین دانم که دل زین وضع خون‌است
 بگفتا: هفت یا هشت يك بیست
 نمی‌ماند به راه افزون ز شش ماه
 دو سال و خرده‌ای در راه مانده
 رسد سال دیگر، آن هم به اشکال
 که می‌آید به مقصد این قدر دیر؟

* * *

میان گفت و گو با عشوه و ناز
 به صحبت شد دهان پست چي باز
 به صاحب خانه گفت از روی خنده
 که قربان پس چه شد انعام بنده؟



ضيق مجرى!

رود هيرمند از محلی در شصت كيلومتري
كابل سرچشمه می گيرد و نهرهائی از آن به طرف
سيستان سرازير می شود. مخصوصاً در سالهائی
كه آب اين رودخانه کاهش می يافت، افغانها از
جريان آن به سوی ايران جلو گيری می كردند و
سيستان را گرفتاربی آبی می ساختند. در سال ۱۳۲۷
هم كه چنين اتفاقی افتاده بود، اشعار ذيل بر سبيل
مطایبه سروده شد.

كه می گفت آن نگار كابلی را:
نخواهد رفت آب مابه يك جوی
فغان از دست افغانی بلند است
دچار ضيق مجرى گشت آن رود؟
كه ادرارش نمی باشد روانه
كه راه آب را بر خلق بستی؟
به مویت ماتم از روئی كه داری
كه آب خوش نرفته در گلویم
مرا چشمان تر گردیده میر آب
ز آب غير كم كن آب یاری
نیارد بار غير از بته مرده
لجن از آب درمی آید آخر
مرا بی آبی اندازد به پیسی

۲۷/۳/۵

شنیدم شیر مردی زابلی را
بتادعوا سر آب است و زین روی
به هر جا گفت و گوی هیرمند است
نمی دانم چه کردی كاین چنین زود
به راهش سد شده سنگ مئانه
مگر تخم یزید و شمر هستی
فدای روی نيكوئی كه داری
زدست اور و اطوارت چه گویم؟
تو ز آب زابلی ها گشته سیراب
زمینت را به نام شروع باری
زمینی كآب نام شروع خورده
كسی كاندز چنین آبی كند سر
تو گر این گونه در زیرش بخیسی



به جای آب می نوشیم مازهر

آب مشروب تهران تا زمانی که تصفیه و لوله کشی نشده بود و به وسیله‌ی جوی‌های روباز و آب‌انبار مورد استفاده قرار می‌گرفت، وضع بسیار نامساعدی داشت که اشعار ذیل، تا حدی رسا، بیانگر آن است:

و یا در جویبار آب رونده است؟
شود آب روان با قیر هم‌رنگ
چو اندر سوپ سبزی، زرد چوبه
که خواهد بچه‌ی او شست و شوئی
سرت غر می‌زند تا می‌زنی حرف
که می‌خواهد دماغ خویش گیرد
لب جویش برد از بهر این کار
به جارو سوی جوی آن را دهد قل
دو صد خلط افکند بر طبق معمول
که تا ریزد پساب کله در جوی
که گل از کفش خود در آب شوید
شود سرمایه‌ی امراض و آفات
ز راه آب می‌یابد فزونی
شود ز آلودگی‌ها تصفیه آب،
به کلی مانند از آفات عاری
ز بیماری نمی‌افتد به مردن
نم آبی نیندازد به خاکت

یکی می‌گفت کاین زهر کشنده است
به دست مردمی عاری ز فرهنگ
زنی در آب ریزد خاک‌روبه
فلان مادر بود جویسای جوئی
در آب جوی می‌شوید زنی ظرف
یکی در جوی سر را پیش گیرد
زنی چون دید طفلش دارد ادرار
چو افتد کلفتی چشمش به پشکل
در آب جو، پس از یک سرفه، مسلول
به سوی جوی آرد کله پز روی
جوانی شیک، جوی آب جوید
به جوی آب، آخر این کثافات
دمادم حصبه و اسهال خونی
اگر با شیوه‌ای علمی زهر باب
سپس گردد درون لوله جاری
دگر هر تشنه در یک آب خوردن
نگردد آب اسباب هلاکت

ولی تا آب آلوده است در شهر

به جای آب می‌نوشیم ما زهر

ای پر تقال بغدادی

در زمانی که اشعار ذیل سروده شده - یعنی
اسفند ماه ۱۳۳۱ - بهترین میوه یا مرکباتی که در
آبادان یافت می‌شد، پرتقال های شیرین و
خوش طعم و آبداری بود که از بغداد وارد می‌کردند
و آن را پرتقال بغدادی می‌خواندند. قیمت این
پرتقال‌ها در مقایسه با ارزش پول آن زمان نسبتاً
گران بود و مخصوصاً در ایام نوروز که برای اغلب
خانواده‌های مقیم آبادان عده‌ی زیادی مهمان از
تهران و شهرستان‌ها می‌رسید پذیرائی از آنان با
این پرتقال‌ها گران تمام می‌شد و بطور کلی همه‌از
تحمل مخارج کمرشکن مهمانداری در آغاز سال نو
به ستوه بودند. منظومه‌ی زیر، ضمن خطاب به
پرتقال بغدادی، گرفتاری نوروزی ساکنان آبادان
را در این زمینه شرح می‌دهد.

ای وجود تو مایه شادی،
بهرتر از نقل و از نباتی تو
خوبتر از سکنجبین هستی
جز تو چیز دگر نمی‌طلبم
قوت روح و قوت جان هستی
طالب طعم و رنگ و بوی توام
که بسی بهر من ضرر داری
آفت پول‌های جیب منی
بیش‌تر نیز خواهی از من پول
پسدر بنده را در آوردی
تو به روز سیاهم اندازی
می‌رود قیمت تو بالاتر

آه، ای پرتقال بغدادی،
گرچه جزو مرکباتی تو
بسکه شیرین و دلنشین هستی
تا تواند رسید در تو لبم
مایه‌ی راحت روان هستی
گرچه از عاشقان روی توام
لیک قطعاً خودت خبرداری
گر حبیبی، و گر طبیب منی
هرچه باشی تو بیش‌تر مقبول
بس که سرمایه‌ی مرا بردی
ترسم آخر بدین کلك بازی
هرچه بهتر شوی و زیباتر

تازه با این ادا و عشوه و ناز
ایکه جز آب نیست در شکمت
کز وجودت شکم نگر دد سیر
گو بد آن آدمی که در خواب است
ای ز شیرینی و فرح زائی
در دکان، هر که بر تو شد پابند
کاسبان را تو می کنی دارا
قند هستی و بهر ما زهری
گرچه شیرین تر از مربائی
چند بر ریشه ام زنی تیشه؟
یا به احوال من ترحم کن
گنج قارون که نیست در پیشم
من کیم؟ بیکسی اسیر و غریب
به امید حقوقِ بیش تری
سال شش مه زهر طرف بر ما
یک طرف این حرارت بسیار
یک طرف این گرانی اجناس
تازه این مختصر مواجب هم
و آنچه از بهر ما بماند باز
می تکانیم کیسه ها را صاف
بعد عمری عذاب پیچا پیچ
روز پیری که تن ز کار افتاد
ما گرفتار سختی و عسرت
هر که نام حقوق ما بشنید
به خیالش که جمله قارونیم
بیخود افتاد حرفِ شکوه به لب
کاش، ای پرتقال، از بغداد
عید نزدیک گشت و از حالا

در دهان آب می شوی به دو گاز
چيست فرق وجود با عدمت؟
عدمت نیز هست بی تأثیر
فکر نان کن که پرتقال آب است
بهترین مایه‌ی پذیرائی،
کاسب رند جیب او را کند
لیک بیچاره می کنی ما را
آفت جان اهل این شهری
دشمن پول کیسه‌ی مائی
ای درختت بخشکد از ریشه!
یا بروگور خویش را گم کن
تا ازین خرج ها نیندیشم
دور افتاده از دیار حبیب
کرده خود را دچار دردسری
در دوزخ گشوده از گرما
یک طرف روز هشت ساعت کار
که بلائی است بهر خلق الناس
می شود با هزار عنوان کم
بهر بقال ماند و رَزَّاز
در کف کاسبان بی انصاف
عاقبت بهر ما چه ماند؟ هیچ
چيست دردست ما بغیر از باد؟
غیر بر حال ما برد حسرت
از حسد چشم های او ترکید
غافل از این که جمله دلخونیم
بروم باز بر سر مطلب
گذرت این طرف نمی افتاد
می رود قیمت تو هی بالا

هر کجا پرتقال می باشد،
همه سال است این عمونوروز
دمبدم بهر بنده و سرکار
از سپاهان گرفته تا گیلان
از لرستان گرفته تا اهواز
قمی و ساوه‌ای و قزوینی
غرض از چهار گوشه‌ی کشور
وارد این دیار می گردند
شب به یک خانه‌باسبه چار اتاق
چند تن نیز همچو حمالان
میهمان خفته در ته تالار
گر فقیری، ترا معاف کنند
گر یکی نیست متکابه‌برش،
میل را تخت‌خواب خود سازند
وقت خفتن تمام درویشند
سرِ حالند و اشتها دارند
شب سرشام و روز بهر نهار
آنکه صبحانه داشت نان و پنیر،
خودمانی شوند تا رو راست
کافه خواهند و سینما خواهند
گر به تفریحشان شبی نبری
ور به تفریحشان بری همه شب
وای از آن دم که میهمان کم نیست
عده‌ای در پی دعا و نماز
عده‌ای ماییل عبادت حق
میهمانان ز هم ملول و کسل
کار، دارد هزار جا اشکال
هر چه آجیل و نقل و شیرینی

دانه‌ای ده ریال می باشد
بهر ما همچو قوز بالا قوز
میهمان می رسد قطار قطار
وز خراسان گرفته تا کرمان
وز بروجرد رفته تا شیراز
دُر قوزآبادی و ورامینی
طفل و پیر و جوان و ماده و نر
بر سر ما هوار می گردند
خفته چل میهمان فربه و چاق
تنگ هم خفته‌اند در دالان
میزبان خفته گوشه‌ی انبار
لُنگِ حمام را لحاف کنند
دم کئی را نهد به زیر سرش
برده را روی خویش اندازند
وقت خوردن ز اغنیا پیشند
در غذا هم سلیقه‌ها دارند
مرغ خواهند و بره‌ی پروار
خواهد الحال خامه و سرشیر
از تو خواهند هر چه باید خواست
شب نشینی و تومبولا خواهند
ممسک و تنگ چشم و خیره‌سری
زود افتی ز مفلسی به تعب
بین آنها توافقی هم نیست
عده‌ای در هوای مطرب و ساز
عده‌ای طالب شراب و عرق
میزبان اندرین میانه خجمل
کاندرین جاست شرح جمله‌محال
پیش این دوستان فروچینی

همه را می‌خورند و بعد به لاف
این کند انتقاد از آجیل
دیگری معتقد که تخمه‌ی شور
سومی گویدت که قند زیاد
چارمی گوید این مخور چندان
لیک از آن پرتقال‌ها چو خورند،
در بدن چند جور ویتامین
و ندرین بحث هم ستیزی نیست
آنکه ده پرتقال با هسته
چون ز خوردن فراغتی جوید،
که چه این پرتقال‌ها عالی است
به کزین جابه جای نقل و نبات
دارد از این اشاره‌ها منظور
دو سه تا جعبه پرتقال خرد
نه همین پرتقال می‌خواهند
«استور» است آن لغت که بی‌استاد
گرشدم تلخ و ترش چون نارنج
نه تو تنها بلای جان و تنی،
من که از دیدن تو مسرورم،
تو درین جا شدی بهانه‌ی من
ور نه هرگز نترسم از ورمّت
میهمان نیز چون عزیز خداست،
لیک، این جان‌جس ارزان است
اگر اسباب من فراهم بود
لیک، اسباب چون فراهم نیست
رزق مهمان و خرج بسیارم
جنس را نیز می‌کند کاسب
می‌کشد پول هر چه بتواند
غرض این عید، عید کاسب‌هاست

همه دکتر شوند و فلسفه باف
که بُود بَهرِ معده سفت و ثقیل
میکنند زود اشتها را کور
مرض قند میکند ایجاد
که از آن کرم می‌خورد دندان
خاصیت‌ها برای آن شمرند
می‌شود از وجود وی تأمین
که به از پرتقال چیزی نیست
پی هم خورد و ز آن نشد خسته،
به سخن لب گشاید و گوید
این میان‌جای عمه‌ام خالی است
بیرم پرتقال را سوغات
که شود میزبان او مجبور
بَهرِ مهمان، که همراهش ببرد
صد رقم آشغال می‌خواهند
همه گیرند روز اول یاد
از من ای پرتقال هیچ مرنج
تویکی از هزار درد منی
نیست بد گوئی تو منظورم
که درافتد به حرف‌چانه‌ی من
جیک هم گرزنی، همی خورمت
هرچه اکرام او کنیم، بجاست
نه مرا ثروت فراوان است
شصت مهمان برای من کم بود
حاصل میهمان بجز غم نیست
همه جا میکند بسده‌کارم
سه برابر به‌مشتی قالب
این چه وضعی بود؟ خدا داند
بهر ما عید نیست بلکه عزاست

تمرین تقالی

(این شعر در زمان نخست‌وزیری دکتر علی امینی سروده شد.)

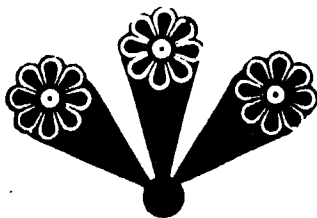
| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| مردکی گفت با نخست وزیر | کای سیاستمدار رنگ پذیر |
| می‌دهی وعده‌های خوب، ولی | نکنی وعده‌های خود عملی |
| عمل از تو ندیده است کسی | گرچه حرف از لبت شنیده بسی |
| گفت: هر کس که هست بر سر کار | بار خود را کند به نحوی بار |
| تا که در روزگار معزولسی | نشود مبتلای بی پولی |
| من که دارم به حدّ کافی پول | نکنم از ره صواب عدول |
| من فقط حرف می‌زنم بسیار | تا چو روزی فتادم از این کار |
| ناطق و واعظ و خطیب شوم | یا نویسنده و ادیب شوم |

یا که در قهوه خانه‌ای عالی
روز را شب کنم به تقالی

توفیق - ۴۰/۸/۱۱

سگ وفادار

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| درد آن خانم پسندیده | یک سگ خوب و تربیت دیده |
| هر چه در گوشه‌ای کند پرتاب | سگ او بازش آورد به شتاب |
| حسن بسیار دارد او، آری | غیر یک عیب کز وفاداری |
| دایم از بهر خانم طنز | شوهر سابق وی آرد باز |



شهو تران!

پیشه‌ی او دزدی ناموس بود
بود به دنبال زنان نجیب
تشنه‌ی مشت و چک و دشنامشان
باز به زن‌ها نظری تیز داشت
کهنه به نزد دل‌نخواه او
عزت‌ش اندر سر این کار رفت
گشت بسی شهره در این کارزشت
خوب و تر و تازه و آراسته
بازن و باخواهر خود می‌گذشت
چونکه بدیدند و را با دوزن،
مسخره کردند و سخن ساختند
بیشرف امروز دو تا کرده صید!
گفت: یکی زین دو به ما میرسد!
دست مرا نیز بگیر و ببر!
بیش‌تر از پیش مزخرف شنید
غرق عرق گشت تمام تنش
سر بنهم در پی ناموس کس
تا که به ناموس تو ناید گزند
بهر کسان نیز تباهی مخواه

مجله‌ی راهنمای زندگی - ۲۰/۴/۵

تازه جوانی نتر و لوس بود
هر شب و هر روز به شوقی عجیب
مرده برای بر و اندامشان
حرص ببینید، که زن نیز داشت
بود دیگر زوجه‌ی چون ماه او
بس که پی غر زدن یار رفت
بین رفیقان خود آن بد سرشت
تا که شبی چون گل نخواست
از سر یک کوچه پی سیر و گشت
چند نفر بیخبر بد دهن
چشم به ناموس وی انداختند
گفت حریفی ز ره مکر و شید:
دومی از شدت رشک و حسد
سومی افتاد جلو کای پسر
هر چه جوان سرخ شد و لب گزید
بسکه خجالت بکشید از زنش
گفت که من کافر از زین سپس
چشم به ناموس خلایق میند
حال خود ارز آنکه نخواهی تباه



عروسک آزادی

این شعر در اواخر تیر ماه سال ۱۳۲۲ که
جراید از آزادی مطبوعات سوء استفاده کرده،
بهتانه به هم می‌زدند و ناسزا به هم می‌گفتند،
ساخته شد.

همه گلچهره و همه دلبنده
همه سرخ و سفید و مست و ملنگ
کودکان را ملول دید و پریش
روح آنها کسل ز بیکاری
خاطر آشفته و دل افسرده
کرد فکری و گفت بعد از این
سرشان را به حقه گرم کنم
بهر آنها عروسکی مقبول
اسم آن را گذاشت «آزادی»
چشم مست و دهان تنگی داشت
ای دریغا که جسم بی‌جان بود
کشتی نوح بود و نوح نداشت
خنده کردند و شاد گردیدند
همه را غرق عشرت و شادی
به خیال عروسی افتادند
شد عروس آن عروسک زیبا
رنگ و ارنگ بود و جوربجور
کشمش و توت خشکه و سنجد
نقل می‌ریختند روی عروس
گشت آهنگ زیر و بسم توام
آن یکی بیش و این یکی کم خواند

پدری داشت کودکانی چند
همه شیرین دهان و شوخ و قشنگ
یک شب آمد به سوی خانه‌ی خویش
دل آنها ز خرمی عاری
همه چون کودک پدر مرده
پدر مهربان چو دید چنین
دلشان را به حيله نرم کنم
روز دیگر تهیه کرد به پول
جانب خانه برد با شادی
آن عروسک رخ قشنگی داشت
خوشگل و خوب روی و خندان بود
شادی روح بود و روح نداشت
غرض آن را چو بچه‌ها دیدند
کرد دیدار روی آزادی
چونکه از شوق دل بدو دادند
بزم عیش و نشاط گشت پیا
خوردنی‌های آن بساط سرور
گندم و شاهدانه و کنجد
دمبدم کودکان شوخ و ملوس
بین آن شور و آن نوا کم کم
آن یکی زیر و این یکی بم خواند

آن تهنش را کشید و این نکشید
کم کم آهنگ‌های ناموزون
آری آنها نداشتند استاد
چون رود از میان هم آهنگی
عاقبت سخت دل شکسته شدند
ز آن صدای کویه رم کردند
کار آن انتقادهای شدید
فحش و پرت و پلا و قال و مقال
بین آشوب و شیون و فریاد
این ز يك سو کشید پایش را
بسکه هر بچه‌ای بدان ور رفت
بسکه کردند جنگ بر سر او
شد عروسک چو زیر پا پامال
کرد جهل و غرور و نادانی
یاد آن قد و قامت موزون
همه غمگین و دلفگار شدند
همه کردند روی خویش عبوس

آن و لش کرد و این یکی چسبید
گوش را خسته کرد و دل را خون
که بگیرند خواندندش را یاد
کارها می کشد به دلتنگی
جمله از قیل و قال خسته شدند
انتقاد از صدای هم کردند
دست آخر به حرف مفت کشید
عاقبت شد بدل به جنگ و جدال
آن عروسک به دستشان افتاد
و آن زيك سوی دست‌هایش را
پای آزادی از میان در رفت
سر او شد جدا ز پیکر او
غصه‌ای دست داد بر اطفال
همه را غرقه در پشیمانی
همه را کرد درهم و دلخون
همه چون برج زهر مار شدند
همه گفتند با دریغ و فسوس:

آه از عشق روی آزادی
به به از رنگ و بوی آزادی



دختر لهستانی



در جنگ جهانی دوم گروهی از لهستانی‌های آواره
به ایران آمدند. زنان جوان و زیبای لهستانی در اماکن
عمومی به کار پرداختند. جمعی از مردان ایران هم که
دل‌باخته‌ی آنان شده بودند گاهی با آنان ازدواج می‌کردند.

در شماره‌ی ۴۱۵ هفته‌نامه‌ی امید شخص ناشناسی
نظر خوانندگان را در باره‌ی ازدواج با دختران لهستانی
جو یا شده بود. بدین مناسبت شعر زیر ساخته شد:



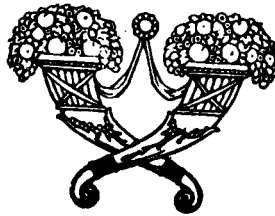
که خوبان لهستانی چه طورزند؟
به مهرش دل ببندم یا نبندم؟
سخن در پرده کرد آغاز و فرمود:
انیس هرخس و هرخار گشته،
ز دستی رفته در پائی فتاده،
نه رنگی مانده از رویش نه بوئی

جوانی گفت با پیروی خردمند
از آنان گریکسی افتد پسندم
چون آن پیر این سخن بی‌پرده بشنود
گلی آواره از گلزار گشته،
گلی هر لحظه در جایی فتاده،
ز بس افتاده از سوئی به سوئی



تو می‌خواهی زنی برسینه و سر؟
گل پژمرده می‌خواهی ز اغیار؟
در این کار از کسی باکی نداری
موافق نیستم با این عقیده

گلی را کاینچنین گردیده پر پر
در آن باغی که دارد غنچه بسیار
تو خود البته صاحب اختیاری
ولی من ای جوان پاک دیده



شانس نامه رسان

مردکی گفت بامصاحب‌خویش
بنویسیم نامه‌ی بسیار
نامه از بس نگاشتم سوش،

با کمی آه و اندکی تشویش
اشتباه است این که ما به نگار
داشتم من بُنی، چو گل رویش

عساقبت در مقام دلجوئی
کرد با پُست چی زناشوئی



فارغ البال

خاطرش خسته بود و افسرده
بهر احضار روح شوهر خویش
بهر او کرد روح را حاضر
کرد با روح گفتگو آغاز
گفت: بسیار خوشترم بی زن!
گفت: زین هیچ نیست تشویشم
گفت: من سخت فارغ البالم
هستم این جا قرین امن و رفاه
هر چه آسایش است در اینجاست
فکرم آسوده، جانم آزاد است
که برای من از بهشت بگو
به چه شکنند حور و غلمانش؟

خانمی تازه شوهرش مرده
واسطی را بخواند در بر خویش
عملیات واسطی ماهر
بیوه زن گرم شد به راز و نیاز
گفت: ای جان، چه می کنی بی من؟
گفت: آوخ که رفتی از پیشم
گفت: شد بی تو زار احوالم
گرچه از تست دست من کوتاه
تن در آن جا دچار درد و بلاست
خاطرم خرم و دلم شاد است
زن در این جا سؤال کرد ازو
به چه نحو است باغ و بوستانش؟

گفت از آن هیچ نیست در یادم

ز آنکه من در جهنم افتادم!

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۲۸/۱۱/۲



شوهر بی‌تصصیر

از پی شکوه پیش همسایه
مطلب کوچکی کنم اظهار
که گل روی اوست چون لاله
زین جهت چشم و گوش او بسته است
دختر من به در شود از راه
می گذارید روبه‌خانه‌ی خویش،
حرف‌ها می‌زنید مهرآمیز
دختر من هنوز بی‌سار است
چشم و گوشش که بسته، باز شود
نگذارید باز پنجره را
نه که چیزی به چشم دیده شود
که شود باعث تعجب من

رفت دانشوری گرانمایه
گفت: خواهم که در بر سرکار
بنده را دختری است ده ساله
به‌رخش گرد عشق ننشسته است
من نخواهم که بی‌جهت ناگاه
ساعت هشت شب که بی‌تشویش
بازن خود، که همسری است عزیز،
ساعت هشت گرچه شب تار است
زین صدا کز اطاق‌تان شنود
درچنین حال خواهم این که شما
تا نه از آن صدا شنیده شود
گفت: این حرف، ای عزیز، مزن

ز آنکه هر شام بنده بعد از گشت

ساعت ده روم به خانه نه‌هشت!

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان - ۲۹/۷/۱۶



راه تازه‌ی دست به سر کردن هوو

(شایع بود که روغن نباتی مرد راز مردی می‌اندازد.)

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| پیرزن گشت خاطر آزرده | کز چه شویش زنی جوان برده؟ |
| خواست گردد به دفع شره‌وو | متوسل به جنسبل و جادو |
| هوشمندی که بود پیرو مُد | گفت: جادو دگر قدیمی شد |
| کار دیگر کن و علاج دگر | که ز جادو بود مؤثرتر |
| این عذاب الیم را از بُن | دفع با روغن نباتی کن |
| با چنین روغنی سه ماه تمام | بیز از بهر شوی خویش طعام |
| تا که چندان ضعیف گردد و زار | که هوویت از او شود بیزار |

گیرد از او طلاق آن ناکس
شوهرت در بر تو ماند و بس

توفیق - ۴۷/۱۰/۹



غصه‌ی بیجا

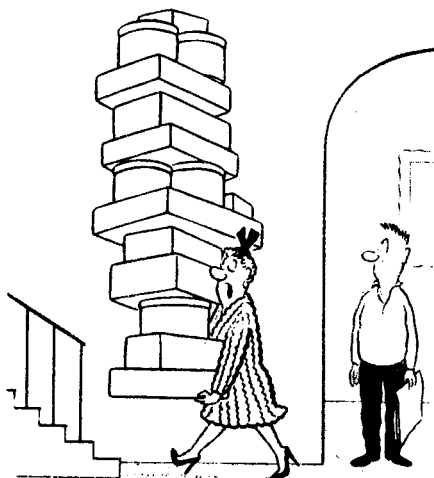
داشت باخود به قدر يك من بار
بر زجوراب و کیف و کفش و کلاه
رنگ رخسار او ز ترس پرید
دستبردی زده به کیسه‌ی من
برده بازار و کرده یکسره دود
شده نصف حقوق بنده تلف
او به فکر سروپز خویش است
عشوهای کرد و گفت با لبخند:

زن چو آمد به خانه از بازار
جعبه‌های سفید و سرخ و سیاه
شوهرش چون که جعبه‌ها را دید
گفت باخود که: آه! باز این زن
بابت خرج خانه هر چه که بود
بهر این جنس‌های بی‌مصرف
من ز افلاس خاطر م ریش است
زن چو دیدش چنان ملول و نژند،

غصه‌ی پول خود مخور، یارا

دیگری داده پول اینها را!

رورنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۳۱/۱/۲۰



پهلوان

مایه‌ی افتخار آنان بود
جگری داشت او که شیر نداشت
که از زود می‌خورد به زمین
شیر یعنی چه؟ شیرگیری بود
اندکی هم بگویم از رویش
چشمش از این عمل حیامی کرد
دهن جمله آب می‌افتاد
بود بر آن جوان پاکیزه
رویهم دلبر و دلاور بود
در سر راه خود رقیبی داشت
ظاهراً مرد و باطناً نامرد
ز آن دلاور به زور افتد پیش
که زمینش زند، نشد که نشد!
تا در آرد از آن پسر پدری
دوست، اما چه دوستی؟ که نگو!
صحبت فور و غیره پیش کشاند
کرد تقبیح وافر از وافور
دید دارد حریف او اصرار
دست اوسست و پای او شُل شد
بردش آن مرکزی که می‌دانی
ساخت آخر به حقه کارش را
با جوان گشت همره آن ناپاک
تا که او هم ز وی کند تقلید
هر دو تریاکی وضعیف شدند
عاقبت قوز هر دو شد سمبل
همچو آن، شد فرزت این قمصور

نوجوانی ز پهلوانان بود
در میان یلان نظیر نداشت
سرکشتی، حریف داشت یقین
در صلابت چو نره شیری بود
اندکی گفته‌ام ز نیرویش
حسن او فتنه‌ها به پا می‌کرد
بهر آن نیکخوی پاک نهاد
چشم صدها هزار دوشیزه
لاله رخسار و کوه پیکر بود
این جوان کز هنر نصیبی داشت
چه رقیبی؟ که احمقی و لگردد
آرزو داشت او که بی تشویش
الغرض هر چه رنج داد بخود
عاقبت کرد چاره‌ی دگری
ظاهراً رفت و دوست شد با او
روزی او را به نزد خویش بخواند
چون شنید این سخن جوان غیور
هر چه انکار کرد از این کار
عاقبت عاجز از تحمل شد
لاجرم دوستش باسانی
حقیقی فور داد یارش را
لیک در دود کردن تریاک
فور را می‌کشید بی‌تسردید
عاقبت هر دو هم‌ردیف شدند
بس که رفتند در پس منقل
همچو این، شد دو چشم آن بینور

هر دو گشتند آن زمان هشیار ،
 شور مردانگی ز سر رفته
 لیک زود آن جوان نیرومند
 دیگری کآتشی چنان افروخت
 آن یکی از کنار آتش جست
 این که تریاک پیش آن بنهاد ،
 گرد زشتی مگرد ، کز زن و مرد
 که به سر خاک بود و در پا خار
 غیرت و غیره از نظر رفته
 ترك تریاک کرد و جست از بند
 تا ابد خود در آن بماند و بسوخت
 این یکی در میان آن بنشست
 عاقبت ماند خود بدان معتاد
 هر کسی هر چه کرد بر خود کرد
 مجله‌ی راهنمای زندگی - ۲۵/۲/۲۵ و توفیق - ۲۵/۴/۵

انتقام

مردکی ناخوش و نزار افتاد
 زن خود را بخواند و گفت ای زن
 که پس از مرگ من، به خوشروئی
 زن چو از شوهر این سخن بشنید
 تو که بودی همیشه دشمن او ،
 سخت در حال احتضار افتاد
 خواهشی کوچک از تو دارم من
 با تقی خان کنی زناشوئی
 متعجب شد و ازو پرسید :
 حال خواهی که من شوم زن او ؟

گفت: آری، چو دشمنش هستم
 فکر بدبخت کردنش هستم

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان - ۳۱/۴/۱۱



بالا‌ترین حسن

از پری‌روی ماه رخساری
چه جمال پری‌وشی دارد!
حرکاتش چقدر با نمک است
تا ندارد به مجلس آرائی
هر کجا هست، شمع انجمن است
همه پروانه می‌شوند او شمع
عاشق سینه چاک او هستند
خوی او خوشتر است از رویش
با همه خوب و با همه گرم است
همه حسن است پای تاسر او
ز آن‌همه حسن هاست بالاتر

گفتگو کرد رند بی‌ماری
که: چه رفتار دلکشی دارد!
همچو ماه است گرچه بی‌بزرگ است
بی نظیر است او به زیبایی
بسکه شیرین زبان و خوش دهن است
چون نهد پای در میانه‌ی جمع
همه از جام عشق او مستند
روی او بهتر است از خویش
نیکخوی و ملایم و نرم است
چون نظر می‌کنم به منظر او
لیک یک حسن اندر آن دلبر

گفتم آن حسن او که گوئی، چیست؟

گفت: این است کو زن من نیست!.

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان - ۳۱/۲/۲۴



بیچاره عکاس

شد به عکاسخانه ای داخل
عکس های زیاد گشته قطار
جانب عکس خانمی چون ماه
عکس آن ماه را نشان داد

بهر او يك دو نسخه بردارد
گفت: این عکس آیدت به چه کار؟
این صنم یار گل‌عذار من است
که از او کار من به دلخواه است
تا که دارم به یادگار نگاه
بهر يك عکس مقرر می کرد
که در این جاست گرم آمد و شد
لابد آن ماه مشتری شده است
ز آنکه این عکس اوست در این جا
ز آنکه این است نازنین یارم
خنده ای کرد و با تعجب گفت:

پسری جوجه مشدی و خوشگل
دید محض نمونه بر دیوار
چشمش افتاد از آن میان ناگاه
رو به عکاس کرد با دل شاد
تا از آن عکس، شیشه، گر دارد،
مرد عکاس کرد استفسار
گفت: این عکس روی یار من است
متجاوز ز پنج شش ماه است،
خواستم بنده عکسی از آن ماه
لیک او هی بهانه می آورد
تا شبی دیدمش به دیده ی خود
گفتم این جا عبث نیامده است
شکر آن حدس من نبوده خطا
باید این عکس را نگه دارم
مرد عکاس این سخن چو شفت

حرف سرکار مایه ی خنده است

چونکه این عکس خانم بنده است!

روزنامه ی خبرهای روزآبادان - ۲۹/۷/۸



مناجات

در یکی از روزهای ماه رمضان روزنامه‌ها
اطلاع دادند که نخست وزیر ایتالیا در دریا
شیرجه رفت و ناپدید گردید. حدس می‌زنند
که طعمه کوسه شده باشد.

کوسه‌ای هم خورد او را با شتاب
مؤمنی بشنید و شب گفت ای خدا
جمله را پر از نهنگ و کوسه کن
شوق دریا افکن و ذوق شنا
توفیق-۷/۱۰/۴۶

غوطه زد صدر اعظمی در توی آب
این خبر چون کرد در تهران صدا
هرچه ما داریم بحر از بیخ و بن
بعد در مغز سیاسیون ما

قبل از ازدواج و بعد از آن

در رهی لغزید، می لرزد دلش
«آه! قسربانت! نیفتی بر زمین!»
نیست دیگر اهل عشق و احتیاج
«پیش پایت را بین! کوری مگر؟»

مرد اگر پای نگار خوشگلش
تند می گوید به آوازی حزین:
لیک چون با آن پری کرد ازدواج
گر زنش افتاد، گوید بسا تشر:



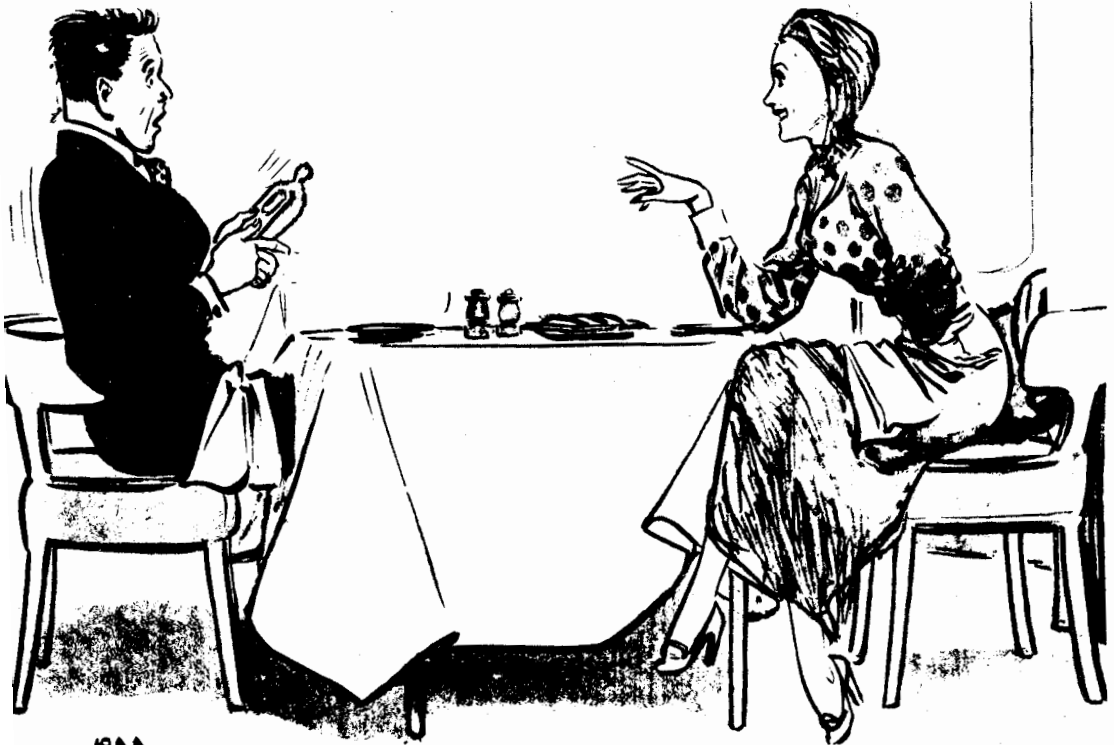
ریزش مو

زن او خنده کرد و پیش دوید
تحفه‌ای کآیدت همیشه به کار
کاندر آن شیشه بود آبی زرد
هست تنها علاج ریزش مو
به تو من تا به حشر مدیونم
من نمی ریزد از سرم مویم
هست از صد طناب محکم تر
ز آنکه عیبی به زلفهای تو نیست
بهر آن زن که در اداره‌ی تست

شوهری ظهر چون به خانه رسید
گفت: بهرت خریدم از بازار
بعد از آن رفت و شیشه‌ای آورد
گفت با شوهرش که: این دارو
شوهرش گفت: از تو ممنونم
لیک ای نازنین مهریوم
هر یک از تار موی من در سر
گفت زن کاین دوا برای تونیست
این دوا را خریده‌ام به درست

تا دگر چون روی به پهلویش
هی نریزد به جامه‌ات مویش

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان - ۲۸/۱۱/۹



تند روی!

دوستی را یکی به رهگذری

گفت: «این بچه کیست با آن زن؟»

گفت: «کی ازدواج پیش افتاد؟»

گفت: «این بچه هم ازو داری؟»

گفت: «او چند ساله است مگر؟»

گفت: «کی وصلتی پس از یکسال

گفت: «این بچه بس که بود قوی

دید همراه با زن و پسری

گفت: «هستند بچه و زن من»

گفت: «یکسال پیش از این رخ داد»

گفت: «این هم ازو بود، آری!»

گفت: «هست از سه سال افزونتر»

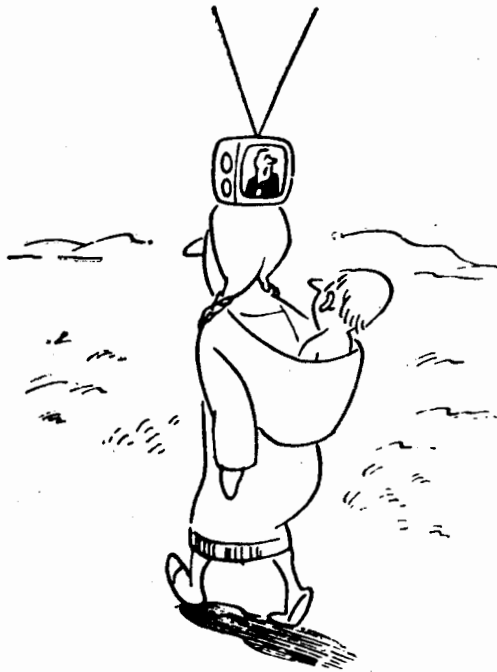
بچه آرد سه ساله از دنبال؟

کرد از اول به راه تند روی»

زودتر درك کرد دنیا را

تا ببیند عروسی ما را

روزنامه‌ی خبرهای روزآبادان - ۳۳/۱۱/۲۶



راست و دروغ

تا بگیرد ز بهر خود فالسی
شوهر و دختری به طالع تست
دختری زاید از تو همچون ماه
که به رسال پول خوبی داد
بار دیگر به پیش او برگشت
که چه گفتی مرا به دفعه‌ی پیش؟
می شوم صاحب یکی دختر
شده نیمش دروغ و نیمش راست

خانمی رفت پیش رمالی
ریخت رمال رمل و گفت: درست،
قسمت شوهری شود دلخواه
نازنین، گشت آنچنان دلشاد
یک دوسالی چو زین قضیه گذشت
گفت: یاد آیدت ز گفته‌ی خویش
گفته بودی که می کنم شوهر
حالیا گفته‌ی تو بی کم و کاست

ز آنکه من زاده‌ام یکی دختر

لیک هستم هنوز بی شوهر



قربان حواس جمع

کار می کرد زیر دست مدیر
داشت روزی مدیر دورانندیش
با معاون به مشورت بنشست
وسط بحث و گفتگو ناگاه
گل رخسارش از نشاط شکفت
کز سفر خانم شما، امروز
اینک از داخل سرای شما
شوق دیدار دارد و، ز آنرو
چون سرش گرم کار بود آن مرد
گفت: الحال، من گرفتارم

دختر خوشگلی چو ماه منیر
کار مرموز و مشکلی در پیش
در به روی مراجعین در بست
داخل اندر اطاق گشت آن ماه
خنده ای کرد با مدیر و بگفت
باز گشته است خرم و پیروز
تلفن می کند برای شما
بهرتان بوسه می فرستد او
حرف وی را درست درک نکرد
با معاون کمیسیون دارم

هرچه داد او، بگیر با تعجیل

سر فرصت به من بده تحویل

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۲۹/۶/۵



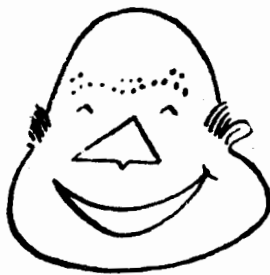
در عشق

عاشق نوجوانِ بی چیزی
بست عهد از پی زناشوئی
پدرش زین قضیه شد آگاه
کن از این ازدواج صرف نظر
باتو هرگز نمی تواند زیست
نشدم من به این عمل راضی
پیش خرج تو، دخل او هیچ است
دخل او هفته ای چهل تومان
که دل من ز عشق او شده آب

گشت دوشیزه ی دل انگیزی
با وی اندر نهان به خوشروئی
از قضای فلک شبی ناگه
گفت با دخترش که: جان پدر
این جوان آه در بساطش نیست
هر چه کردم کلاه خود قاضی
ز آنکه سخت این قضیه پرپیچ است
هست با این هزینه های گران
دختر این را شنید و داد جواب

چون که با عشق طی شود هفته
چشم را تا به هم زنی ، رفته !

روزنامه ی خبرهای روزآبادان - ۳۲/۱۱/۱۴



مسمطات

باد خوش روز شما، فرخنده نوروز شما

دوستان، باز آمدم، باز آمدم، باز آمدم
من عمو نوروزم و با عشوه و ناز آمدم
بهر دارا کردن قناد و بزاز آمدم
با جمال یار و عشق و ساز و آواز آمدم
تا شوم در بزم گیتی عشرت آموز شما
بادخوش روز شما، فرخنده نوروز شما

خوردنی‌هایی که باشد باب دندان آورم
پشمک و نقل و گز و قطاب و سوهان آورم
ماهی و قرقاول و مرغ و فسنجان آورم
پرتقال از رشت و نارنگی ز کرمان آورم
تابجنبید درشکمخواری پک و پوز شما
بادخوش روز شما، فرخنده نوروز شما

زیب و زیور می‌دهم من خانه‌ها را سربه‌سر
مرد و زن را می‌کنم رخت و لباس نوبه‌بر
تا که خوش باشند از دیدار روی یکدگر
گرچه در آغاز سال نسو به‌عنوان سفر
می‌گریزند از میان یاران پیوز شما
بادخوش روز شما، فرخنده نوروز شما

در تن هر بچه کردم جامه‌های تازه‌ای
خانمی را داده‌ام طوق طلای تازه‌ای

کرده‌ام تقدیم آقائی قبای تازه‌ای
بسته‌ام بر ریش هر حاجی حنای تازه‌ای
داده‌ام تنبک به دست حاج فیروز شما
باد خوش‌روز شما، فرخنده‌نوروز شما

آمدم تا باز هم آرام شما را سوی هم
تا که ماچ آلود بنمائید ریش و روی هم
گرچه قبلا خصم هم بودید یا زالوی هم
من شما را می‌کنم از نو تملق‌گوی هم
بس که هستم یا وروغم‌خوار و دل‌سوز شما
باد خوش‌روز شما، فرخنده‌نوروز شما

اندر این سال جدید ایامتان بادا سعید
باد از عیش و خوشی هر روزتان چون روز عید
ای الهی آن که در سرتاسر سال جدید
یا به هر سالی که بعد از آن همی آید پدید
باد امروز شما بهتر ز دیروز شما
باد خوش‌روز شما، فرخنده‌نوروز شما

توفیق - ۴۶/۱/۱



عید نوروز مبارك باشد

نوبهار است و بهاری که جهان افروز است
دلپسند و فرح افزا و نشاط آموز است
عید جمشیدی و هنگام خوشی، امروز است
سر هر راهگذر رقص عمو نوروز است

که به آهنگ سه تار و نی و تنبک باشد
عید نوروز مبارك باشد

پشت هم، زیرگذر، فرش تکاندیم همه
هرغباری که بر آن بود، فشاندیم همه
در توی سینه‌ی هم خاک چپاندیم همه
از نظافت نفسی باز نماندیم همه

شده پاک آنچه پر از خاک و پراز لك باشد
عید نوروز مبارك باشد

رفت دیگ و الك و منقل و دیزی به گرو
تا که آمد به تن ما فقرا، جامه‌ی نو
شو کولات و گز و سوهان همه سوگشت و لو
همه جا ماهی و سبزی پلو و رشته پلو

همه جا جوجه و قرقاول و اردک باشد
عید نوروز مبارك باشد

باز هر بچه لباس نو و شیکمی پوشید
هر که را یافت، بدو از پی عیدی چسبید
همه را کرد چپو هر چه که شیرینی دید
نوه‌ی بنده مرا دید و، بدین ریش سپید

چنگ افکند و گمان کرد که پشمک باشد
عید نوروز مبارك باشد

باز در خانه دو صد طائفه مهمان بینی
قمی و جهرمی و ساوه‌ای و قزوینی
رشتی و بابل‌ی و آمل‌ی و نائینی
می‌خوری هم‌رهشان هی‌گز و هی‌شیرینی

حاصلش گرچه دَمَل باشد و کورک باشد
عید نوروز مبارک باشد

این که مهمان حقیر است، چه بسیار خورد!
همره رشته پلو بره‌ی پروار خورد
اینچنین تند که این گرسنه‌ی هار خورد،
ترسم از آن که مرا نیز به یک بار خورد

ور بگوید «نخورم» در سخنش شک باشد
عید نوروز مبارک باشد

گر که ده قاب پلو سور چران پیش آرد
تا تهش را بخورد، هیچ به جا نگذارد
گرچه ناگه ترکد آخر و جان بسپارد
شرط کرده بخورد هرچه که خوردن دارد

ور همه سیلی و مشت و لگد و چک باشد
عید نوروز مبارک باشد

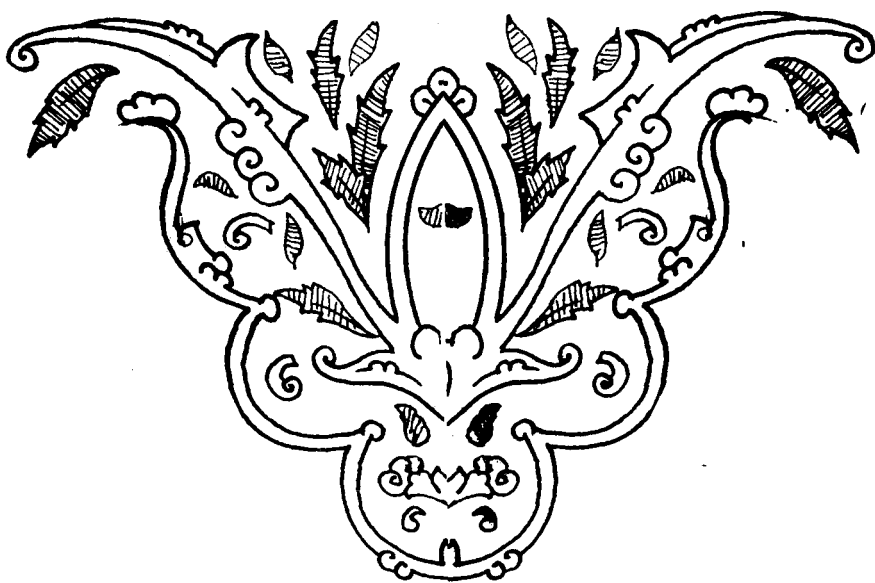
باز هم نوبت بوسیدن رخسار رسید
لیکن از طالع بد قسمت من بی‌تردید
روی زیبا و فریبنده نخواهد گردید
آنچه هر دم من محنت زده خواهم بوسید

روی پر آبله و کک مک و سالک باشد
عید نوروز مبارک باشد

سال نو باد خداوند مددگار شما
بی کلك در همه جا بار شود بار شما
نشود در پی اغیار روان یار شما
به کسی حرف شما باد و سروکار شما

که نه بینور و نه بیغور و نه دلک باشد
عید نوروز مبارک باشد

توفیق - ۵۰/۱/۱۲



مستشار

برخی از خصوصیات مستشاران خارجی در ایران

یکی شد میهمان در خانه‌ی ما
چو شد پابند آب و دانه‌ی ما
خرابی کرد در کاشانه‌ی ما
دگر بیرون نرفت از لانه‌ی ما
کنون در خانه صاحب اختیار است
گمان دارد که او هم مستشار است
یکی بهر شبانی گشت مأمور
فزرت گله زو گردید قمصور
ولی با گرگ‌ها شد جور او جور
امان از این شبان پرشر و شور
که هم با گله هم با گرگ یاراست
گمان داری که او هم مستشار است
فلان آقا ست مردی دست و دل باز
نیرزد مرد پیش وی به نیک غاز
که با زن‌ها بود پیوسته دمساز
چو پشت میز بنشیند به صد ناز،
به گردوی هزاران گل‌عذار است
گمان داری که او هم مستشار است
بدیدم دکتری رنجور و بیمار
کند پیوسته دعوا با پرستار
زدستش دکتران دررنج و آزار
به دکتر نیست گوش وی بده‌کار
که خود دکتر بر و دکتر بیار است
گمان داری که او هم مستشار است
نهادم پای در دارالمجانین
که از وی عاقلان دارند تمکین
یکسی دیوانه دیدم زشت آئین
درونش خالی از مهر و پراز کین
بهدست وی زمام اقتدار است
گمان داری که او هم مستشار است

۲۳/۱۲/۱۸



اتومبیل دولتی

شوفر یک مدیر کل، چو می رود به پشت رل

شبانه روز می کشد، تسمه ز گردهای اتول⁹

زبسکه خویش و غیر را، به گفته‌ی مدیر کل

گهی پیاده می کند، گهی سوار می کند

خودرو⁶ شیک دولتی چه قدر بار می کند

چه قدر راه می رود چه قدر کار می کند

گهی زن مدیر راه پیش مدیر می برد

گهی بتی قشنگ را، بهر وزیر می برد

گهی فلان شکار را، به نزد شیر می برد

هر آنچه کار می کند، به میل یار می کند

خودرو⁹ شیک دولتی چه قدر بار می کند

چه قدر راه می رود چه قدر کار می کند

چشم رئیس اگر فتد، به یک دویارسیمتن

نهد ز شوق با اتول، سر به فقای آن دو زن

بختش اگر مدد کند، تصادفاً از آن دو تن

یکی به تور می خورد، یکی فرار می کند

خودرو⁶ شیک دولتی چه قدر بار می کند

چه قدر راه می رود چه قدر کار می کند

زن فلان مدیر کل، که بوده است حامله

کند ز درد زایمان، هزار شور و ولوله

شوفر اگر که با اتول، دیر رسد به قابله

بر سر او رئیس او، هوار هوار می کند

خودرو⁶ شیک دولتی چه قدر بار می کند

چه قدر راه می رود چه قدر کار می کند

بهر رئیس اگر دمی، رسد سه چار میهمان
شوفر خسته با اتول، شوده هر طرف روان

میوهی تازه می خورد، از این دکان و آن دکان

بار اتومبیل خود، سیب و خیار می کند

خود رو شیک دولتی چه قدر بار می کند

چه قدر راه می رود چه قدر کار می کند

اتومبیل دولتی، به شب میان رهگذر

ستاده است و شوفرش، نشسته پای آن پکر

رئیس او به خانه ای، بارفقای نره خر

گاهی شراب می خورد، گهی قمار می کند

خود رو شیک دولتی چه قدر بار می کند

چه قدر راه می رود چه قدر کار می کند

بهر مدیر کل اتول، همچو خری است تندرو

ز مالیات ملتی، بسدو دهند گاه و جو

اگر پیاده اش کنی، ازین الاغ تیز دو

به جان خر سوارها، که انتحار می کند

خود رو شیک دولتی چه قدر بار می کند

چه قدر راه می رود چه قدر کار می کند

شوفر دولتی شبی، گرم به ونک و نساك شد

گفت زدست شوفری، عرصه به بنده تنك شد

همچو درشکه ها، اتول، حامل بار نساك شد

دگر به شغل شوفری، که افتخار می کند؟

خود رو شیک دولتی چه قدر بار می کند

چه قدر راه می رود چه قدر کار می کند

توفیق - ۲۲/۸/۷

خوشم که رزق خلق را من احتکار می کنم

منم کسی که فتنه‌ها در این دیار می کنم
روز سپید خلق را چو شام تار می کنم
گوش تو پاك می برم، کار تو زار می کنم
به کار خود هزارها کلک سوار می کنم
بپرس تا بگویمت که من چه کار می کنم
خوشم که رزق خلق را من احتکار می کنم
دشمنِ جانِ مردم، آفتِ مالِ ملت
نه اهل صدق و راستی، نه پیروِ دیانت
هیچ ککم نمی گزد اگر کنند لعنتم
گر ندهد سزای من شکر گزار دولتم
ور بدهند کیفرم هوار هوار می کنم
خوشم که رزق خلق را من احتکار می کنم
مخلصان بر راستی مفت خوری است عمده خر
آنچه به ده تومن خرد زدست چند پیشه‌ور
فروشدهش به صد تومن يك دوسه هفته‌ی دگر
شغل شریف من بود به عینه گنج سیم وزر
مگیر شغل من زمن که انحرار می کنم
خوشم که رزق خلق را من احتکار می کنم
نه صنعت است پیشه‌ام، نه کسب یا تجارتي
براستی که شغل من چپاول است و غارتی
چنان بهم رسانده‌ام تسلط و مهارتی
که يك زمان به کار من اگر کنی نظارتی
به حق حق گمان بری که شاهکار می کنم
خوشم که رزق خلق را من احتکار می کنم

هر چه رسد به دست من چه از دوا چه از غذا
جوهر و کاغذ و قلم، کیسه و لیف و سنگ پا

پنیر و روغن و کره، برنج و ماش و لوبیا
چه قند و چائی شکر، چه سدر و سرمد و حنا

تمام را یواشکی به خانه بار می کنم

خوشم که رزق خلق را من احتکار می کنم

چیست مرام و راه من؟ دزدی بسی سروصدا

که خود رسم به ثروتی ولی تورا کنم گدا

نه شرم از خدا کنم، نه از خلاق خدا

در پی این عمل روم به صد اصول و صد ادا

تو به فقط ز کار خود به پای دار می کنم

خوشم که رزق خلق را من احتکار می کنم

۶۰۳۲۰



ای شیرهی خشخاش

مائیم که يك عدهی بسیار قلیلیم
مائیم که با منقلیان یار و خلیلیم
مائیم که نزد همه کس خوار و ذلیلیم
مائیم که بیچاره و بیمار و علیلیم
وز دست تو يك لحظه نه شادیم نه بشاش
ای شیرهی خشخاش
يك روز بسی پر دل و پر حوصله بودیم
وز قطرِ شکم همچو زن حامله بودیم
درکار، سبک خیز تر از چلچله بودیم
زین پیش چنان فندق اگر گندیده بودیم
هستیم کنون ریزتر و زردتر از ماش
ای شیرهی خشخاش
ز آن پیش که کردم من مسکین به تو پابند
بودم به علی گنده تر از کوه دماوند
اکنون نی غلیان شده آن قلهی الوند
افتاده ام ازدست تو در آتش و، يك بند
از دیده بر آن آب زنم چون اتول آب باش
ای شیرهی خشخاش
ای شیرهی خشخاش، عدوی بشری تو
چون دود شوی، آتش هر خشک و تری تو
بهر من بیچاره سراپا ضرری تو
بدجنس و جفایشه و بیدادگری تو
مانند هووی زنِ مشدا احمد فراش
ای شیرهی خشخاش

بخور و بخواب کارمنه!

منم وزیر تنبلی، که جیره خوار ملت
نه دستگیر مردم، نه دوستدار ملت
بماه و سال و روز و شب، فقط هوار ملت
نه فکر وضع مملکت، نه فکر کار ملت
گفته‌ی روزنامه‌ها، شاهد گفتار منه
بخور و بخواب کارمنه، خدا نگهدار منه
بود هزار کار کن، به‌خانه‌ی محقرم
یکی بود اطو کشم، یکی بود رفو گرم
ملوسکی است کلفت، جوانکی است نو کرم
یکی نشسته در برم، یکی ستاده بر درم
یکی ندیم من بود، یکی پرستار منه
بخور و بخواب کارمنه، خدا نگهدار منه
چه باک از این که ملتی، نه آب دارد و نه نان؟
چه غم که رفته رفته شد قندگران تر از گران؟
چه غصه گر که چای هم رسد به نرخ زعفران؟
همین برنج کز پی اش، کنند شیون و فغان،
جان تو بار بار آن، میان انبار منه
بخور و بخواب کارمنه، خدا نگهدار منه
درین زمانه همچو من، هر که وزیر می‌شود
اگر بود گرسنه‌ای، دو روزه سیر می‌شود
راه کبیر می‌زند، خصم صغیر می‌شود
آنکه به پیش دیگران هماره شیر می‌شود،
زند به موش مردگی، چونکه گرفتار منه
بخور و بخواب کارمنه، خدا نگهدار منه

تهران مصور - ۲۳/۲/۱

توفیق - ۲۳/۱۲/۲۴

به حرف، اعتنا مکن!

برای کار، جان من، عرق مریز شر و شر
به ضرب حيله و کلک، کیسه‌ی خلق را بسیر
چونکه به پول می‌رسی، بزن بجیب گروگر
مال صغیر را ببر، رزق یتیم را بخور

چشم بیند و رحمتی، به غیر و آشنا مکن
ز دوستان حیا مکن، ز دشمنان ابا مکن

مردم خسته را چرا، تو دستگیر می‌شوی؟
غصه‌ی خلق اگر خوری، ز عمر سیر می‌شوی
به زیر بار درد و غم، خرد و خمیر می‌شوی
غصه‌ی این و آن بخور، که زود پیر می‌شوی

کام کسی روا مکن، درد کسی دوا مکن
ز دوستان حیا مکن، ز دشمنان ابا مکن

بزن به جیب و هیچگه، گوش مده، چوبشوی
که ظلم اگر بکس کنی، دچار حبس می‌شوی
ندیده کس در این جهان، پنجه‌ی عدل را قوی
باز مگرد بی‌جهت، از آن رهی که می‌روی

رشته‌ی کار خویش را، زدست خود درها مکن
ز دوستان حیا مکن، ز دشمنان ابا مکن

حق و حساب اگر دهی، رام شود عدوی تو
دست عدالت نشود، هیچ دراز سوی تو
پنجه‌ی دادگستری، نیفشرد گلوی تو
اگر که خواست زیرکی، بریزد آبروی تو

حق سکوت او بده، بگو سرو صدا مکن
زدوستان حیا مکن، زدشمنان ابا مکن

هر آنکه گفت رشوه خور، سخت رسد به کیفرش
هر آنکه گفت کار بد، بدی است در برابرش
یا که اذیت کسان، مصیبت است آخرش
جان خودت که اینهمه، حرف بود سراسرش

گوش به حرف کس مده، به حرف اعتنا مکن
زدوستان حیا مکن، زدشمنان ابا مکن

توفیق-۴۰/۷/۶



پر حوصله!

ای ننه تا چند کنی های و هو؟ ز جور این و آن کنی گفتگو
به پیش عمه خانم و خان عمو، ناله ز دل سنگی هر شمرخو،

شکوه ز هر حرمله داری ننه

تو هم عجب حوصله داری ننه

نالهی بی حد و نهایت کنی، گاه ز قصاب شکایت کنی،
گاه ز بقال حکایت کنی، گاه ز عطار روایت کنی

از همه عالم گله داری ننه

تو هم عجب حوصله داری ننه

سخن کنی به داد و جوش و خروش ز آدمی که بدتر است از وحوش
ز عَرَّ و تیز قاطرانِ چموش، شکایت از دوز و کلک های موش

شکوه ز وضع تله داری ننه

تو هم عجب حوصله داری ننه

مگو که پیش ما به هر مرحله مار خطرناک زده چمبله
مگو که از چه شد فلان گندله شریک دزد و همدم قافله

چه کار با قافله داری ننه؟

تو هم عجب حوصله داری ننه

مگو که از بار جفا و ستم پشت خلاق شده امروز خم
کس نخورد بَهرِ تو بیهوده غم این همه، شعراست که بافی بهم

مگر امید صله داری ننه؟!

تو هم عجب حوصله داری ننه

توفیق - ۴۰/۲/۲۸



تنگ حوصله

گفت حسن با حسین از سر مستی : دل به زناشوئی و نکاح چو بستی،
رفت ز دست تو کیف عالم هستی زن چو گرفتی و پیش او چو نشستی،

حوصله کن و رسک حسن دله باشد

مرد نباید که تنگ حوصله باشد

سوی ادارت دولتی چو دوییدی، کار گرفتگی و پشت میز لمیدی،
منت دولت برای رزق کشیدی، حوصله کن از رئیس هرچه شنیدی

گرچه کلامش چوتیر حرمله باشد

مرد نباید که تنگ حوصله باشد

شب که رئیس اداره خسته شد و خفت دزد، زد از خانه اش مبالغه گفت

صبح خبردار شد رئیس و برآشت خانمش او را فسرده دید و به وی گفت:

دزد نباید ز دزد در گله باشد

مرد نباید که تنگ حوصله باشد

دوستی اجنبی و دوستی ما دوستی موش و گربه است به مولا
چون شدی از بهر دوستی تو مهیا دوست هر آنکس که هست، در مرواز جا

گرچه ز هر حیث بد معامله باشد

مرد نباید که تنگ حوصله باشد

توفیق - ۲۳/۳/۳



بگذار بلرزد....

اینقدر ز سرما و یخ و برف مزین حرف
غمخوار فقیران مشو ای آدم کم ظرف
عافل نکند عمر خود اندر ره غم صرف
کم گوی که لرزد بدن مفلس ازین برف
آن تن که درین برف نلرزد به چه ارزد؟
بگذار بلرزد، که بلرزد، که بلرزد!
آنها که بود بخت بد و حال تباهی،
در پا و بسراو نبود کفش و کلاهی،
مگذار که بر وی برسد خیر توگاهی
گر شد متوسل به تو و خواست پناهی،
در باز مکن بر رخ او هرچه که در زد
بگذار بلرزد، که بلرزد، که بلرزد!
آن کس که فقیر است خودش بوده گنه کار
ز آنرو که بهر کار نزد حقعی بسیار
تا آنکه چو ما بار خودش را بکند بار
این است گناهی که نشد زیرک و عیار
آنکس که ازو جرم و گناه اینهمه سرزد
بگذار بلرزد، که بلرزد، که بلرزد!
گر بر سر یخ پای فقیری بخورد لیز
مرگت تو که اینها نبود هیچ غم انگیز
ور پیکر او غرقِ کِل و خاک شود نیز
خاک وطن است این و بود خوبترین چیز
آن مرد که با خاک وطن عشق نورزد
بگذر بلرزد، که بلرزد، که بلرزد

توفیق - ۴۲/۱۱/۱۷

پاسخ یار

گفتم: تنم از عشق تو در «ت» و «ب» افتاد
قلبم همه در «ت» و «پ» و «ت» و «پ» افتاد
دل در عجب از طبع تو ای «ب» و «ت» افتاد

کاین گونه چرا «خ» و «ب» و «ی» «ث» افتاد

ای دلبر میم و الف و «ه» و «ر» و «خ»
ای دیدن رویت سبب «ف» و «ر» و «ح»
دادی به رقیبان تو چو میم و الف و «ج»

از خشم و غضب دردهنم کاف و «ف» افتاد

ای روی تو در لطف چو «ب» و الف و غین
تو اصلی و خوبان دگر «ف» و «ر» و عین
برگرد رخت تا که عیان گشت «خ» و طین

از شاخ جمال تو «ث» و میم و «ر» افتاد

تا چند مرا بسا «ج» و میم و الف و قاف
اندر بر اغیار زنی کاف و «ت» و کاف؟
هر شب ز خدا می طلبم میم و «ر» و کاف

کآتش به دل من ز تو چون «ن» و «ی» افتاد

فریاد بر آورد که: ای جفت «خ» و «ر»
وی ریش تو بی کذب چنان ریش «ب» و «ز»
حرف تو چرا یکسره «ژ» و الف و «ژ»

گفتار تو «ی» و الف و «واو» و «ه» افتاد



بلا شد!

درین زمان که خَلقند، فقط به پول مایل،
خیالِ دوست یابی، بُود خیالِ باطل
زدوستی حذرکن، که دشمنی است حاصل
به‌دهر هر که دیدم ز دور می‌برد دل،

دشمن جان من گشت، چو با من آشنا شد
هر که رفیق ما شد، یار نشد، بلا شد

زن تو هم که گوید: جان و سرم فدایت،
تمام این سخن‌هاست، برای پول‌هایت
فلك خدا نکرده، اگر کند گدایت
دگر نمی‌کند سر، زن تو در سرایت

در آن دقیقه‌گوئی: پس آن وفا کجا شد؟
هر که رفیق ما شد، یار نشد، بلا شد

خرسواری من، چنان به‌خویش پرداخت
که عاقبت، مرا هم، ز غیر باز نشناخت
ز روی خویش برخاک، سخت معلقم ساخت
لگد پراند بهرم، عرزد و جفتک انداخت

با همه‌ی خریت، چقدر نااقلا شد
هر که رفیق ما شد، یار نشد، بلا شد

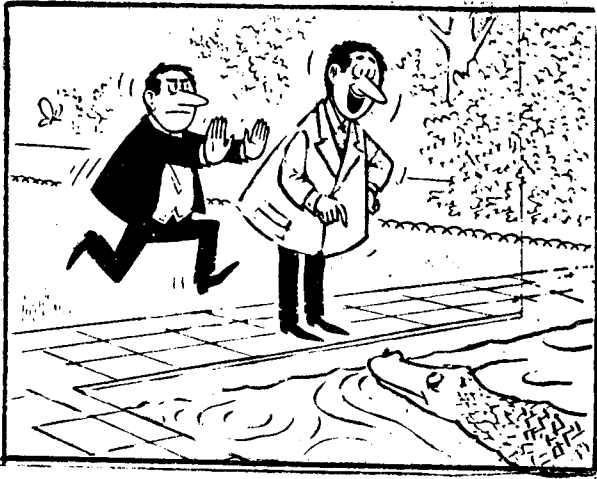
دخترک قشنگی، دوش به‌بنده ور رفت
همینکه بر لب من، آن لب چون شکر رفت
دست لطیف او هم، در بغل و کمر رفت
کیف مرا ز جیبم، برون کشید و در رفت

هدف ز عشق بازی، کندن جیب‌ها شد
هر که رفیق ما شد، یار نشد، بلا شد

چه دیدی ازوزیری؟ چه دیدی ازو کیلی؟
بغیر باد و بودی؟ و یا که قال و قیلی؟
کسی که یاورت شد، نیست بجز محیلی
کسی که دکترت شد، نیست بجز علیلی

لنگهی رهنمی بود، کسی که رهنما شد
هر که رفیق ما شد، یار نشد، بلا شد

۳۹/۱۲/۷



گدای بیچاره

رهگذری حرف گدا چون شفت
 برو بکن کار و مخور مال مفت. «
 گفت که: « ای تنبل گردن کلفت،
 به پاسخش گدای بیچاره گفت:
 کار، اگر هست، نشانم بده
 گرسنه‌ام. بیا و نانم بده
 نخورده‌ام ز بس که قوت و غذا
 بسکه گرسنه ماندم و بینوا
 رمق نمانده در تن من به‌جا
 دستم اگر زنی، در افتم ز پا
 باورت ار نیست تکانم بده
 گرسنه‌ام. بیا و نانم بده
 مگو که باید از پی کار خاست
 اگر هست برایم، کجاست؟
 طعنه به بیکاری من نارواست
 به‌جای این طعنه که پرت و پلاست
 گوش به فریاد و فغانم بده
 گرسنه‌ام. بیا و نانم بده
 تا به‌کی از بهر من ناتوان،
 موعظه‌چی می‌شوی و قصه‌خوان؟
 مگو: چنین راه برو یا چنان
 پند برام نشود آب و نان
 پند مده، تاب و توانم بده
 گرسنه‌ام. بیا و نانم بده
 ز بهر نان، بگذرم از آبرو
 به‌هر رهی که شد، کنم جستجو
 رهی که نان در آن توان یافت، کو؟
 گر بود آن راهِ درستی، بگو
 ور زودزدی است نشانم بده
 گرسنه‌ام. بیا و نانم بده

توفیق - ۴۰/۲/۷



غول و بسم الله

من بدبخت، سال و هفته و ماه
 بخت با من نبود چون همراه
 کار کردم بدون هیچ اکراه
 ز آنهمه رنج و زحمت جانگاہ
 قسمت من نشد دو پول سیاه
 پول غول است و بنده بسم الله
 کار کردم به زحمت بسیار
 لیک بختم نشد چو با من یار،
 خورد مزد مرا در آخر کار
 کارفرمای ظالم خود خواه
 پول غول است و بنده بسم الله
 خواستم کش روم ز دکانی
 تا به دزدی مگر خورم نانی
 زیر پوشی، و یا که تنبانی
 کرد صاحب مغازه افغانی
 با تشر گفت: دست خر کوتاه!
 پول غول است و بنده بسم الله
 گفتم از صدق دست بردارم
 سر مردم کلاه بگذارم
 به ریا و دروغ روی آرم
 لیک از طالع نگونسارم
 بر سر هیچ کس نرفت کلاه
 پول غول است و بنده بسم الله
 خرقه پوشیدم و شدم درویش
 چونکه بدبخت بودم از حدیش
 هم سبیلی نهادم و هم ریش
 هر کجا پای خود نهادم پیش
 هیچ کس بنده را نداد پناه
 پول غول است و بنده بسم الله
 باز گردیدم از ره یزدان
 تا که یابم از او سر و سامان.
 رو نهادم به درگه شیطان
 چون زمن بخت بود روگردان،
 بنده را، را ند او هم از درگاه
 پول غول است و بنده بسم الله

توفیق - ۴۲/۹/۲۸



بیا برس به دردم!

دوش به دکتری گفت، مریض قد خمیده:
امان امان که از درد، جان به لبم رسیده
ضعیفم و شل و ول، چو میوه‌ی لهیده
درد مرا نوشتند، خلق به هر جریده

تو هم برو بخوانش، من بفدات گردم!
بین به رنگ زردم، بیا برس به دردم

گلوی من فشرده است، پنجه‌ی اهرن‌ها
هستی من فتاده است، به چنگ راهزن‌ها
مفلسم و مریضم، بیکس و زار و تنها
ز ناخوشی فتادم، ز پا چو پیرزن‌ها

و گرنه در حقیقت، مثال شیر مردم
بین به رنگ زردم، بیا برس به دردم

چه دکتری که یکسر، دل از مریض کندی؟
چه گونه رهنمائی، که گم‌ره‌م پسندی؟
مهملم از چه خوانی؟ به ریشم از چه خندی؟
ره ترقی‌ام را، اگر تو خود نبندی،

کنم به خلق ثابت، که مرد رهنوردم
بین به رنگ زردم، بیا برس به دردم

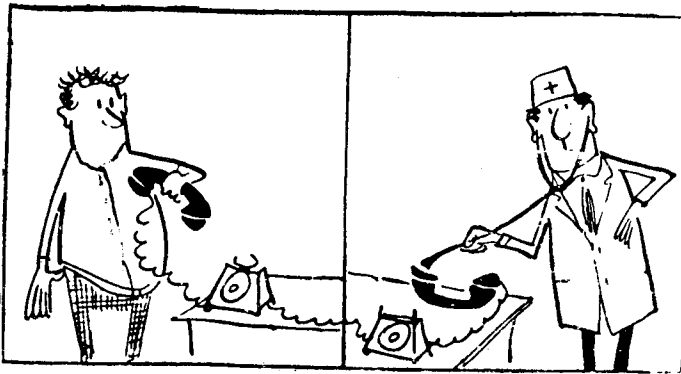
لاف و گزاف کم زن، عمل زیادتر کن
از سر هر ضعیفی، دفع فساد و شر کن
پنبه غفلت آخر، ز گوش خود بدر کن
به ناله‌ام بده گوش، ز آه من حذر کن

که می‌خوری تو سرما، ز آه‌های سردم
بین به رنگ زردم، بیا برس به دردم

به بنده پیش ازین هم، رسید دکتر اما
هیچ نمی توانست، مرا کند مداوا
لذا براندم او را، ز در به ضرب تپیا
به هوش باش و مگذار، که با توهم درین جا

کنم همان که با او، سه ماه پیش کردم
بین به رنگ زردم، بیسا برس به دردم

توفیق - ۴۰/۷/۱۳



فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی

فرنگی، ای که طالع یاورتست، به راه فسق، شیطان رهبر تست
ولیکن هر خردمندی خر تست توئی چون لوطی و او عنترتست
وگر باشد چنان شیران جنگی
فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی
یکی خم گشت و دستان تو بوسید یکی افتاد و پاهای تو لیسید
یکی پیوسته با ساز تو رقصید یکی هر شب برایت سفره ای چید
فغان کسز ما نیاید جز دو رنگی
فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی
اگر باشد مرا صد فکر نورس زنند آن جمله افکار مرا پس
ولی گر از تو اسمی آید و بس در افتد کیک در تنبان هر کس
وگر فکرت بود چون فکر بنگی
فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی
هر آن رندی که پیشت نو کری کرد به پیش ما چو آمد، سروری کرد
سر ما را دچار تو سری کرد بسی شیرک شد و جنگ آوری کرد
وگر خود شیره ای بود و مفنگی
فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی
نه ز آن می خواهدت این خلق کم ظرف، که اندامت سفید افتاده چون برف
از آن باید شنیدن از تو هر حرف، که تو کاغذ توالت میکنی صرف
ولسی مائیم خلقی لوله هنگی
فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی
هر آنکوب با تو در کار است یاور به معنی با تو هم سنگ است و هم سر
شمارد با تو خود را گر برابر، نیابد هیچ خود را از تو کمتر
نه در فرزانیگی، نه در زرنگی
فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی

توفیق - ۳۷/۹/۲۰

کلفت فضول !

سکینه ، کار تو بُود رفت ورو کلفتی و پخت و پز و شست و شو
چند ، از این خانه کنی گفتگو؟ خانه ما گسر که شود زیر و رو

بی جهت اینجا تو ملولی چرا؟

سکینه، این قدر فضولی چرا؟

فکر مکن می که فلان وضع چیست؟ یک دوشب آقا به کجا کرده زیست؟
یا پسرش باز هوا خواه کیست؟ جان من اینجا به تو مربوط نیست

فکر فروعی و اصولی چرا؟

سکینه، این قدر فضولی چرا؟

در پی دلسوزی بیجا ، مکشوش هر چه کند گربه اذیت به موش
دم مزن و ، باز مکن چشم و گوش کار کن و باش به کلی خموش

تا که بگویند: خجولی چرا؟

سکینه، اینقدر فضولی چرا؟

کار کن اینجا ، مزه برهم مزن کم شد اگر مواجبت ، دم مزن
زخم خور و حرف زمرهم مزن حرف ، دگر ز بیش یا کم مزن

ایسن همه اندر پولی چرا؟

سکینه این قدر فضولی چرا؟

هیچ مکن غیبت همسایه ها به این و آن میند پیرایه ها
مگو که این است ز دون پایه ها یا که بود آن ز فرومایه ها

توی نخ این دوسه غولی چرا؟

سکینه اینقدر فضولی چرا؟

توفیق - ۳۹/۱۰/۱



امان از رنج بیخوابی

نمی‌دانم چرا گاهی پردخواب از سربنده
ز شب تا صبح می‌غلطم، از این دنده به آن دنده
گاهی از رفته یاد آرم، گاهی از وضع آینده
چنان از خشم می‌غرم، که غرّد شیر غرّنده

برم رنج و کشم زجر و شوم نالان زبیتابی
امان از رنج بیخوابی، فغان از رنج بیخوابی

به یاد آن جوان افتم که کارش زار گردیده
به خود گویم چرا این یک ذلیل و خوار گردیده
چرا آن یک به مانند سگان همار گردیده
چه طور اکنون فلانی عمدة التجار گردیده

که تا دیروز بوده دوره‌گرد کاسه بشقابی
امان از رنج بیخوابی، فغان از رنج بیخوابی

چرا ناگه فلان کودن خدای تیزبینی شد؟
چه طور استاد اندر بست و بند و نقشه چینی شد؟
چرا یکباره مردی آن چنانی این چینی شد؟
چه شد آخر که یکهو لایق مسند نشینی شد

همان آدم که لایق نیست حتی بهر تونتابی؟
امان از رنج بیخوابی، فغان از رنج بیخوابی

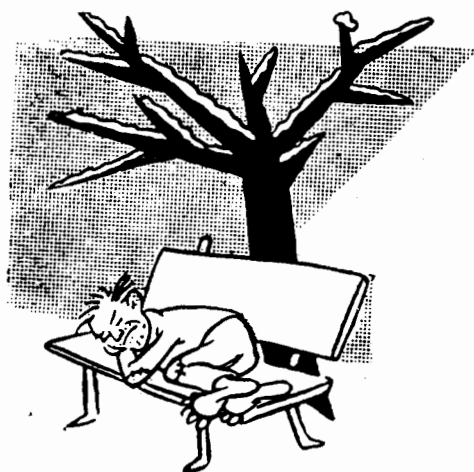
به بیخوابی است هر جا پر سه زن این مغز هر جائی
ز بنا می‌کند یاد و ز حیلت‌های بنائی
ز رند قهوه‌چی کومی کند هی آب درچائی
از آن نانو که از نان کش رود در کار نانوئی

وز آن قصاب کواز گوشت می‌دزدد به قصابی
امان از رنج بیخوابی، فغان از رنج بیخوابی

کنم یاد از حسن خان و طلبکار بدانندیش
که مانند سریشم سخت چسبیده است بر ریشش
به فکر مملکت می افتم و اعیان و درویشش
یکی هر صبح باشد خاویار و «توست» در پیشش

یکی هر شب ز فرط فقر دارد نان و سیرابی
امان از رنج بیخوابی، فغان از رنج بیخوابی

توفیق - ۲۵/۳/۴۰



بی نصیبیم ننه جون، بی تو غریبیم ننه جون!

می روم ای ننه زین خانه خدا حافظ تو
می برم دیگر از این لانه خدا حافظ تو
بی تو مانم من دردانه خدا حافظ تو

می روم کشور بیگانه خدا حافظ تو
خود من ماتم از این کار عجیب ننه جون
بی نصیبیم ننه جون، بی تو غریبیم ننه جون

بی تو در شهر غریب افتم و آواره شوم
من نه انم که پی درس به یکباره شوم
اگر از درس خودم خسته و بیچاره شوم،

بی تفریح سوی کافه و کاباره شوم
کن دعا تا که بیتی را بفریم ننه جون!
بی نصیبیم ننه جون، بی تو غریبیم ننه جون

دور، از روی تو، هم غم زده ام هم بی کس
پی سرگرمی خود به که بکوشم زین پس
ننه، آخر چه کنم گر ندهم دل به هوس؟

قصد بنده است فقط چاره ی تنهایی و بس
گرد در این جا پی زن های نجیبیم ننه جون
بی نصیبیم ننه جون، بی تو غریبیم ننه جون

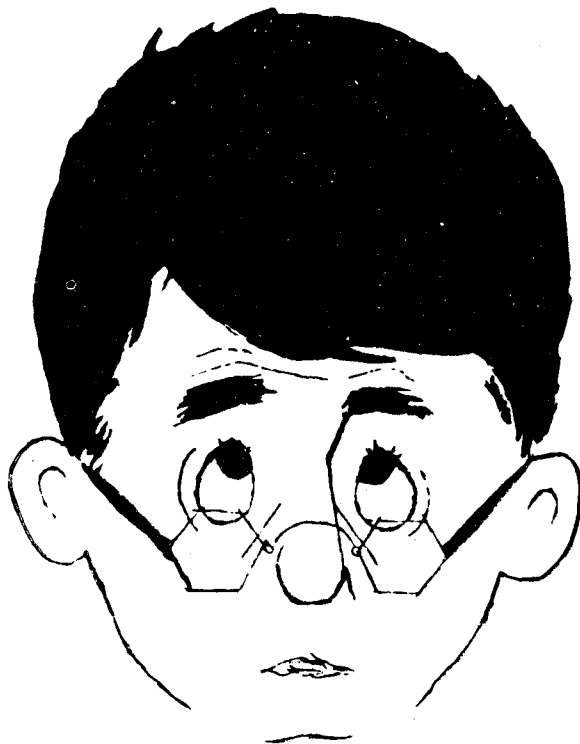
گر چه باید به اروپا پی تحصیل روم
در سر درس برای چه به تعجیل روم؟

خویش را از چه کنم خسته و تحلیل روم؟
عوض اینکه به دنبال اباطیل روم،

به که پیوسته روم پیش حبیبیم ننه جون
بی نصیبیم ننه جون، بی تو غریبیم ننه جون

بهرمن تا که توانی، ننه جون، زر بفرست
پول برگیر ز بابا و مکرر بفرست
مبلغی پول، پی کاغذ و دفتر بفرست
مبلغی نیز برای دوسه دلبر بفرست
مبلغی پول هم از بهر طبییم ننه جون!
بی نصیبم ننه جون، بی تو غریبم ننه جون

توفیق - ۳۹/۱۱/۱۳



تند مرو عزیزم!

به پشت رل ، عزیزم ، بکوش ، تا توانی
که توی هر خیابان ، تند اتول نرانی
ز آنکه اگر کسی را ، به خاک و خون کشانی
به کنج حبس ، باید ، الی الابد بمانی

جسور و بی محابا ، مرو جلو عزیزم
شیر مشو عزیزم ، تند مرو عزیزم

ترمز خویشان را ، همیشه امتحان کن
درست استفاده ، به وقت خود از آن کن
تند مران و رحمی ، به پیر یا جوان کن
نه گوش بر فسانه ، نه چشم بر بتان کن

به پشت رل مده گوش ، به رادیو عزیزم
شیر مشو عزیزم ، تند مرو عزیزم

چنین که تند رانی ، در همه جا شتابان
اگر به زیر گیری ، یکی تو در خیابان
پی خلاصی خود ، ز گوشه های زندان
چوریک پول باید ، خرج کنی فراوان

دیزی و تشت و طاست ، رود گرو عزیزم
شیر مشو عزیزم ، تند مرو عزیزم

به راه زندگی هم ، فزون ز حد مرو تیز
بترس از اینکه غولی ، به راه زندگی نیز ،
با تو کند تصادم ، با تو شود گلاویز
تند روی ، یقیناً ، خطاست . ز آن بهره‌یز

نه سخت بی زبان باش ، نه اهل هو عزیزم
شیر مشو عزیزم ، تند مرو عزیزم

بهر کجا که فرصت ، مجال تاختن داد
مناز بی محابا ، مگو که سرعت آزاد
که هر که تند رو شد ، به چاله چوله افتاد
اگر سواره هستی ، مناز تند چون باد

وگر پیاده هستی ، تند مسدو عزیزم
شیر مشو عزیزم ، تند مسرو عزیزم

توفیق - ۴۰/۲/۲۱



کلوخ انداز را پاداش سنگ است

چنین گفت آن شکر گفتار خوش خوی: نمی باشد جواب های جزهوی
تو گر در ناسزا گفتن نهی روی حریفست نیز گردد ناسزا گوی

گر آن کلپتره است این هم جفنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است

اگر باشد به کشور حسن تدبیر به جای شیر باید بود چون شیر
اگر گردن کشی، بی هیچ تقصیر، بیندازد به سوی این و آن تیر،

جواب تیر او تیر تفنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است

چو از کار او فتد يك زشت کردار از او ظالم تری آید سر کار
اگر يك جبه برد آن موش زانبار زند این گربه دیزی را سر بار

اگر آن گرگ باشد، این پلنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است

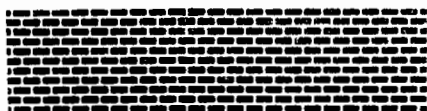
حقوق من کم است و، زندگانی بسی مشکل بود با این گرانی
لذا در پشت میزم با تباری ز مردم رشوه می گیرم نهانی

چه باید کرد؟ پای خرج لنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است

فراهم می کند اصل تقابلس برای شوهری احمق زنی خحل
اگر آن سست شد این هم بودشل مرام دولت فعلی تسکاهل

شعار مجلس شوری درنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است

توفیق - ۳۳/۳/۲۴



همه جای ایران سرای من است

وطن گلشن دلگشای من است سزاوار مدح و ثنای من است
امید دل مبتلای من است به شب بر سر خاك جای من است
یکی خشت هم متکای من است
همه جای ایران سرای من است
برم بهره‌ها زین بهشت برین به چوبی که روید درین سرزمین،
کنم صبح تا شب خر خویش هین ز نی‌های این ساحت دلنشین
حصیر من و بوریاى من است
همه جای ایران سرای من است
چو مرغم که این جا بود لانه‌ام در این جاست هم آب و هم دانه‌ام
درین سرزمین است کاشانه‌ام ز خشت و گل آن بود خانه‌ام
ز نان و لبویش غذای من است
همه جای ایران سرای من است
زنانِ پری پیکرِ شوخ و شنگ، اتول‌ها که وارد شده از فرنگ،
بسی جامه‌ی فاخر و رنگِ رنگ، تماشای این چیزهای فشنگ
نصیب دو تا چشم‌های من است
همه جای ایران سرای من است
ز آب و هوایش تمتع برم ز گرمایش ریزد عرق پیکرم
ز سرمایش لرزد تن لاغرم فتد آفتابش به روی سرم
که اسباب نشو و نمای من است
همه جای ایران سرای من است



شب چهارشنبه‌سوری

بار دگر خبرهاست، از چارشنبه سوری
یعنی شبی که بینی یاران همچو حوری
با چهره‌ای دلارا، با قامتی بلوری
آتش زنند با شوق در بته‌ی تنوری
وز آن پرند و گویند: ای شعله‌های روشن،
این زردی من از تو، آن سرخی تو از من

ای آتش فروزان، وی شعله‌ی جهنده
سرخی بیاور از لطف، بهر عیال بنده

تا زردی‌اش شود رفع، ز آن چهره‌ی زرنده
کز بهر بودر و ماتیک، از بنده پوست کنده
از بس که هی دمام، مالد به چهره روغن
این زردی من از تو، آن سرخی تو از من

صغرا که سال پیشین آمد سرش هووئی،
با او همیشه دارد، در خانه گفت و گوئی

هر روز بین آن‌ها برپاست های و هوئی
ای آتشی که رفته است هر شعله‌ات به سوئی،
آتش به خاطر وی، در جان آن هوو زن
این زردی من از تو، آن سرخی تو از من

صدفرد قلی جوانی است، نه خوشگل و نه مقبول
مغزش تهی است از عقل، کیفش تهی است از پول

گشته است از نحیفی، همچون مریض مسلول
هر گز نشد زنش کس، با هیچ گونه بامبول
کاری بکن که امسال، گردد نصیب او زن
این زردی من از تو، آن سرخی تو از من

شمسی که باشد اکنون از عمر خویش تن سیر
 از آبله است رویش مانند پشت کف گیر
 در آرزوی شوهر، در کنج خانه شد پیر
 زین غصه قامت او خم گشت همچو شمشیر
 از لطف به-راو هم، کن شوهری معین
 این زردی من از تو، آن سرخی تو از من

از بهر رخت عیدش يك ماه پیش اختر
 با شوهر فقیرش جنگید هی مکرر
 تا يك بلوز و دامن بهرش خرید شوهر
 گر ز آنکه «بته» داری، ای شعله‌ی منور
 باری میفکن آتش در آن بلوز و دامن
 این زردی من از تو، آن سرخی تو از من

ای شعله، بنده امشب، هستم زرنج رنجور
 در پیشم از طلبکار برپاست صدشروشور
 قوزم شده است سمبل، ز رتم شده است قمصور
 القصه از فقیری، باشد اجاق من کور
 شاید شود اجاقم از پرتو تو روشن
 این زردی من از تو، آن سرخی تو از من



حیف است که بی بته بمانی

يك عده به صد ذوق و به صد شوق دويدند

بهر شب چارشنبه سوری بته خریدند

يك عده ز اهمال به يك گوشه كپيدند

بته نخریدند و ز رویش نپسريدند

زين روی زنی گفت به شوهر که: فلانی،

حیف است که بی بته بمانی!

امشب، مه من، ترك غم كهنه و نو كن

شیرینی و آجیل بچین، فکسرپلو کن

در خانه بسان سگ تازی تك و دو كن

تسا از سر آتش ببری، بته الو کن

بـرخیز و برو بته بخر تسا بتوانی

حیف است که بی بته بمانی!

ای دلبر گلچهره، برو بته بیاور

روشن کن و از آتش افروخته بپـر

تا حال تو بهتر شود و کیف تو خوش تر

بی بته مباش امشب و در غصه مکن سر

آخر تو جوان هستی و، در دور جوانی،

حیف است که بی بته بمانی!

از آتش سوزنده بپر بسا قـر و بشکن

برگوی که: ای شعله‌ی سرخ شررا فکن،

این زردی من از تو و سرخی تو از من

هر کس نکند بته بماند تو روشن

برگوی بدو باخوشی و چرب زبانی:

حیف است که بی بته بمانی!

کن دور و برت جمع گروهی خُل و چل را
چون بارِ غم از دوش بیندازِ شِنل را
در رقصِ بیا، شاد بکن طبعِ کِسل را
از گردِ کدورت بتکانِ خانه‌ی دل را
آن‌گونه که در عید کنی خانه‌تکانی
حیف است که بی‌بته بمانی!

مردان همه گرم خوشی و عیش و سرورند
زن‌ها همه در قهقهه و عشوه و اورند
پیران همه از غصه و اندوه به‌دورند
طفلان که دگر هیچ، تودانی که چه جورند!
امشب شب‌شادی بود و خوش‌گذرانی
حیف است که بی‌بته بمانی!

توفیق - ۴۸/۱/۱



حراج

کنند کاسب دوباره، فغان با لحن غمناک
که دیگر هر چه دارم، حراجش می کنم پاک
کمر بند و کراوات، خمیر ریش و مسواک
اگر عطر و اگر پودر، اگر روژ و اگر لاک

گر این جوراب نایلن، و گر آن قاب عاچه
حراج، آی حراج، حراج، آی حراج

فلان تاجر که باشد، به ظاهر پاک و عابد
بسی جنس فرنگی، ز خارج کرده وارد
مگر نفع کلانی، شود ز آن جمله عاید
ولیکن بیخ ریشش، بماند و گشت فاسد

حراج جنس هایش، کنون تنها عاچه
حراج آی حراج، حراج آی حراج

همان فناد رندی، که مردم را بدوشده
کنون سخت از کسادی، زند زار و خروشد
چونان هایش کپک زد، هراسان گشت و، کوشد.
که نانها را به مردم، بسی ارزان فروشد

اگر نان سخاری، و گسر نان کماچه
حراج آی حراج، حراج آی حراج

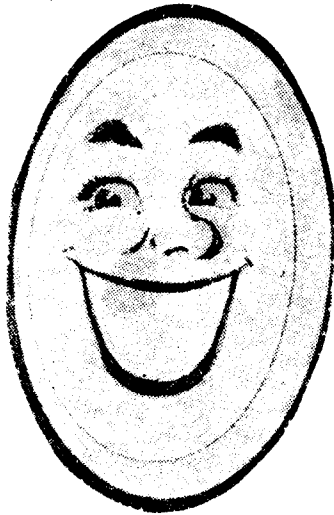
تهی مغزی که دایم، ره باطل سپارد
ز خرازی فروشی، چو پولی در کف آرد
تمامش را به روی دل و دلبر گذارد
کنون ارزان به مردم، فروشد هر چه دارد

برای آنکه احمق، بفکر ازدواجه
حراج آی حراج، حراج آی حراج

حراج استای برادر، زدیس و کاسه بشقاب
ز اسباب توالت، ز سرخاب و سفیداب
مداد و کیف و کاغذ، کلاه و کفش و جوراب
نه تنها گرد این جا، حراج این گونه اسباب،

حراج آبرو هم. درین دوران رواجه
حراجه آی حراجه، حراجه آی حراجه

توفیق-۴۰/۳/۱۸



دِ بیا، های دِ بیا، های دِ بیا، های دِ بیا!

مژده دادند که نان گشته فراوان دِ بیا
کارها یافته از نو سر و سامان دِ بیا
شده شام شب ما مرغ و فسنجان دِ بیا

گشته دورخوشی مردم تهران، دِ بیا
دِ بیا، های دِ بیا، های دِ بیا، های دِ بیا

زنده باد آن که به ما نعمت آزادی داد
خوش به ویرانه‌ی دل مژده‌ی آبادی داد
به دل غمزه اذن خوشی و شادی داد

تا کند خنده بر این بازی دوران، دِ بیا
دِ بیا، های دِ بیا، های دِ بیا، های دِ بیا

وقت آن گشت که ملت دهنی باز کند
مرد حق گو همه جا ساز سخن ساز کند
به طبیب از دل و جان راز خود ابراز کند

تا که گردد غم و دردش همه درمان، دِ بیا
دِ بیا، های دِ بیا، های دِ بیا، های دِ بیا

برق اگر نیست مخور غصه که شب مهتابست
بهر چای تو اگر قند و شکر کمیاب است
اهل معنی همه دانند که چائی آب است

غصه‌ی آب مخور تا که بود نان، دِ بیا
دِ بیا، های دِ بیا، های دِ بیا، های دِ بیا

می شنیدم که ز غصه کمرت خشم شده است
غصه از چیست؟ اگر قند و شکر کم شده است،

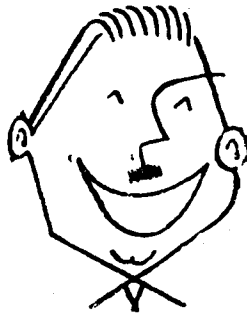
عوض آن عسل و شیره فراهم شده است

تا از این راه شود مشکلات آسان، د بیا
د بیا، های د بیا، های د بیا، های د بیا

جانم آخر سبب غصه‌ی بیجای تو چیست؟
غصه‌ات گرز برنج است که در پیش تو نیست،
دوسه خروار از آن، خانه‌ی آمشدی ز کیست

تو نداری خبر از مردم اعیان، د بیا
د بیا، های د بیا، های د بیا، های د بیا

توفیق - ۲۰/۷/۱۱



دست نخورده مال من

از آن زمان که در پیِ رشوه خوری فتاده‌ام
ریخته‌ام چه پولها، به کیسه‌ی گشاده‌ام
نه هیچ برگه یا سند، به دست خلق داده‌ام
نه هیچگونه مدرکی، ز خود به جا نهاده‌ام
تا که مفتشی شود، به ناگهان وبال من
دست نخورده مال من، خوشا به روز و حال من

گاه به فکر دزدی‌ام، گاه پی خیانتم
ولی مدام دم زنم، ز پاکی و امانتم
ایز به گربه گم کنم، همین بود فطانتم
ز بسکه گشته مشتهر، درستی و دیانتتم
کسی نگشته تا کنون، با خبر از خیال من
دست نخورده مال من، خوشا به روز و حال من

خوشم بدین که گر کسی، بند شود به پای من
که تار سیدگی کند، به اختلاس‌های من
به دست او نیوفتد، ز پول در سرای من
بود به بانك خارجه، پول من و طلای من
راه نمی‌برد کسی، به ثروت و منال من
دست نخورده مال من، خوشا به روز و حال من

ز جیب زنده سیم و زر، ز مردگان کفن زدم
به هر چه باز یافتم، چو خوكها دهن زدم
برای جمع مال بود، آنچه وطن و وطن زدم
غصه‌ی خویش داشتم، هر آن فغان که من زدم
به نفع کیسه بود و بس، جنگ من و جدال من
دست نخورده مال من، خوشا به روز و حال من

تو چون به صدق خدمتی، روی علاقه می کنی،

ز فقر فکر خانه‌ای ، يك دواتاقه می کنی

زوجه‌ی خود ز مفلسی، توسته طلاقه می کنی

مدام شکوه باز هم، ز فقر و فاقه می کنی

بزن به جیب تا تو هم ، غنی شوی مثال من

دست نخورده مال من ، خوشا به روز و حال من

توفیق - ۴۰/۴/۱۵



روز عیش و طرب است

(سیزده بدر)

همه امروز دگر اهل تماشا شده‌اند
مرد و زن ، پیر و جوان ، پسا شده‌اند
سوی صحرا شده‌اند

همه کس خوش گذران گشته و عشرت طلب است
روز عیش و طرب است

بغچه دارد به سر خود زن آمشدی کریم
مرتضی آمده با فرش و گلیم
مصطفی با جاجیم

کاسه و دیگک و لگن بر سر آقا رجب است
روز عیش و طرب است

اکبر و فاطمه و اصغر و پوران و پری
همچو یک قافله‌ی شش نفری
شده اکنون سفری

ننه معصومه از این قافله قدری عقب است
روز عیش و طرب است

دختری زشت تر از مادر فولاد زره
با سر و شکل زمخت و نکره
زده بر سبزه گسره

فکر یک شوهر با ثروت و اصل و نسب است
روز عیش و طرب است

آن جوان ژینگولوبین که به صحرا شده ول
می خورد دور پریش قل قل

تا از او دزد دل
غافل از این که پری یار حسن میر غضب است
روز عیش و طرب است

ننه با بُغچه و بَدیلِ پرد از لب جو
گر که در جوی درافتد دمرو،
بشکنند دنده‌ی او،
گوید این نحسی سیزده است که آن را سبب است
روز عیش و طرب است

این که این قَدْر خوش آمد به تومی گوید کیست؟
نزدش ای دختر بی عقل، مایست
نحس می دانی چیست؟
آنچه در چشمک این تازه جوان عذب است
روز عیش و طرب است

به که ای جاهل بی بته نیفتی به لشی
نکنی مستی و چاقو نکشی
طعم زندان نجشی
فاصله بین تو تا قصر قجر یک وجب است
روز عیش و طرب است

گر خطائی بکند جاهل و بیند خطری
عافل امروز نبیند ضرری
نحسی و درد سری
چون که فهمیده و دارای شعور و ادب است
روز عیش و طرب است

توفیق - ۴۸/۱/۱۲

عرض اندام

آدم کهنه کاری، به دوست پند می‌داد
که گر امیر هستی، باش مشالِ شَدَّاد
و گر که دزد هستی، باش چو دزد بغداد
نشان بده که هستی، به کار خویش استاد

که خوب حفظ گردد، عزت و اعتبارت
بگو که با مهارت، مُسلطی به کارت

نشان بده که هستی، زبر و زرننگ و کاری
ز مشکلات هرگز، نمی‌شوی فراری
برای هیچ امری، «نه» بزبان نیاری
اگرچه هیچ درکار، مهارتی نداری

چنان‌مکن که فهمند، که هیچ نیست بارت
بگو که با مهارت، مُسلطی به کارت

بایست قرص و بیّا، تا شل و ول نباشی
شجاع باش و پردل، چو مردمان کاشی
خلق اگر بدانند، توئی به کار ناشی
دگر کنند یکسر، ز امر تو تحاشی

دگر نمی‌رود هیچ، کسی به‌زیر بارت
بگو که با مهارت، مسلطی به کارت

دهان به‌نطق بگشا، بخوان حماسه‌ای چند
بگو اگر موانع، بُود چو کسوه‌الوند
به‌یک اشاره آن‌را، ز پای خواهم افکند
ترس، چونکه بالفرض، که آخرش زدی‌گند،

هیچ‌کسی درین ملک، نمی‌زند به‌دارت
بگو که با مهارت، مسلطی به کارت

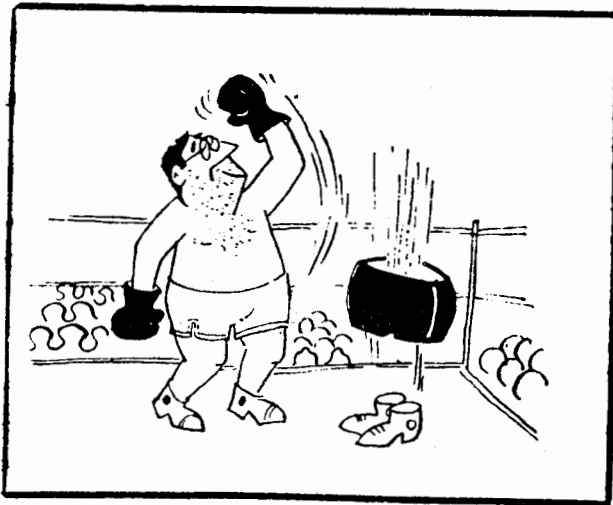
هر که زمام این کار، گرفت در کف خویش
به جای کارهی داد، وعده به ما ز حد بیش
تو هم نمی بری هیچ، کار بزرگی از پیش
چو دیگران مرتب، لاف زن و میندیش

از این که خلق خندند، بهریش اقتدارت
بگو که بسا مهارت، مسلطی به کارت

مکن چنان که گردی، به چشم این و آن پست
اگرچه غیر دارد، سرنخ تو در دست
نشان بده که هستی، فقط به خویش پابست
به کارها ترا نیز، قدرت و قوتی هست

به دست دیگری نیست، زمام اختیارت
بگو که با مهارت، مسلطی به کارت

توفیق - ۴۰/۶/۱۶



کاسه همان کاسه است و آتش همان آتش

قطعه ذیل، پس از برکنار شدن رضاشاه

از سلطنت، در سال ۱۳۲۰ که ظاهراً صحبت
از آزادی بود ولی عملاً هرج و مرج روز به روز
گسترش می‌یافت سروده شد.

اکبر آواز خوان به اصغر بزاز
گفت که: رازی همی کنم به تو ابراز
مطرب و ساقی عوض شده است، ولی باز

نغمه همان نغمه است و ساز همان ساز
باده همان باده است و جام همان جام

دست جفا بسته گشت و پای ستم لنگ
بر سر صیادِ خیره خورد بسی سنگ
با همه احوال، پیش طایرِ دلتنگ

نغمه همان نغمه است و رنگ همان رنگ
دانه همان دانه است و دام همان دام

بین لسان محله آتش پزی داش
کرد پریروز راز جامعه را فاش
داد زد و گفت کای جماعت او باش

کاسه همان کاسه است و آتش همان آتش
پخته همان پخته است و خام همان خام

دزدِ عجیبی شبی به وقت تکاپوی
خانه‌ی ویرانه‌ای بدید به يك سوی

شاد شد و گفت آن حریف جفا جوی:

کوچه همان کوچه است و کوی همان کوی
خانه همان خانه است و بام همان بام

راهنما گر چه آدمی است دل آگاه،
در همه جا ذکر خیر اوست در افواه،
لیک ز تأثیر فکر مردم بد خواه

شیوه همان شیوه است و راه همان راه
جاده همان جاده است و گام همان گام

دوره‌ی مختار گشت و بین هیاهوی
شمر ز یک سوی شد، یزید ز یک سوی
لیک به قول عموم مردم حق گوی

توده همان توده است و خوی همان خوی
کسوفه همان کسوفه است و شام همان شام

توفیق - ۲۰/۹/۱۴



قند تر دارم لبو

در زمستان چون هوای سرد رو می آوزد
نوبت دیگر لبوئی رو به کو می آورد
می کشد داد و برای ما لبو می آورد
داغ و شیرین، باب دندان و گلو می آورد

می زند فریاد و گوید : قند تر دارم لبو
قند تر دارم لبو، همچون شکر دارم لبو

ای فقیران، جان من بادا به قربان شما!
چون من از فیض شماها زنده ام، جان شما
تا لبوی بنده باشد قاتق نان شما،
خود، شما یار منید و من نگهبان شما

از برای مردم بی سیم و زر دارم لبو
قند تر دارم لبو، همچون شکر دارم لبو

نیست تنها مرد مفلس خوش به دیدار لبو
تاجر بازار هم باشد خریدار لبو
ظهر، او هم از کسادی می شود یار لبو
می کند تعریف ویتامین بسیار لبو

باب ذوق تاجران معتبر دارم لبو!
قند تر دارم لبو، همچون شکر دارم لبو

یک زن بیمار دارم با دو دختر، یک پسر
صبح یک لاولک لبو می آورم زیر گذر
هی گلو را می درانم تا ز نفعی مختصر
بهر آنها نان در آورم با دو صد خون جگر

از برای رزق مستی کور و کردارم لبو
قند تر دارم لبو، همچون شکر دارم لبو

هر که اندر این جهان بی پول همچون بنده شد
از تعب هر روز یکصد بار مرد و زنده شد
چون لبوازور سر ما پوست از من کنده شد
تیغ من تنها همین بهر لبو برنده شد

بی کلاه است این سرم تاروی سردارم لبو
قند تر دارم لبو، همچون شکر دارم لبو

توفیق - ۴۰/۹/۹



گندم، گلِ گندم، گلِ گندم!

این شعر در سال ۱۳۲۳ در باره‌ی خریداری غیر منصفانه‌ی
مازاد محصول کشاورزان از طرف دولت، سروده شد.

چون در ده ما بازرس آمد پی مازاد،

در خرمن عمرم شرر انداخت زبیداد

هر وقت گذارش به سر خرمنی افتاد،

تا زارع بدبخت بدو رشوه نمی داد،

آن خیک پراز باد نمی خورد زجا جُم

گندم، گلِ گندم، گلِ گندم، گلِ گندم

چون از پی مازاد کسی سوی ده آید

از ده نرود تا نکند آنچه نباید

دل خوش نشود تا نشود آنچه نشاید

تسا هستی ما را ز کف ما نرباید

صدسال دگرگور خودش را نکند گم

گندم، گلِ گندم، گلِ گندم، گلِ گندم

نانی که بود حاصل یکساله‌ی دهقان

زومفت خورد دولت علیه‌ی ایران

این بازرسان را نه شرف هست و نه وجدان

آن گونه که گریختی نهدی در کف ایشان،

صدلجه‌ی خون هر طرف آید به تلاطم

گندم، گلِ گندم، گلِ گندم، گلِ گندم

مادرزن این بنده که اکنون شده مرحوم

می گفت: بود قصه‌ی جن قصه‌ی موهوم

اینک به من پیر دهاتی شده معلوم
هر بازرس امروز چو چنی است که محروم
از داشتن شاخ دراز است و دم و سم
گندم، گل گندم، گل گندم، گل گندم

ما صاحب گاویم، ولی غیر برد شیر
ارباب کند فتح، ولی بنده خورم تیر
آن جا که به نان نیز رعیت نشود سیر،
ارباب پسر سوخته و مالک بی پیر
شب تا به سحر باده خوردمن و خم خم
گندم، گل گندم، گل گندم، گل گندم
توفیق - ۲۳/۷/۱۲



نابغه روزگار !

منم کسی که راستی ، بیلای خانمان کنم
نابغه‌ی فسونگری ، اگر شنیده‌ای ، منم
به باطن از سیه دلی ، بتر ز دیو رهنم
ولی به دیده ظاهراً ، مثال شمع روشنم

که محفل کسان برد ، روشنی از فروغ من
نابغه‌ی زمانه‌ام ، بیا بین نبوغ من

حقه زند به هر کسی ، طینت حيله پرورم
گول زند تمام را ، طبیعت فسونگرم
به جای شهید شکرین ، چودوغ ترش آورم
به حیل آنچنان کنم ، که هر کسی شود خرم

گمان برد به راستی ، که شربت است دوغ من
نابغه‌ی زمانه‌ام ، بیا بین نبوغ من

عموم را فریفته ، به نوشخند خود کنم
به هیچ و پوچ خلق را ، اسیر بند خود کنم
مردم هوشیار را ، صید کمند خود کنم
به گرد خویش آورم ، عقیده مند خود کنم

گواه گفته‌ام بود ، دور و بر شلوغ من
نابغه‌ی زمانه‌ام ، بیا بین نبوغ من

گوش بری ست شیوه‌ام ، حيله گری بود رهم
به هر کسی که می رسم ، سرش کلاه می نهم
حرف دروغ می زنم ، وعده‌ی پوچ می دهم
نبوغ من درین بود ، که حرف بی سروتهم

گردن يك گروه را ، کشانده زیر یوغ من
نابغه‌ی زمانه‌ام ، بیا بین نبوغ من

زمن اگر چه سرزند خبط و خطا و دلچکی
هزار بار اگر کنم ، دعوی فهم و زیرکی
کسی نبندد این میان، برای بنده شیشکی
هر چه ز عقل و هوش خود، لاف ز نم دروغکی

هیچ کسی نمی کند ، تعجب از دروغ من
نابغهی زمانه ام ، بیسا بین نبوغ من

توفیق - ۴۰/۴/۸



هفت جوش

بود به خانه موشی، موزی و دزد و شیاد
بود و نبود ما را، خوب چو داد بر باد،
تازه رقیه سلطان، آمد و مزدهای داد
کلفت صاف و ساده، گفت به داد و فریاد:
موش تو تله گیرافتاد، موش تو تله گیرافتاد

دوش به خنده کردم سؤالی از فلانی
که بعد از این چه جور است صورت زندگانی؟
زهر به جام ریزند، یا می ارغوانی؟
رفت به فکر و ز آن پس گفت به ترزبانی:
حلوای تن تنانی، تا نخوری ندانی

مگس که می شود باز، اداره ها اداره
چو شد خراب مسجد، مرو پی مناره
چو بچه مُرد، دیگر، مگو ز گاهواره
چه خوب با هُوو گفت، آن زن بد قواره:
زن که جهاز نداره، این همه ناز نداره

اگر که با درستی، نمی شوی سرافراز،
به راه نادرستی شلنگک و تخته بنداز
بخور ز مال مردم، چه یک درم چه یک غاز
سپس به خاطری جمع مثل فلان دغلباز
بشکن و بالا بنداز، بشکن و بالا بنداز

به کل غلام گفتم: چرا دلت فسرده؟
مگر کسی به دستت، پول و پلای سپرده؟

یا که کسی به رندی، مال تو برده خورده؟
گفت به پاسخ من، آن لش بته مرده:
کچله رو خواب برده، گردو رو آب برده

بگفتمش که ای مرد، اگر در این دو روزه
بسرفته مایه تیله، شکسته کاسه کسوزه
چرا کشی به هر دم چنان شغال زوزه؟
و یا ز کار تقدیر چرا دلت بسوزد؟
حالا که شدی رفوزه، شیرجه برو تو کوزه

مُلك شود گلستان، زراومدی قرمه سبزی
درد رسد به درمان، زراومدی قرمه سبزی
رنج رسد به پایان، زراومدی قرمه سبزی
مرده رود پی جان، زراومدی قرمه سبزی
زراومدی قرمه سبزی، زراومدی قرمه سبزی

توفیق - ۲۰/۸/۲



سر کبیره راشل کن

تضمین غزل حافظا.

در انتخابات دوری چهاردهم

روز و شب بهر وکالت ز چه دلخون باشی؟

در غم مجلس و کرسی و تریبون باشی؟

به که یکچند پی الکل و افیون باشی

«ایدل آن دم که خراب از می گلگون باشی»

«بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی»

نالاهات بهر وکالت ز چه رو گشته بلند؟

گر ترا صید وکالت نفتاده به کمند،

بی جهت غصه مخور، صبر بکن روزی چند

«در مقامی که صدارت به فقیران بخشند»

«چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی»

اگر از نیک نهادانی و از باهمنران،

یخه را بی جهت از بهر وکالت مدران

چون به قول یکی از جملهی صاحبنظران:

«در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن»

«شرط اول قدم آن است که مجنون باشی»

دلت از عشق وکالت چو شود کننده ز بن

به فلان شهر برو، بند کن آنجا ناخن

سیم و زر نیز ببر همراه خود یک دو سه تن

«نقطه‌ی عشق نمودم به تو، هان، سهو مکن!»

«ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی»

هر کسی پول و پلو داد به مردم ز تو بیش،

رفت در مجلس و بنشست به کام دل خویش

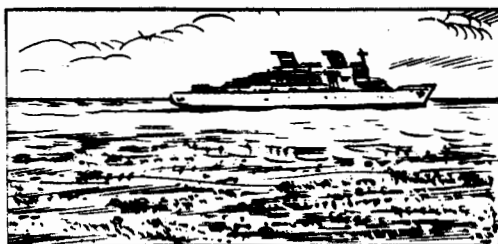
تو ازین غصه پکر ماندی و ناکام و پریش

«کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش»

«کی روی ره، ز که پرسی؟ چکنی؟ چون باشی؟»

ای که داری خیر از حقه و تزویر و ریا
سودها می ببری از شغل وکالت به خدا
در صفِ مجلسیان از درِ تزویر درآ
«تاج شاهی طلبی ، گوهر ذاتی بنما»
«ورخورد از تخمهی جمشید و فریدون باشی»
ز چه رو می خوری اینقدر غم سود و زیان؟
به تو در مجلس شوری چو ندادند مکان ،
مخور اندوه و مزن زور و مکن داد و فغان
«ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان»
«چند و چند از غم ایام جگر خون باشی؟»
حالت این شعر که سرتاسر آن تضمین است
بند بندش همه چون شهد و شکر شیرین است
همچو حافظ سخنت درخور صد تحسین است
«حافظ از فقر مکن ناله، که گر شعر این است»
«هیچ خوشدل نیستند که تو محزون باشی»

تهران مصور - ۲۲/۱۱/۱۴



دوتا صبح و دوتا ظهر و دوتا شب

شنيدم دكترى در جهل كامل زمانى ساخت حَبِّى از گچ و گل
سپس با هر مريضى شد مقابل ، چه سردرد و چه اسهال و چه رودل

بگفتا: ميل كن شش دانه زين حب

دوتا صبح و دوتا ظهر و دوتا شب

يکى گفتا که من مسردى نزارم کنون چندی است برنقرس دچارم
ز پا درد است برگردون هوارم به درمان صرف شد دار و ندارم

بگفتا: ميل كن شش دانه زين حب

دوتا صبح و دوتا ظهر و دوتا شب

مريضى پيشش آمد زار و محزون بگفتا چشم دردم گشته افزون
دو چشمم گشته همچون كاسه‌ى خون علاجى كن كه باشم از تو ممنون

بگفتا: ميل كن شش دانه زين حب

دوتا صبح و دوتا ظهر و دوتا شب

مريض ديگرى ناليد از سل كه با هر سرفه كآيد از ته دل
پرد خون از دهانم در مقابل دگر زين زندگى بهرم چه حاصل؟

بگفتا: ميل كن شش دانه زين حب

دوتا صبح و دوتا ظهر و دوتا شب

مريضى پيشش آمد زار و ناشاد كه از درد مفاصل داشت فرياد
بگفتا چون فتد در دندهام باد ز دردش مى رسانم بر فلک داد

بگفتا: ميل كن شش دانه زين حب

دوتا صبح و دوتا ظهر و دوتا شب

زنى طفل عزيزش داشت سالك جوانى مبتلا گشته به كورك
گرفته دخترى شش ساله سرخك بدون فرق آن دكتر به هر يك

بگفتا: ميل كن شش دانه زين حب

دوتا صبح و دوتا ظهر و دوتا شب

يکى گفتا که من سرسام دارم هميشه بر دوار سر دچارم
ميان راه ناگه روزگارم شود تاريك پيش چشم تارم

بگفتا: میل کن شش دانه زین حب

دوتا صبح ودوتا ظهر و دوتا شب

ز دارائی یکی مأمور معذور به پیش دکتر آمد از رهی دور

که گیرد مالیات از او به صد شور ولسی او بیخبر از اصل منظور

بگفتا: میل کن شش دانه زین حب

دوتا صبح ودوتا ظهر و دوتا شب

یکی بهر حساب برق خسانه به درمانگاه دکتر شد روانه

ولی دکتر به وضعی احمقانه به پیش آورد ز آن حب چنددانه

بگفتا: میل کن شش دانه زین حب

دوتا صبح ودوتا ظهر و دوتا شب

یکی گفتا به دکتر با دلی ریش که از حبت تو شد دل درد من بیش

ولسی دکتر بدون هیچ تشویش بدو داد از همان حبها چنان پیش

بگفتا: میل کن شش دانه زین حب

دوتا صبح ودوتا ظهر و دوتا شب

روزنامه‌ی خبرهای روز آبادان - ۲۳/۱۱/۲۸



روی من سنگ پای قزوین است

بندهام شهره در فسون سازی
دائم از راه قصه پردازی،
اهل پر روئی و زبان بازی
مردم ساده را دهم بازی
کار من بر خلاف آئین است
روی من سنگ پای قزوین است
بز دلی را زرننگ می خوانم
گر به ای را پلنگ می خوانم
بسد گلی را قشنگ می خوانم
حرف حق را جفنگ می خوانم
مسلکم این و شیوهام این است
روی من سنگ پای قزوین است
تن عریان و پیکر مغموم
میوه ای گر که در مذاق عموم
پیش من جملگی است نا مفهوم
تلخ باشد چو زهر یا زقوم،
بنده گویم که: خیر، شیرین است!
روی من سنگ پای قزوین است
گه شمارم اسیر را آزاد
گه خوانم فسرده دل را شاد
آنچه باشد خراب از بنیاد،
گویم این است کاملاً آباد
حرف من مستحق تحسین است
روی من سنگ پای قزوین است
کیف من کوك باد و غیشم تخت
نطق من چون که اوج گیرد سخت،
چه غم از این که کس ندارد رخت؟
شاد و پیروز خوانم و خوشبخت
بینوا را که زار و مسکین است
روی من سنگ پای قزوین است

توفیق - ۴۳/۱۱/۲۹



زرنگم، زرنگم، زرنگم، زرنگ!

منم زآن مدیران صافی ضمیر که در بیسوادی ندارم نظیر
ندانسته‌ام فرق عصر و عصیر نفهمیده‌ام معنی پور و پیر

اگر جاهلم خرده بر من مگیر
مدیرم، مدیرم، مدیرم، مدیر!

منم زآن رئیسان پر لفت و لیس که کاری ندارم به جز باد و فیس
به چشم فلان شوخ ماشین نویس جمالم جمیل است و نفسم نفیس

اگر چاپلوسم، اگر کاسه لیس،
رئیسم، رئیسم، رئیسم، رئیس

منم زآن وکیلان پاک و اصیل که شخصم شخیص است و شکلم شکیل
پی نطق‌های عریض و طویل ستانم ز مخلوق باج سبیل

مرنجید اگر می‌کنم قال و قیل
وکیلیم، وکیلیم، وکیلیم، وکیل

منم آن وزیر شریف و شهیر که در کار از اول نبودم بصیر
ولی رأی کابینه‌ی چرخ پیر مرا هم نشانده است روی سریر

بود تا که دست قضا دستگیر،
وزیرم، وزیرم، وزیرم، وزیر

منم زآن بزرگان با فر و هنگ که دارد حنای من امروز رننگ
ولیکن چو فرداشود عرصه تنگ، گریزم ز نام و گرایم به ننگ

از این جا کنم رو به سوی فرنگ
زرنگم، زرنگم، زرنگم، زرنگ

۲۱/۹/۲۷



بزن به سیمِ آخری!

آهای، آهای، عزیز من، خون به جگر زغم مکن
عضو اداره‌ای مشو، برتن خود ستم مکن
قامت خویش دمبدم، پیش رئیس خم مکن
در پی این و آن مرو، ز قربِ خویش کم مکن
چه بهره‌ای ز چاکری؟ چه حاصلی ز نوکری؟
برو پی قلندری، بزن به سیمِ آخری!

مایست روی حرف خود، سمج مباش و کله شق
حرف تو گر کنند رد، زود عوض بکن ورق
غصه‌ی بیخودی مخور، که از تنت رود رمق
درین زمانه هیچ کس، گر نشنید حرف حق
تو هم به جای حرف حق، همش بگودری وری
برو پی قلندری، بزن به سیمِ آخری

بکوش تا درین جهان، ز رنج و غم حذر کنی
به ضرب عیش و بلبلی، غصه ز دل به در کنی
ولو شوی، تلو خوری، زر زر و عرو عر کنی
گاه دلی دلی زنی، گاه ترانه سر کنی
چو بلبلی که می کند، نغمه گری، نواگری
برو پی قلندری، بزن به سیمِ آخری

نه فکرِ جاه و منزلت، نه فکرِ کاسبی بکن
چاق شکم ز بیرگی، مثالِ طالبی بکن
نه موی ریش و سر بزن، نه فکرِ واجبی بکن
بیفت دَورِ کوچه‌ها، بخوان و مطربی بکن
ز ساز و رقص نان بخور، مثالِ لوطی عنتری
برو پی قلندری، بزن به سیمِ آخری

به هر کسی که بنگری، همی رود به راه خود
هست تلاش او فقط، بهر مقام و جاه خود
بَرَد کلاه دیگری، حفظ کند کلاه خود
چاره نباشدت جز این، که خود شوی پناه خود
یار تو کس نمی شود، ز کس میخواه یاوری
برو پی قلندری، بزنی به سیم آخری

توفیق - ۳۹/۱۰/۸



سرزمین عجایب!

نام این خاک پاک، ایران است وندر آن، دیدنی فراوان است
 اسم آزار، عدل و احسان است نام معجون آهکی، نان است
 جایگاه غرائب است اینجا
 سرزمین عجائب است اینجا
 شده کرسی نشین فلان پیروز گشته کابینه چی فلان چلقوز
 شده خائن عظم و فیروز صادق از صدق نادم است امروز
 عادل از عدل تائب است اینجا
 سرزمین عجائب است اینجا
 نقشه‌ها نقشه‌ی رضا خانی است شیوه‌ها شیوه‌ی هوسرانی است
 کارها جمله بند تنبانی است الغرض هرکسی که ایرانی است
 زیر بارِ مصائب است اینجا
 سرزمین عجائب است اینجا
 اسم بیچارگی است جاه و جلال نام دیوانگی است فهم و کمال
 ثمر دانش است وزر و وبسال تا نهفته است چهره‌ی اقبال،
 تیر ادبار صائب است اینجا
 سرزمین عجائب است اینجا
 کار مجلس به غیر دعوا نیست رسم دولت سوای غوغا نیست
 حرف دزدان ورای حاشا نیست اندرین ملک مرد پیدا نیست
 هر که مرد است غائب است اینجا
 سرزمین عجائب است اینجا

توفیق - ۲۳/۵/۲۵



شدم در انتخابات، فقیر و مفلس ولات

حسین آقا، همان رند نخاله
کنون گشته است محروم الوکاله
به سختی رفته پایش تسوی چاله
شنیدم نیمه شب با آه و ناله
چنین می گفت در حال مناجات:

شدم در انتخابات، فقیر و مفلس ولات

به تهران آمدم چون بینوائی
زدم بهر وکالت دست و پائی
نکردندم به مجلس رهنمائی
کنون زین انتخابات کذائی،

به غیر از غم چه خواهم برد سوغات؟

شدم در انتخابات، فقیر و مفلس ولات

همان مردم که اهل اتحادند،
به قول پوچ پولم را ستاندند
ولی بربنده رأی آخر ندادند
به دل داغ وکالت را نهادند

ازین اوضاع من مبهوتم و مات

شدم در انتخابات، فقیر و مفلس ولات

هر آن کس کو بود غرق خربت
به یاران دگر دارد مزیت
برد در انتخابات اکثریت
ولی چاکر که هستم پاك نیت

وکیلیم کی نمایند از ولایات؟

شدم در انتخابات، فقیر و مفلس ولات

تو که ناخوانده ای درس خرافات
تو که در کف نداری مستغلات
تو که نارفته ای راه سفارات
تو که نگشوده ای قفل مهمات

وکالت کی کنی؟ هیهات! هیهات!

شدم در انتخابات، فقیر و مفلس ولات

توفیق - ۲۲/۱۰/۲۲



سینماهای ما

اگر روی به سینما، خطا روی، خطا، خطا!

هرچه خری بخز، ولی، بلیت سینما مخر

برای اینکه می‌رود، پول تو جمله برهدر

اگر کسی در این زمان، کند به سینما گذر،

ز قیل و قال بچه‌ها، شود دچار در دسر

هر که به سینما رود، رفته به کام ازدها

اگر روی به سینما، خطاروی، خطا، خطا

بر درگیشه چون شود سر بلیت کشمکش

کیسه‌بری بواشکی، رود ز کیسه‌ی تو کش

لشی دهبه خانمی زور و کند اوفش اوفش

زهر کنار دست او، در کنش است و واکنش

مگر که رخنه‌ای کند در دل یارمه‌لقا

اگر روی به سینما، خطاروی، خطا، خطا

در جلوت کسی بود، کز لبه‌ی کلاه او

نمی‌توان به راحتی، کرد نظر به رو به رو

تشنه نیاورد به دست آب که تر کند گلو

چوفیلم پاره می‌شود به ناگهان ز چارسو،

رود ز بین‌لات‌ها، صدای سوت بر هوا

اگر روی به سینما، خطا روی، خطا، خطا

به ناگهان کند لشی ز روی صندلی پرش

با لشی دیگری شود گرم نزاع و کشمکش

به لابلای صندلی، بود هزارها شپش

که سال‌ها در آن مکان یافته‌اند پرورش

کنند جمله کم کمک به زیر بیضه‌ی تو جا

اگر روی به سینما، خطاروی، خطا، خطا

پشیمانی

پربش ببردمشدا احمد، زنی، در حسن چون حوری
که چشمش بود آن طوری و لعش بود این جو ری
عروسی کرد و بز می چید بهر عده ای سوری
در آن مجلس شنیدم از فلان آقای وافوری
که صدره بی زنی بهتر ز زنداری و بی نانی
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟
هر آنکس خواست تا چندی کند خدمت به این کشور
در اول روی کار آمد به عز و ناز و جاه و فر
ولی آخر ز کار افتاد و هو گردید و شد منتر
پشیمان گشت، چون با خاطری از شمع روشن تر،
میان بزم کوران بود گرم پرتو افشانی
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟
رضا شاه آن کسی کز راه بی رحمی و دل سنگی
نه بر رومی ترحم کرد در ایسران، نه بر زنگی
در آخر چون که اربابش به جرم ناهم آهنگی
ازین جا جانب موریس او را کرد اردنگی
پشیمان شد از آن جو روستم آنسان که میدانی
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟
ببر چون سایرین زین خانه، هم از بام و هم از در
ز جیب دولت و ملت، ز مال منعم و مضطر
و گر گویند: می گیرد مچت را کس، مکن باور
که در این شهر گر باشی زیوسف پاکدامن تر،
پشیمان می کند زندان ترا از پاکدامانی
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

توفیق - ۲۳۳۳۳۱

تاجر ورشکسته‌ام، مفلس دست بسته‌ام

به‌مناسبت پایان جنگ جهانی دوم

داد به خلق رادیو بشارتی که ای بشر
جنگ تمام می‌شود تا دو سه هفته دیگر
به کسب و کارِ چاکرت زد این خبر بسی ضرر
بدار دست از دلم، کز انتشار این خبر
ذلیل و زار و خون‌نجر، پریش و خوار و خسته‌ام
تاجر ورشکسته‌ام، مفلس دست بسته‌ام.
دلم قرینِ درد و غم، تنم اسیرِ تاب و تب
یکی همیشه در مِخَن، یکی هم‌ساره در تعب
یکی به رنج مبتلی، یکی به سوز ملتهب
منی که بوده‌ام دوان، در پی پول روز و شب
کنون ز دل شکستگی، به گوشه‌ای نشسته‌ام
تاجر ورشکسته‌ام، مفلس دست بسته‌ام
منم که برد هر کسی حسد به روزگار من
نمی‌رسید هیچ کس به پای اقتصادار من
گرفته بود رونقی ز احتکار کار من
همان قدر که بار شد به یمن جنگ بار من،
مژده‌ی صلح زد ضرر بر من و دارو دست‌ام
تاجر ورشکسته‌ام، مفلس دست بسته‌ام
حاجی‌ام و قسم خورم به کعبه‌ی معظمه
که صلح از برای من حادثه‌ای است مؤامه^{وه}
کرد مرا به جای خود خشک چنان مجسمه
ز دل فسرده‌گی بود، اگر که بسی مقدمه
از همه کس بریده‌ام، وز همه جا گسسته‌ام
تاجر ورشکسته‌ام، مفلس دست بسته‌ام

تامجلس آنچنان است، کابینه اینچنین است

مجلس چو دولتی را ساقط کند به صد شور

يك دولت لجن تر آرد به جاش با زور

خواهد که بهر قوت ما را دهد سقنقور

اما کند به جایش آماده قرص کافور

دکتر چو گشت ناشی، تجویز او همین است

تامجلس آنچنان است، کابینه اینچنین است

تا ساقیان بزمند ناپختهگان و خامان

ریزند جای می زهر، در کام تشنه کامان

گاهی که برگزینند مردی ز نیک نامان

بینی که او اگر چه شخصی است پاك دامان

اما به ضعف و سستی بی مثل و بی قرین است

تامجلس آنچنان است، کابینه اینچنین است

گویا که از اجانب مجلس گرفته دستور

تا هی کند حمایت زین قائدین بی نور

و آنکه که ز رتِ ملت گردید خوب قمصور،

ناچار جوید امداد از قلدری سلحشور

این سان عقیده دارد آن کس که تیزبین است

تامجلس آنچنان است، کابینه اینچنین است

تا چند خوار باشیم از دست این و کیلان؟

چسبند ریش ما را این تیز در سبیلان؟

تا مال و دولت ماست در دست این محیلان

چون مور پایمالیم در زیر پای پیلان

جان در نمی برد موش تا گربه در کمین است

تامجلس آنچنان است، کابینه اینچنین است

توفیق - ۲۳/۹/۲۲

جدال دو معتاد

تضمین غزل حافظ

رو کرد در خرابات، مردی غمین و دل‌تنگ
بیتاب گشت چون دید از بنگ جملہ را منگ
آهی کشید و گفتا: کز بهر شش نخود بنگ

دل می رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

از بهر بنگ یارو چون بی‌قرار شد زود
معلوم شد که یک عمر می‌کرده بنگ را دود
تا آن دقیقه این راز از بنگیان نهان بود

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

رند عرقخوری گفت از راه طعنه با وی:
در راه بنگ کم کن عمر عزیز را طی
صرف نظر کن از بنگ. چون بنده می‌بخور، می

کاین کیمیای مستی وارون کند گدا را

بنگی بگفت کز می‌پیه بدن شود آب
اما ز قوت بنگ افزون شود خور و خواب
چون من توهم بکش بنگ کاین کیمیای کمیاب

در وجد و حالت آرد پیران بنا عصا را

چون مست دید بنگی افتاده در مکافات
برخاست بین یاران فریاد کرد آن لات
کای صاحب خرابات شکرانه‌ی خرافات

بساری تفنقدی کن بنگی بینوا را

می‌کرد دود بنگی هی بنگ را مرتب
چون دید الکلی را از دود آن معذب
سر بیخ گوشش آورد، گفتا بدو مؤدب:

«ای شوخ چاکدامن! معذور دار ما را!»

گشت الکلی مکدر، گفت: «ای حریف ولاگرد
دود دلت فضا را تاريك همچو شب كرد.»
گفتا: «فضای اینجا جز این نباشد ای مرد

گر تو نمی پسندی تغییر ده فضا را !»

شد الکلی غضبناك زين حرف طعنه آميز
چون شیر حمله ور شد بر آن فقير بی چیز
چندین چکش زد و گفت: «ای مرد سقله برخیز

حاشا که باز بینم دیدار اشقیا را»

بهر کشیده بگشود بر روی بینوا دست
گویا میان دعوا یادش نبود آن مست
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است.

با بنگیان مروت ، با چرسیان مدارا

ناگه یکی درآمد در بین آن چه و چون
با مست گفت: «ای مرد، ترسیم به پا کنی خون
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون

نیکی به جای یاران، فرصت شمار یارا»

گفتا سپس به بنگی: «گر تو تنت نخارد،
این شیر مرد با تو، کسی سربه سر گذارد؟
سرکش مشو که چون موم ریق ترا در آرد

لاتی که در کف او موم است سنگ خارا !»

زين حرف، آن دو حيوان کم کم شدند آدم
با یکدیگر به صد شوق کردند صلح در دم
بنگی و الکلی باز گشتند یار با هم

ساقی بشارتی ده رندان با صفا را

توفیق - ۲۰/۸/۹

کرایه خانه !

منم که هرچه گیرم ، حقوق از اداره
دهم به دست مالک ، ز بابت اجاره
به هفت آسمانم ، نمانده يك ستاره
مبل و اثاث و قالسی ، گلیم با کناره
ديك وسه پایه ، حتی ، آینه یا که شانه
شد همه این میانه ، خرج کرایه خانه
هرچه که یافت می شد ، اثاث در سرایم ،
رفت به باد حتی ، قالی زیر پایم
غرض کرایه خانه ، کرده به کل گدایم
اعانه هم زهرسو ، جمع شد از برایم
بازهم آنچه دادند ، برای من اعانه
شد همه این میانه ، خرج کرایه خانه
رشوه خوری که هرگز ، نخورده بود جز مفت
داشت به طبع عادت ، به رشوه های هنگفت
چو از کرایه خانه ، رفت سخن ، بر آشفتم
کشید از ته دل ، آهی و بعد از آن گفت :
هرچه که هی گرفتم ، رشوه به صد بهانه
شد همه این میانه ، خرج کرایه خانه
چو دستگیر کردید دزد شریرِ جانی
ازو سئوال بنمود ، افسر شهربانی :
کجاست آنچه بردی ، ز خانه ی فلانی ؟
ناله ز دل بر آورد ، گفت به خوش زبانی
کانچه به دستم افتاد ، ز دزدی شبانه
شد همه این میانه ، خرج کرایه خانه

توفیق - ۳۹/۹/۱۷

وجوه خیریه

آه از این کشور بدبخت که هر گوشه‌ی آن

می‌توان یافت بسی مفلس بی‌تاب و توان

این وجوهی که دهند از پی خیریه کسان

گر که در جیب فلان دزد نگشته است نهان؛

زچه رو اینهمه در کشورِ سیروس گداست؟

آن وجوهی که دهند از پی خیریه کجاست؟

پول خیریه که با دستِ کسریمانه دهند ،

جای در جیب ندانی که چه رندانه دهند !

آنچه اندر پی آبادی این‌خانه دهند،

و آنچه پول و پله این مردم فرزانه دهند ،

خرج معشوقه‌ی ما، یا که عطینایِ شماست

آن وجوهی که دهند از پی خیریه کجاست؟

مثلا آنچه فرستد یکی از لارستان

بهر خرج دو سه دیوانه به تیمارستان

یا شفای دو سه بیمار به بیمارستان

به علی جمله درین کشورِ بیعارستان

خرج بیعاری آقای هوارالفراست

آن وجوهی که دهند از پی خیریه کجاست؟

پول خیریه درین جامعه بی چون و چرا

سربه سر خرج هوس می‌شود و صرف هوا

نیست در پهلوی بیمار، نه دکتر، نه دوا

شب شود محتضر و صبحدم از لطف خدا

دورازجان تو، یکباره دولنگش به هواست

آن وجوهی که دهند از پی خیریه کجاست؟

توفیق - ۲۳/۱۱/۱۸

منتظر الوزاره

خوشم بدین که در جهان، زرنج و غصه ایمنم

مصون ز رنج بردنم ، بری ز کار کردنم

نه دستگیر ملت ، نه دوستدار میهنم

نه عادل ، نه ظالم ، نه زیر کم ، نه کودنم

نه کاسب محله ام ، نه نوکر اداره ام

کیم؟ چیم؟ چه کاره ام؟ منتظر الوزاره ام

خلاصه روز تا به شب ، هزار کار می کنم

سوسه به کار می زنم ، حقه سوار می کنم

نسبت بد به من مده ، که انتحار می کنم

به آه آتشین خود ، تورا دچار می کنم

آتش پر حرارتم ، شعله ی پر شراره ام

کیم چیم چه کاره ام؟ منتظر الوزاره ام

منم که ذات خویش را ، به خوبی آزموده ام

ز هر جهت که بنگری ، بلای جان توده ام

یکی دو ماه پیش از این ، که من وزیر بوده ام

به هر کجا رسیده ام ، فتنه به پا نموده ام

تا پس از این چها کند ، وزارت دوباره ام

کیم چیم چه کاره ام؟ منتظر الوزاره ام

بر سر کار هر که را ، دو روز کرده ام مسدود

به رشوه زوگرفته ام ، لیره نه يك نه ده نه صد

شعار من ، دثار من ، رشوه خوری است تا ابد

خوشم که کس نمی برد ، در حق بنده ظن بد

در آن زمان که بنگرد ، به رخت پاره پاره ام

کیم چیم چه کاره ام؟ منتظر الوزاره ام

عجب مدار اگر منم ، سیاهکار و دون صفت
در این زمانه هر که شد، خدای مهر و عاطفت
به حقّ حق که هر کسی، به وی کند مخالفت

ازین جهت بود که من، به قول اهل معرفت
قاب قمارخانه‌ام ؛ رند شرابخواره‌ام
کیم چیم چه کاره‌ام؟ منتظر الوزاره‌ام

خطابه های آتشین ، دلیر می کند مرا
میان اهل مملکت ، شهیر می کند مرا
به کار خسر فریفتن ، بصیر می کند مرا
دولت هیچکاره هم ، وزیر می کند مرا
چو باخبر شود که من؛ تنبل و هیچکاره‌ام
کیم چیم چه کاره‌ام؟ منتظر الوزاره‌ام

دولت اگر نظر کند ، به هیکل درشت من
حکم وزارت مرا ، نهد میان مشت من
اگر که چرخ برکشد، تیغ به قصد کشت من
هیکل گنده منده‌ام ، بود پناه و پشت من
بیایا که حظ کنی، ازین قد و قواره‌ام
کیم چیم چه کاره‌ام؟ منتظر الوزاره‌ام

اگر چه هیچ کس زمن، ندیده علم یا عمل
اگر چه هیچ مشکلی، به دست من نگشته حل
ولیک در وزارتت ، بدون شبهه بی بدل

پی وزارت ای عجب؛ که نزد زاهد محل
چو کردم استخاره‌ای، بد آمد استخاره‌ام
کیم چیم چه کاره‌ام؟ منتظر الوزاره‌ام

راز و نیاز می‌کنم ، شبانه با خدای خود
مگر ز لطف خاص او، رسم به مدعای خود
زمینه‌ی وزارتت ، بچینم از برای خود
زهر آنکه بهره‌ای، بگیری از دعای خود
همیشه کنج مسجدی، مقیم چون مناره‌ام
کیم چیم چه کاره‌ام؟ منتظر الوزاره‌ام

همین دو روزه می‌شوم ، روانه سوی کربلا
پیش حسین می‌کنم، عرض ارادت و صفا
می‌طلبم ازو مدد، که حاجتم شود روا
عازم ارض اقدس ، ای رفقای با وفا
دعا کنید بنده را ، که نایب الزیاره‌ام
کیم چیم چه کاره‌ام؟ منتظر الوزاره‌ام

۲۴/۱۱/۲۸



پول دادن و پول گرفتن

رندی دوسه شب پیش و، کمی پیش تر از پیش
گفتا بهمن او باجگری ریش تر از ریش:
«درده دوتومن قرض، که تا بیش تر از بیش

از لطف تر کیفم بشود کوك تر از كوك.»

دادم دو تومن قرض بدان ناك تر از ناك
افتاد به پای من و شد خاك تر از خاك
گفتا که: «تو را هست دلی پاك تر از پاك.»

گفتم که: «سرم نیز بود پوك تر از پوك!»

* * *

گفتم چو بهوی: «قرض تو شد دیرتر از دیر
از داغ دوتومان شده ام پیرتر از پیر.»
گرید چنان شیری و، بل شیرتر از شیر

آنسان که شد از ترس تنم دوک تر از دوک

دیدم که مراوراست دلی سنگ تر از سنگ
خود مات تر از مات شدم، منگ تر از منگ
شد عرصه در آن لحظه بهمن تنگ تر از تنگ

شد سور در آن ورطه بهمن سوک تر از سوک

آن کس که همی خواند مسرا نیک تر از نیک
گه شوخ تر از شوخ و گهی شیک تر از شیک
یکباره شدم در نظرش خیک تر از خیک

که خرس تر از خرس و گهی خوک تر از خوک

در دادن پولی همه را یارتر از یار
در باز گرفتن به نظر خوارتر از خوار
خوانند ترا همچو سگی هارتر از هار

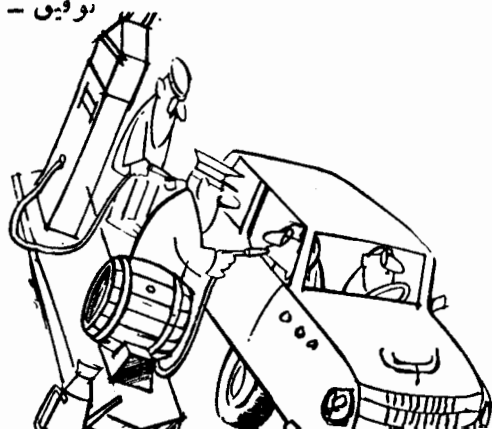
دانند ترا چون شتری لوك تر از لوك

توفیق - ۱۹/۸/۱۷

خرج ماشین

خریدم تا که ماشین سواری ز دست خرجش افتادم بهزاری
 شدم کم کم گرفتار نداری ز ماشین گشته‌ام دیگر فراری
 خوشا عهدِ خر و دورانِ گاری
 امان از خرج ماشین سواری
 دهی هی پول، گاه از بهر بنزین گهی از بابت تعمیر ماشین
 گهی اجرت به يك الدنگ مسکین که ماشین را بپاید، تا ملاعین
 نذرندش چو درجائی گذاری
 امان از خرج ماشین سواری
 همیشه پارك کردن يك معماست نهی ماشین خود در هر کجا جاست
 دات غافل ز مأمورین بیناست که بر آن وصله چسبانند یکر است
 بده اکنون جریمه هر چه داری
 امان از خرج ماشین سواری
 رئیس رهنمائی می‌کند شوُر به مردم می‌دهد دستور فی الفور
 که بعد از این مپیچ از چپ، مزند دور ندانم گر که باشد وضع، اینطور
 چگونه رو به سوی خانه آری؟
 امان از خرج ماشین سواری
 به هر کشور، دهد ماشین بسی سود به امن و عیش مردم خواهد افزود
 ولی تا می‌رسد در ملسک ما، زود برآرد خرجش از هر دو دمان دود
 همه بدبختی است و بزبباری
 امان از خرج ماشین سواری

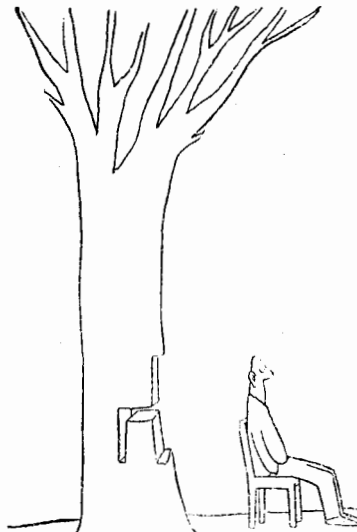
توفیق - ۴۰/۶/۱۶



دلخوش کنك

داشت عزا بهر غذاكل حسن ، ساده دلی گفت كه : ای جان من !
 اینهمه از قوت و غذا دم مزین باش دمی نیز به فکر وطن !
 فكر وطن باش نه فكر شكیم
 دل چوغنی شد، زفقیری چه غم؟
 گرچه زغم خسته و فرسوده ای ، گرچه سیه روز تر از دوده ای ،
 يك نفس از رنج نیاسوده ای شكر ، خدا راكه چون من بوده ای
 از پسرانِ كسی و اولادِ جسم
 دل چوغنی شد، زفقیری چه غم؟
 دست توگر سوی پلو نیست، باز به كه خوری نان و پنیر و پیاز
 خو به قناعت کن و از حرص و آرز در همه احوال بکن احترام
 تا همه جا زیست کنی محترم
 دل چوغنی شد، زفقیری چه غم؟
 چند بود چون خر و گاو و الاغ بردلت از حرص جو و گاه داغ؟
 هی زده و باغ، چه گیری سراغ؟ نیست گر امروز ترا ملك و باغ،
 روز قیامت ، تو و باغ ارم !
 دل چوغنی شد؛ زفقیری چه غم؟

۲۳/۵/۱۴



خداحافظی دکتر میلیسپو

یک چند در این کشور، من خوش گذران بودم
در راه سخن چینی، از راهبران بودم
در فتنه به پا کردن، از فتنه‌گران بودم
بی‌برده و در پرده، از پرده‌دران بودم
ای جایگه شیران، رفتیم خداحافظ
ای مملکت ایران، رفتیم خداحافظ

این گفت که او باشد یک دکتر پوشالی
آن گفت که او دارد یک کله‌ی تو خالی
این گفت که بهر وی صدحیف زحمالی
چون مسخره گردیدیم، با این همه بی‌حالی،
با ناله و با افغان، رفتیم خداحافظ
ای مملکت ایران، رفتیم خداحافظ

کردند بسی کَرَنِشِ عمری اُمرا از من
بودند بسی ترسان چندی و کلا از من
گشتند بسی لرزان بعضی وزرا از من
خود نیز نمی‌دانم کاین قوم چرا از من
بودند چنین ترسان؟ رفتیم خداحافظ
ای مملکت ایران، رفتیم خداحافظ

آن به که نیفتیم من زین پایگه والا
باشم سرکار خود تا قیمت هر کالا
در سایه‌ی سعی من، زین بیش رود بالا
می‌ترسم اگر دولت بیرون‌کندم حالا،
اجناس شود ارزان، رفتیم خداحافظ
ای مملکت ایران، رفتیم خداحافظ

من مادر آشوبم. آوخ که شدم نازا

با سر به زمین آمد برهر که زدم نیپا

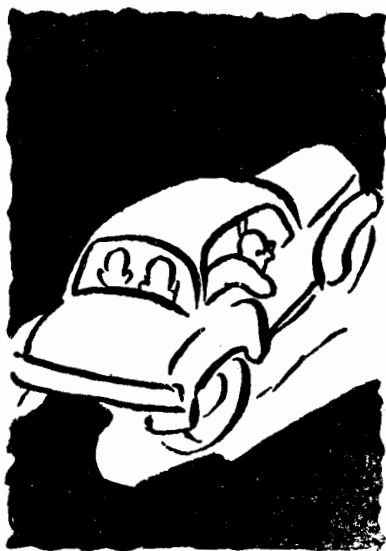
شد مرکز بی‌نظمی هر جا که نهادم پا

جز بانك که آن را هم سازندکسان ما

ویرانه‌تر از ویران، رفتیم خداحافظ

ای مملکت ایران، رفتیم خداحافظ

تهران مصور - ۲۳/۹/۲۴



فهرست عناوین

به ترتیب الفباء

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|----------------------|------|-----------------|
| ۲۴۶ | آقای دوران‌دیش | ۵۳ | آئینه‌ی افکار |
| ۱۴۷ | آگهی‌های تبلیغاتی | ۲۰۸ | آب بقا یافته‌ام |
| ۴۶۵ | آی سرم، آی کمرم | ۱۸۹ | آب زرشک |
| ۶۶ | ابن ملجم | ۴۱۹ | آب و هوای ایران |
| ۳۶۰ | اتحاد | ۲۱۳ | آتش تنور |
| ۴۲۳ | اتم | ۲۴ | آجیل مشکل‌گشا |
| ۴۶۶ | اتومبیل دولتی | ۱۲۱ | آخر چرا؟ |
| ۳۹۳ | اجحاف آرایشگر | ۱۲۴ | آدم يك دنده |
| ۲۴ | احتیاجات | ۸۰ | آزادی بیان |
| ۱۴۴ | احتیاج است احتیاج | ۴۰۳ | آشپزی خانم‌ها |
| ۴۱۲ | احمق | ۳۴۸ | آش حسن‌آشی |
| ۴۰۴ | اخراج زنان از ادارات | ۲۸۶ | آفرین |

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|----------------------|------|----------------------------|
| ۲۹۳ | افسار | ۳۶۷ | اختلاف فاحش |
| ۲۴۱ | افسوس | ۴۱۹ | ارزان‌ترین چیز |
| ۴۱۳ | اکتشافات ما | ۴۵ | ارغه‌های اروپا و آمریکا |
| ۱۰۳ | اگر بگذارد | ۲۸ | ارمغان سفر |
| ۲۱۷ | التماس دعا | ۲۳ | از خدا بی‌خبر |
| ۳۹۷ | الکل و افیون | ۳۹۷ | ازدواج |
| ۳۶۹ | الکی خوش | ۳۶۸ | ازدواج و طلاق |
| ۳۷۴ | امان از بدبختی | ۱۳ | از دولت به ملت |
| ۴۸۶ | امان از رنج بی‌خوابی | ۲۳۱ | از شما چه پنهان |
| ۲۳۹ | امتحان مردانگی | ۳۳۴ | از کجا آورده‌ای؟ |
| ۴۵۱ | انتقام | ۱۲ | از ملت به دولت |
| ۳۱۲ | ان شاه‌الله | ۳۲۵ | از هر نمند کلاهی |
| ۳۲ | انگل‌ها | ۱۷۰ | از یارب‌گوه، یار |
| ۱۴۵ | انواع‌گدائی | ۱۶۵ | استراتژی |
| ۳۱۷ | اه، اه، اه! | ۲۶۶ | استعفا از چاپلوسی |
| ۵۹ | اهل هر | ۱۸۷ | استغفار |
| ۱۷۵ | ای اجیر | ۲۹۴ | استفاده از فرصت |
| ۳۶۱ | ایام دل‌فروزی | ۷۹ | اسلحه‌ی ما |
| ۲۵۰ | ایام فراغت | ۳۱۲ | اشتها |
| ۴۳۶ | ای پرتقال بغدادی | ۴۱۰ | اشعه‌ی ایکس |
| ۱۸ | ایران فروش‌ها | ۱۴۲ | اشکال نان خوردن |
| ۸۷ | ای زندگی | ۴۲۲ | افتادن امینی از نخست‌وزیری |
| ۴۷۰ | ای شیره خشخاش | ۳۱۰ | افتتاح مجلس چهاردهم |
| ۸۴ | ای عدالت | ۳۸۱ | افتضاح وزارت |
| ۲۸۳ | این یا آن | ۱۱۷ | افراط در نوحواهی |
| ۲۴۲ | ایها الحاجی | ۲۴۴ | افراط و تفریط |

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|--------------------------|------|-------------------------|
| ۲۲ | بلای پیری | ۲۲۴ | بابا شمل |
| ۳۸۰ | بلای ناامیدی | ۲۸۸ | باب الحوائج |
| ۲۹۶ | بلبشو | ۴۶۰ | بادخوش روزشما، فرخنده |
| ۲۱۵ | بلبل شیرین زبان | | نوروزشما |
| ۲۴۰ | بمیرم الهی | ۳۰۱ | باغ میوه |
| ۸۵ | بهار فقرا | ۴۵۲ | بالاترین حسن |
| ۴۲۱ | بهانه‌ی عید دیدنی | ۱۹۹ | بامبول برق |
| ۳۱۶ | به به به! | ۳۴۱ | پای نیفتی |
| ۳۴۹ | به به چه ویاری! | ۱۵۲ | بچه‌ی فضول |
| ۲۸۴ | بهتر از این | ۴۷۱ | بخور و بخواب کارمنه |
| ۱۹۱ | بهترین حربه | ۲۱۶ | بدآموزی |
| ۴۲۰ | بهترین شغل | ۱۷۳ | بدبختی ما یکی دوتا نیست |
| ۲۹۲ | بهترین عیدی | ۳۴۴ | بدبیاری |
| ۴۳۵ | به جای آب می نوشیم مازهر | ۲۸۵ | بدتر از این |
| ۳۵۷ | به جرم روزه خوری | ۳۰۰ | بدو بدو |
| ۲۴۵ | به جهنم | ۴۱۶ | برای خوش آمد |
| ۴۷۲ | به حرف اعتنا مکن | ۴۱۵ | برخورد دانا و نادان |
| ۱۰۸ | به خاطر ورثه | ۳۱۵ | برف |
| ۷۳ | به خاطر قساوت | ۱۹۶ | برف شیره |
| ۱۸۱ | به فریادم برس | ۲۲۰ | برمسند ریاست |
| ۳۳۱ | به ما چه؟ | ۳۸۸ | بزم افروزی |
| ۳۲ | به من چه مربوط است؟ | ۵۲۴ | بزن به سیم آخری |
| ۴۸۲ | بیا برس به دردم | ۴۷۶ | بگذار بلرزد |
| ۴۵۳ | بیچاره عکاس | ۶۱ | بگو آقا نیست |
| ۲۱ | بیچاره میمون | ۴۷۸ | بلاشد |
| ۴۲۶ | بیرگی | ۱۶۲ | بلای اتوبوس |

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|----------------------|------|----------------------|
| ۲۰۹ | تسخیر غذا | ۳۵ | بیکاری مد است |
| ۴۰۵ | تعدد زوجات | ۴۸۸ | بی نصیب ننه جون |
| ۴۱۳ | تعویض قلب | ۴۱۱ | پاپوش دوزی |
| ۶۰ | تقصیر کیست؟ | ۴۷۷ | پاسخ یار |
| ۱۶۱ | تلافی | ۱۱۶ | پاندول ساعت |
| ۲۱۶ | تله موش | ۹۲ | پدر عشق بسوزد |
| ۳۶۴ | تمرین الدنگی | ۴۷۴ | پرحوصله |
| ۴۴۰ | تمرین نقالی | ۱۱۳ | پرونده سازی |
| ۲۰۱ | تنبل آقا | ۱۱۴ | پری رویان جلفا |
| ۴۵۶ | تند روی | ۳۶۲ | پس از تغییر اوضاع |
| ۴۹۰ | تند مرو عزیزم | ۲۶۲ | پشت پا |
| ۴۷۵ | تنگک حوصله | ۲۲۲ | پشنگ و وارو زدم |
| ۶۸ | تنگک حوصلگی | ۷۴ | پشت میز |
| ۲۷۹ | توبه کن | ۱۹ | پشت و رو |
| ۲۵۱ | توبه کردم | ۴۴۴ | پشمش بدان |
| ۳۲۰ | تیغ سلمانی | ۵۲۹ | پشیمانی |
| ۹۵ | جایزه و زنه برداری | ۱۵۶ | پول خرد نداریم |
| ۵۳۲ | جدال دو معتاد | ۵۳۹ | پول دادن و پول گرفتن |
| ۳۶۲ | جرات خرناس | ۱۷۹ | پولدار الناس |
| ۳۹۵ | جراحی بینی | ۴۵۰ | پهلوان |
| ۳۸۳ | جرائع حقیقی | ۱۶۰ | پیش در آمد بهار |
| ۲۶ | جنگک زرگری | ۵۳۰ | تاجر ورشکسته ام |
| ۲۰۴ | جنگل مولا | ۵۳۱ | تامجلس آنچنان است |
| ۳۵۹ | جواز | ۴۲۲ | تبریک |
| ۱۹۵ | جوال عشق | ۳۹۶ | تبعیض ناروا |
| ۱۰۱ | جوجه مرغ و جوجه خروس | ۴۲۱ | تریاقی |

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|-------------------------|------|----------------------------|
| ۴۱۴ | حضور و غیاب کارمندان | ۵۵ | جویدنی |
| ۷۸ | حقه | ۱۶۵ | جهاز عروس |
| ۳۰ | حوران جهنم | ۲۸۰ | جیب برها |
| ۴۹۶ | حیف است که بی‌بته بمانی | ۲۶۹ | جیک نباید زد |
| ۳۷۶ | حیلۀ بی‌پول | ۱۷۱ | چاخان الشعراء |
| ۴۰۸ | حیلۀ شیطان | ۳۶۶ | چرا باما نمی‌جوشی؟ |
| ۴۲۲ | خاصیت روغن نباتی | ۱۶۸ | چرب‌زبانی منتظر الوکاله |
| ۱۷۰ | خانه دل | ۶۵ | چرس و بنگ |
| ۷۲ | خانه فقرا | ۲۳ | چشمداشت بیجا |
| ۳۳۰ | خجول چرائی؟ | ۲۷۱ | چنگک طلبکار |
| ۵۴۳ | خدا حافظی دکتر میلیسو | ۱۰۳ | چها بود و چها شد |
| ۱۱ | خرج عید | ۹۴ | چه تفاوت دارد؟ |
| ۵۴۰ | خرج ماشین | ۱۰۲ | چه ربطی دارد؟ |
| ۳۹۴ | خردسالی و جوانی | ۳۵۸ | چه طوری؟ |
| ۳۳۲ | خرده‌گیری | ۹۷ | چه فایده دارد؟ |
| ۲۷۵ | خطرهای زندگی | ۲۴۷ | چه کنم؟ |
| ۲۱۹ | خمپاره‌تم | ۱۴۹ | چه مردی بود کز زنی کم بود؟ |
| ۲۲۸ | خندۀ بنده | ۳۸۹ | چه می‌خواهی؟ |
| ۳۹۴ | خواب مصنوعی | ۳۵۶ | چیستان |
| ۲۷۶ | خواب و خیال | ۵ | حالت |
| ۴۵۴ | خوب رنگم کرد | ۴۹۸ | حراج |
| ۲۳۷ | خوردنی‌ها | ۱۱۹ | حرامت باشد |
| ۲۲۱ | خوردنی‌های نایاب | ۴۹ | حزب توده |
| ۱۶۹ | خوشگذران | ۲۲۹ | حسرت |
| ۴۶۸ | خوشم که رزق خلق را | ۵۴ | حسن تشخیص |
| ۳۸۲ | خونخواران | ۴۰۱ | حصبه و تیفوس |

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|----------------------------------|------|---------------------|
| ۳۳۹ | دفاع دکتر احمدی | ۶۴ | خیالی بیش نیست |
| ۴۲۳ | دکترها | ۲۴۸ | خبانت ورسوائی |
| ۲۰ | دلال انتخابات | ۵۰۰ | دبیا، های دبیا |
| ۵۴۱ | دلخوش کنک | ۲۳۴ | دختر نمونه امروز |
| ۳۳۸ | دنبال کیستی؟ | ۲۹۸ | در اتوبوس قراضه |
| ۳۶ | دنیاگذران است | ۳۳۶ | در تاریکی سالن |
| ۳۳۵ | دنیا ندیده | ۲۳۸ | درد دل مراغه‌ای |
| ۲۰۶ | دوای بی‌پولی | ۴۱۴ | دردسر تازه |
| ۲۲ | دوای تو کجاست؟ | ۱۴۳ | دردهای بی‌درمان |
| ۳۲۶ | دوای ضد میکرب | ۱۰۶ | در راه پیروزی |
| ۵۲۰ | دو تا صبح و دو تا ظهر و دو تا شب | ۴۰۲ | درس استقامت |
| ۳۹۹ | دو ترکه | ۱۳۵ | درس ریل |
| ۲۷۳ | دو جور زندگی | ۲۴۳ | درس فرّ سور |
| ۶۸ | دو جو شانس | ۳۴۳ | درشکه و تاکسی |
| ۴۰۷ | دود | ۴۵۹ | در عشق |
| ۳۷۰ | دو دستگی | ۱۵۰ | در غرب خبری نیست |
| ۱۵۴ | دود نفت | ۳۱ | درفروشگاه |
| ۳۰۲ | دو دو | ۳۷۸ | در کلبه مخلص |
| ۴۱۹ | دور زدن ممنوع | ۱۳۲ | در نبرد زندگی |
| ۷۰ | دوره جنگ | ۶۳ | دروغ و باور کردنی |
| ۷۱ | دوره دلهره | ۳۷ | درویشان |
| ۴۲۷ | دو شرط اصلی | ۵۰ | دست خلقت |
| ۱۲۲ | دوغ و دو شاب یکی است | ۵۰۲ | دست نخورده مال من |
| ۱۲۳ | دویار هم‌زبان | ۹۱ | دعای زن درباره شوهر |
| ۴۵۷ | راست و دروغ | ۴۰۳ | دعوت خطرناک |
| ۳۴۷ | رانندگی | ۵۴ | دغلبازان |

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|--------------------------|------------|--------------------------|
| ۴۲۳ | زبان موج | ۳۱۹ | رانندگی در تهران |
| ۲۲۶ | زرگزاده | ۴۴۸ | راه تازه برای دست به سر |
| ۵۲۳ | زرنگم، زرنگم، زرنگ | | کردن هوو |
| ۴۲۱ | زلزله زدگان | ۴۰۱ | راه حل |
| ۲۹ | زن باردار | ۵۶ | راه ناهموار |
| ۱۷ | زنده بگور | ۲۱۱ | رؤیای صادقه |
| ۴۱۱ | زن‌ها | ۴۲۳ تا ۴۱۹ | رباعیات |
| ۳۶۳ | زوروپول | ۴۲۸ | رسوائی |
| ۲۴۰ | زهرهای گوناگون | ۴۱۵ | رضایت وجدان |
| ۴۲۹ | زیور و افسر | ۴۱۲ | رعایت نزاکت |
| ۱۳۱ | ساحل نشینان | ۳۲۰ | رفته رفته |
| ۳۱۵ | سپید و سیاه | ۳۲۵ | رقص عنترانه |
| ۲۷ | سرخربوستان | ۱۹۷ | رمضان |
| ۱۶۷ | سرخ‌های بعد از ظهر | ۴۸ | رمضان آمده است |
| ۳۱۶ | سرزدن | ۵۱ | رمیده |
| ۵۲۶ | سرزمین عجایب | ۵۰۴ | روز عیش و طرب است |
| ۴۰۶ | سرزنش | ۳۵۴ | روزه‌داری و روزه‌خواری |
| ۵۱۸ | سرکیسه را شل کن | ۳۳ | روژ |
| ۲۶۱ | سری که مغز داشت | ۲۸ | روش رندانه |
| ۱۱۴ | سزای طماع | ۳۴۷ | روئی که تو داری |
| ۱۲۹ | سفره خالی و مهمان بدشانس | ۲۰۱ | روی بی‌سالك |
| ۴۴۰ | سگ وفادار | ۵۲۲ | روی من سنگ پای قزوین است |
| ۲۰۷ | سلام بر سرما | ۱۷۱ | ره آورد سفر |
| ۳۰۶ | سمنو، آی‌سمنو | ۴۵۵ | ریش‌مو |
| ۷۰ | سن زن | ۱۰۴ | ریشخند |
| ۸۸ | سنگلج | ۴۲۳ | ریش و سبیل |

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|----------------------|------|-----------------------|
| ۴۳ | شناسائی | ۱۹۷ | سوء تصادف و حسن تصادف |
| ۳۰۴ | شناسنامه یا شانسنامه | ۳۹۴ | سوختگی غذا |
| ۹۳ | شوهر ایده آل | ۴۱۵ | سود و زیان دروغ |
| ۴۴۷ | شوهر بی تقصیر | ۲۷۰ | سور چرانی |
| ۴۴۱ | شهوت ران | ۱۶۴ | سورچریدن باید |
| ۴۱۶ | صحبت گرانی | ۱۰۷ | سورسات عید |
| ۱۹۳ | صحنهٔ تئاتر | ۲۴۲ | سوری حرف شنو |
| ۳۹۳ | صدا خفه کن | ۳۸۴ | سوز و ساز |
| ۳۹۵ | صلاح اندیشی | ۲۰۰ | سیاست اداری |
| ۴۳۴ | ضیق مجری | ۳۲۳ | سیب کرم خورده |
| ۳۴۰ | طبل تو خالی | ۱۱۰ | سیگار |
| ۳۲۲ | طرز رأی دادن | ۲۲۳ | سیلی جانانه |
| ۱۴۰ | طلبکار خانگی | ۵۲۸ | سینماهای ما |
| ۴۲۳ | طول عمر کابینه هویدا | ۱۴۶ | سینمای مجلس |
| ۲۳۵ | عاشق محروم | ۳۹۸ | سینهٔ برجسته |
| ۳۷۳ | عجب، عجب! | ۴۴۵ | شانس نامهرسان |
| ۱۰۰ | عذاب جهنم | ۴۹۴ | شب چهارشنبه سوری |
| ۵۰۶ | عرض اندام | ۵۲۷ | شدم در انتخابات |
| ۴۴۲ | عروسک آزادی | ۴۲۲ | شرط عقل |
| ۴۲۰ | عزای دائمی | ۴۲ | شعار من |
| ۲۸۱ | عزیز من | ۲۲۶ | شعربی الف |
| ۳۸۸ | عشق ارزان | ۴۲۶ | شغالک |
| ۱۷۸ | عشق خدا داده | ۱۸ | شغل پز در آمد |
| ۴۴۰ | عشق طولانی | ۲۸۱ | شکارتو |
| ۳۵۵ | عشق لیره | ۹۸ | شکرگزاری |
| ۳۳۶ | عطر ارزان | ۱۹۴ | شلوغ و پلوغ |

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|---------------------------|------|----------------------|
| ۴۸۴ | فرنگی، ای فرنگی، ای فرنگی | ۲۲۵ | عقل و جنون |
| ۳۷۲ | فشار گرما | ۱۲۵ | علاج مستی |
| ۲۷۷ | فصل میوه | ۳۳۳ | علف خودرو |
| ۴۰۷ | فقط ماشین نویسی | ۱۶۱ | علف هرزه |
| ۳۴۰ | فقیر و غنی | ۱۶۶ | عواقب سرما |
| ۲۴۱ | فکر انتحار | ۲۰۲ | عیال میال |
| ۷۵ | فکر بهتر | ۴۰۶ | عیب جوئی |
| ۳۸۶ | فکر جیب | ۶۲ | عیب نیست |
| ۲۴۹ | فکر کلاه | ۴۲۱ | عید جمشیدی |
| ۳۷۹ | فوائد زورمندی | ۴۷ | عید سعید آمده است |
| ۱۷۷ | قلبه حاجات | ۴۶۲ | عید نوروز مبارك باشد |
| ۲۵ | قتلگاه سیار | ۴۴۹ | غصه بیجا |
| ۴۲۶ | قحط پشیز | ۱۸۴ | غصه پیرت می کند |
| ۱۷۴ | قدرتیم یخدور | ۱۷۹ | غفلت زدگان |
| ۴۵۸ | قربان حواس جمع | ۱۶ | غلام شما |
| ۴۱۷ | قرص ضد سرما خوردگی | ۷۶ | غمی نیست |
| ۲۰۳ | قره نو کر | ۴۸۱ | غول و بسم الله |
| ۲۱۸ | قسمت | ۴۰۴ | غیبت لذت بخش |
| ۱۸۰ | قسمت بدبختان | ۴۴۶ | فارغ البال |
| ۳۱۴ | قسم راست | ۵۹ | فایده اش چیست |
| ۱۶۳ | قطره چکان | ۱۳۸ | فتنه چنگیزی |
| ۴۲۰ | قلب مصنوعی | ۱۵۱ | فرار از تله |
| ۵۵ | قلقلک | ۱۳۶ | فرار از گرما |
| ۵۱۰ | قندتر دارم لبو | ۱۸۶ | فرار از مالیات |
| ۴۳ | قند و شکر | ۱۳۹ | فردای عشق |
| ۳۱۳ | قویا تکذیب می شود | ۱۱۷ | فرق انسان و حیوان |

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|---------------------------|------|-------------------------|
| ۳۰۳ | کو کو کو؟ | ۲۵۶ | قید صف بستن |
| ۳۱۱ | کوه نوردان | ۴۴ | کابینه صدرالاشراف |
| ۵۲ | کهنگی | ۱۵۹ | کاربی مزد |
| ۳۷۱ | کی می کنم من آشنی؟ | ۲۹ | کارخر و خوردن یا بو |
| ۴۸ | گازنده است | ۴۰۲ | کاردشوار |
| ۴۸۰ | گدای بیچاره | ۲۷۸ | کار عزرائیل |
| ۹۸ | گرانی اجناس | ۵۰۸ | کاسه همان کاسه است و... |
| ۱۹۲ | گردش در باغ وحش | ۴۱۸ | کابوی |
| ۷۷ | گرسنگی و عاشقی | ۲۵۴ | کتابخانه آقای نوکیسه |
| ۱۱۸ | گرسنگی و عشق | ۹۶ | کتاب شاعر |
| ۲۶۱ | گره کور | ۱۰۵ | کنک |
| ۱۵۵ | گریه عزرائیل | ۲۳۰ | کنک خور |
| ۱۱۵ | گزندگان | ۵۳۴ | کرایه خانه |
| ۴۲۴ | گفتار در عقب نشینی چاقلوس | ۳۲۴ | کرسی مقصود |
| ۱۳۷ | گلایی لك دار | ۳۵ | کشور عجم |
| ۷۶ | گل میمون | ۸۱ | کلاه گشاد |
| ۹۹ | گله گزاری | ۴۸۵ | کلفت فضول |
| ۱۹۰ | گناه عکاس | ۴۰۵ | کلک |
| ۵۱۲ | گندم، گل گندم، گل گندم | ۴۹۲ | کلوخ انداز را پاداش |
| ۲۶۵ | لاس | | سنگ است |
| ۴۹ | لب دریا | ۸۶ | کمبود |
| ۲۹۳ | لبو تنوری | ۱۲۰ | کمیابی آب |
| ۴۸۵ | لژ تماشاچی | ۴۳۱ | کمیابی کاغذ |
| ۳۹۸ | لغز | ۴۰۶ | کنکور |
| ۳۳۱ | لنگه زن بابا | ۲۱۲ | کوتوله |
| ۴۲۱ | ماجرای اروندرود | ۴۲۲ | کودتا |

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|-------------------|------------|-----------------------|
| ۳۳۷ | معاشقه سیاسی | ۲۱ | مادرزن |
| ۲۷۴ | مغز وزبان خبرکن | ۹۹ | ماده مخدره |
| ۱۱۲ | مفت خورومشت خور | ۲۱۰ | مارگزیده |
| ۲۶۴ | مفت خورها | ۳۰۹ | ماکو |
| ۳۳ | ممنوع است | ۴۱۸ | ماه وماهی |
| ۴۲۵ | مناجات شیطان لعین | ۴۰۳ | ماهی آزاد |
| ۵۳۶ | منتظرالوزاره | ۴۱۲ | مایه امیدواری |
| ۱۲۵ | منتظرالوکاله | ۴۵۹ تا ۴۲۴ | مثنویات |
| ۱۳۷ | منفعت پرستی | ۳۹۶ | مجازات شیره کش |
| ۳۷۷ | من واصناف | ۱۸۲ | مجلس سیزدهم |
| ۵۷ | من وتو | ۱۴ | محتکرها |
| ۱۵۳ | موش آب کشیده | ۱۷۲ | محروم الوکاله |
| ۱۲۸ | موقع تحویل | ۲۳۲ | مدرسه بچه |
| ۳۶۵ | نا امیدباش | ۷۴ | مدشده است |
| ۵۱۴ | نابغه روزگار | ۳۲۸ | مرد شش زنه |
| ۳۸۷ | نابغه سال | ۴۰۱ | مرده شو ببرد |
| ۴۳۲ | نامهرسانی | ۴۳۰ | مرگ فوری و مرگ تدریجی |
| ۳۴ | نان و آب | ۱۳۴ | مرید سماور |
| ۱۲۸ | نحوست های سیزده | ۳۷۱ | مساعدت زیاد |
| ۲۳۰ | ندارم که ندارم | ۲۵۲ | مسافر خوش سلیقه |
| ۱۰۹ | نرده | ۳۶۳ | مساوات |
| ۱۹۸ | نسخه دکتر | ۵۴۳ تا ۴۶۰ | مسمطات |
| ۸۱ | نشانه جنون | ۴۱۵ | مسیل خوار |
| ۸۲ | نفت | ۱۲ | مشاعرة دولت و ملت |
| ۴۱۰ | نفع شخصی | ۴۰۴ | مصالح و مفساد |
| ۲۸۷ | نقالباشی | ۷۹ | مطبغ عشق |

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|---------------------------|------|------------------------|
| ۲۹۵ | هشیار کو؟ | ۱۴۸ | نقشه شیطان |
| ۵۱۶ | هفت جوش | ۴۰۰ | نقل قول |
| ۲۲۷ | هفت خط | ۲۶۲ | نگرانی |
| ۴۲۰ | همدردی با مؤمنین | ۳۳۹ | ننگ و رسوائی |
| ۲۸۹ | همسایه بغلی | ۱۲۶ | نوروز و نوبهار |
| ۴۶۰ | همسر ازدست رفته | ۲۱۴ | نوکر ملت |
| ۴۹۳ | همه جای ایران سرای من است | ۲۴۴ | نه به این بی نمکی |
| ۲۷۲ | همه چیز گران است | ۲۴۴ | نه به این شوری شوری |
| ۴۱۰ | همه کس | ۳۴۲ | نه خیلی تند |
| ۳۰۸ | همه هالو | ۳۲۱ | نیروی اتم |
| ۳۹۳ | هوایماریائی | ۶۸ | نیستی |
| ۴۱۶ | هوایخواه وطن | ۳۳۹ | نیش عقرب |
| ۲۹۰ | هوای ازدست تو | ۲۹۱ | وای بر من وای بر تو |
| ۲۳۶ | هوای سرد و غذای گرم | ۵۳۵ | وجوه خیریه |
| ۲۹۹ | هوچی | ۳۲۵ | ورپیری |
| ۲۵ | هیچ و پوچ | ۲۹۵ | ور و رو |
| ۴۱۷ | هیکل | ۲۸۲ | وصله شلوار |
| ۳ | یادآوری | ۱۸۳ | وضع مجلس چهاردهم |
| ۳۵۰ | یادگار جوانی | ۵۸ | وعدۀ فردا |
| ۱۴۱ | یاران ابلیس | ۸۵ | وکالت |
| ۳۳۲ | یاردیده | ۴۰۰ | ویلن زن |
| ۲۹۷ | یار غمخوار کو؟ | ۲۶۳ | هالو |
| ۴۱ | یارمن | ۲۵۵ | هرزه دردا |
| ۱۸۸ | یار موتورسوار | ۱۷۶ | هرگز، هرگز |
| ۲۳۳ | یاریار | ۱۳۰ | هزار نکته باریک تر زمو |
| ۳۴۶ | یاسیدی | ۶۹ | هست و نیست |

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|-----------------|------|------------------------------------|
| ۱۸۵ | يك حور و صدغول | ۳۸ | يالقوزخان |
| ۳۱۸ | يك مشت رسوا | ۱۰۹ | ياوه بافی |
| ۳۱۱ | يك ملت و صد حزب | ۳۷۰ | يخچالی که با این برق کار می کند |

پایان



از انتشارات

کتابخانه سنیانی

۲۰ تومن